

کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان، از جمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار، صرفاً متعلق به سایت نودهشتیا می‌باشد. هر گونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی، نشر، توزیع یا هر گونه بهره‌برداری دیگر، بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر، تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده و پیگرد قانونی خواهد داشت.





<http://www.98ia-shop.ir>



نام رمان: بازگشت آلفا

ژانر رمان: فانتزی، عاشقانه

نویسنده: سایه مولوی | عضو هاگوارتز نودهشتیا

خلاصه: راموس گرگینه‌ای است از نسل آلفا و جانشین

پادشاهی، اما با چند تفاوت فاحش.

تفاوت‌هایی که سرزمینی را به خط نابودی می‌کشاند و
طایفه‌ای را درگیر فتنه می‌کند، اما چیزی در این تفاوت‌ها
پنهان شده است.

راز در پس این تفاوت‌ها چیست؟! آیا قرار است دنیا

همیشه روی بدش را به راموس نشان دهد؟! شاید هم برای

تغییر باید منتظر یک معجزه بود؛ معجزه‌ای از جنس عشق!



مقدمه:

روزی باز خواهم گشت، روزی باز خواهم گشت و به همه نشان
خواهم داد که متفاوت بودن همیشه هم بد نیست. روزی باز
خواهم گشت و آلفا بودنم را اثبات خواهم کرد. من بد نیستم، من
فقط کمی متفاوتم و با همین تفاوت‌ها سرزمین گرگ‌ها را نجات
خواهم داد.

98ia-shop.ir



در میان بوته‌های تمشک و توت وحشی سینه‌خیز و آرام خرگوش کوچک و سفید رنگ را دنبال می‌کردم و حواسم بود که سروصدایی نکنم و خرگوش کوچک را نترسانم. همیشه عاشق حیوانات بودم و به خاطر همین مسئله هم از سمت پدر کم مؤاخذه نشده بودم.

کمی دیگر جلو رفتم و وقتی که خرگوش سرجایش ایستاد دست پیش بردم و با دو دستم از روی زمین بلندش کردم. اول ترسید و کمی دست و پا زد، ولی بعد در میان دستانم آرام گرفت. او را بالا گرفتم و به چشمانش نگاه کردم، چشمان درشت و آن بینی مشکی و کوچک از او موجودی بانمک و دوست داشتنی ساخته بود.

- اسمت چیه خرگوش کوچولو؟

بار دیگر با دقت نگاهش کردم، تپل بود و مثل دانه‌های برف نرم و سفید.



-اسم نداری؟ باشه پس من برفی صدات می‌کنم، چطوره؟!

-هی بچه‌ها نگاهی کنین؛ داره با یه خرگوش حرف میزنه!

با تعجب به عقب برگشتم و با دیدن جک، ساموئل و رابین اخم

کردم؛ هیچ از این عموزاده‌هایم خوشم نمی‌آمد، زیادی بدجنس

بودند و پدر همیشه این سه برادر را با من مقایسه می‌کرد و

انتظار داشت مثل آن‌ها قوی و سریع باشم که خب من

نمی‌توانستم.

-برید پی کارتون.

جک که از آن سه بزرگتر بود قدمی پیش گذاشت و من از ترس

خرگوش کوچک را به خودم چسباندم، او هم مثل من می‌لرزید و

قلبش تند میزد.

-چی گفتی؟!

قدم پیش آمده‌ی او را با قدمی رو به عقب جبران کردم و با وجود

ترسم لب زدم:



-برو پی کارت!

این بار ساموئل قدمی پیش گذاشت، من در برابر این سه برادر
زیادی کوچک و لاغر بودم.

-ببین کوچولو واسه یه شاهزاده خیلی زشته که توی جنگل
دنبال حیوون‌ها بدوئه؛ می‌فهمی؟ حالا اون خرگوش رو بده به ما
و برو خونه.

سرم را به دو طرف تکان دادم، نمی‌خواستم خرگوش بی‌نوا را به
دست آن بی‌رحم‌ها بدهم تا تکه‌تکه‌اش کنند و با گوشتش سوپ
درست کنند.
-نه.

ساموئل باز هم قدمی جلو آمد و دست پیش آورد و گوش‌های
خرگوش را در مشتش گرفت.
-ولش کن!

خرگوشم را محکم‌تر گرفتم و او گوش‌های خرگوش را کشید، من



در برابر او قدرتی نداشتم و خیلی زود خرگوش بیچاره از میان
دستانم رها و در دستان ساموئل اسیر شد.

-بدش به من!

ساموئل بی توجه به حرف من خرگوش را بالا گرفت و رو به
برادرانش پرسید:

-چی کارش کنم بچه‌ها؟! کبابش کنیم یا باهاش سوپ درست
کنیم؟

جک خنده‌ی کریه‌ی کرد و گفت:
-به نظرم سرش رو ببر تا با دست و پاش کباب و با سرش سوپ
درست کنیم.

ساموئل چاقو را از جیبش بیرون کشید و من با وحشت جیغ
کشیدم:

-نه، بدش به من لعنتی!

خواستم جلوتر بروم، اما جک جلویم را گرفته بود و اجازه نمی داد.



ساموئل سر خرگوشی که دست و پا میزد و تقلا می کرد را برید و بی توجه به منی که همچنان جیغ می کشیدم و گریه می کردم خرگوش را روی دوشش انداخت و خوشحال و خندان همراه با برادرانش دور شد .

با صدای فریاد خودم از خواب پریدم، نفس نفس می زدم و تمام تنم به عرق نشسته بود. دستی به صورت سرد و چشمان خیسم کشیدم، تصاویری که در خواب دیده بودم مدام در سرم تکرار میشد و من مثل همیشه از کنترل افکارم ناتوان بودم. پتوی پشمی و خاکستری رنگم را از روی خودم کنار زدم و از تخت چوبی کهنه و قدیمی ام بیرون آمدم. ماندن در رختخواب و مرور دوباره ی آن کابوس لعنتی برایم به مثال شکنجه ای بود که هرگز زیر بار انجامش نمی رفتم. از روی تکه چوب متصل به دیوار کلبه ام که از آن به عنوان رخت آویز استفاده می کردم ژاکت پشمی آبی رنگی را برداشتم و به تن کردم و به سمت در کلبه



رفتم، می‌دانستم که بیرون زدن از کلبه در آن سرمای وحشتناک و هوایی که هنوز کاملاً روشن نشده بود دیوانگی محض بود، اما جز قدم زدن و هوا خوردن روش دیگری را هم نمی‌شناختم که با استفاده از آن بتوانم کمی به افکار آشفته‌ام سروسامان دهم و آن صحنه‌های دردناکی که دیده بودم را از سرم بیرون کنم. از کلبه‌ی چوبی‌ام که بالای تپه‌ای نسبتاً بلند و کمی دورتر از جنگل کاج ساخته شده بود بیرون زدم و تکه چوبی که از آن به عنوان چفت در استفاده می‌کردم را انداختم، هوا سرد بود و برف زمین را سفید پوش کرده بود. در همان نزدیکی کلبه‌ام شروع به قدم زدن کردم و هوای سوزناک اول صبح را به ریه کشیدم. آن تصاویر تکراری، آن کابوس‌های وحشتناک و آن خاطرات زجرآور پیش چشمانم بود و مثل هربار حالم را ناخوش کرده بود. به پشت کلبه‌ام که رسیدم بر روی تکه چوبی که بر روی آن هیزم می‌شکستم نشستم و نگاهم را به جنگلی که درختان بلندش



جلوی رسیدن نور خورشید به زمین را گرفته بودند دوختم. اینجا شباهتی به سرزمین من نداشت، اینجا مکان دور افتاده‌ای بود که به اجبار آن را برای زندگی برگزیده بودم و حالا جز تحمل این وضعیت چاره‌ای نداشتم.

حالم که کمی بهتر شد به درون کلبه برگشتم و چند تکه هیزمی که با خودم آورده بودم را درون شومینه‌ی کنج کلبه ریختم تا سرمای هوا را از تنم بیرون کند، اینجا و در این مناطق کوهستانی بیش از شش ماه از سال زمستان بود و خواسته یا ناخواسته هرکسی را به سرمای استخوان سوزش عادت می‌داد.

با احساس مالش رفتن معده‌ام راه به طرف آشپزخانه‌ی کوچک کلبه کج کردم، شب قبل حوصله‌ی آشپزی نداشتم و شام نخورده بودم و حالا گرسنه بودم. کاسه‌ی چوبی‌ام را برداشتم و چند قاشق آرد بلوط، یک تخم کبک و چند دانه از میوه‌ی درخت کاج را درون ظرف ریختم و بهم زدم؛ قصد داشتم با آن پنکیک‌های



مخصوصم که حتی بویش هم هوش از سرم می برد از شکم
 گرسنه ام پذیرایی کنم. تابه ی آهنی را بر روی گازی که درونش را
 با ذغال پر کرده بودم گذاشتم و کمی کره در درونش انداختم تا
 ذوب شود و پس از آن مایع پنکیک را کم کم درون تابه ریخته و
 سرخ کردم .

پس از اتمام کارم بشقاب پر از پنکیکم را برداشتم و به سالن
 کلبه ام که با یک کاناپه ی خاکستری رنگ، یک صندلی و یک میز
 کوچک چوبی پر شده بود برگشتم و کنار شومینه بر روی قالیچه
 نشستم. چند قاشق از مربای گل ساعتی را بر روی پنکیک هایم
 ریختم و مشغول خوردن شدم، آشپزی و غذا خوردن در بدترین
 شرایط هم می توانست حالم را خوب کند .

پس از خوردن صبحانه ام با برداشتن تیر و کمان و سبد
 حصیری ام از کلبه بیرون زدم تا برای شامم غذایی پیدا و یا شکار
 کنم، در این کوهستان سرد و بی امکانات پیدا کردن سرگرمی



برای گذراندن وقت کار آسانی نبود و من ترجیح می‌دادم خودم را با کار کردن سرگرم کنم تا فکر و خیالات کمتر آزارم بدهد، گرچه که باز هم شب‌ها هر چه فکر نکرده و خاطرات از یاد رفته بود به مغزم هجوم می‌آورد و خواب و آسایشم را مختل می‌کرد .

تیر و کمان بر دوش و سبد به دست راهی جنگل کاج شدم، درون جنگل در این فصل سرما حیوانات کمتری تردد می‌کردند و شکار کردن به مراتب از ماهیگیری و تله‌گذاری کار سخت‌تری بود، اما من چون قصد کشتن هر نوع حیوانی را نداشتم ترجیح می‌دادم که با تیر و کمان حیوانی را که می‌خواهم شکار کنم.

همینطور که از لابلای درختان می‌گذشتم برای خودم سوت می‌زدم، خوب یادم بود که این تکنیک را پدربزرگم به من یاد داده بود و می‌گفت با این کار هم حیوانات وحشی را از خودم دور و هم پرنده و حیوانات شکاری را جذب می‌کنم، البته من این کار را بیشتر برای سرگرمی انجام می‌دادم تا برای دور و یا نزدیک کردن



حیوانات. در همین حین نگاهم به کبک چاق و تپلی که به روی شاخه‌ی یکی از درختان نشسته بود افتاد، پرنده‌ی چاق غذای خوبی برایم میشد. آرام و بی‌آنکه سروصدایی ایجاد کنم کمانم را از روی دوشم برداشتم و تیر را درون آن گذاشتم، جای عموزاده‌هایم خالی بود که ببینند پسری که به خاطر کشته شدن یک خرگوش یک شبانه روز گریه می‌کرد حالا خود دست به شکار حیوانات میزد، گرچه که این کار فقط از روی اجبار بود و اگر بحث جان و زندگی خودم وسط نبود هرگز هیچ حیوانی را شکار نمی‌کردم.

همین که کبک را هدف گرفته و کمان را کشیدم متوجه‌ی جوجه‌ی کوچکی که در کنار آن کبک روی درخت نشسته بود شدم، نه نمی‌توانستم؛ نمی‌توانستم حیوانی که بچه داشت را شکار کنم. شاید این زیادی مسخره بود، اما چون خودم پدر و مادر از دست داده بودم دلم نمی‌خواست که حتی هیچ حیوانی چنین



حس تلخ و زجرآوری را تجربه کند. تیر را از داخل کمان برداشتم و باز آن را بر روی دوشم انداختم، بهتر بود به دنبال چیز دیگری برای خوردن می‌گشتم .

تیر و کمان بر دوش و سبد به دست راهی جنگل کاج شدم، درون جنگل در این فصل سرما حیوانات کمتری تردد می‌کردند و شکار کردن به مراتب از ماهیگیری و تله‌گذاری کار سخت‌تری بود، اما من چون قصد کشتن هر نوع حیوانی را نداشتم ترجیح می‌دادم که با تیر و کمان حیوانی را که می‌خواهم شکار کنم. همینطور که از لابلای درختان می‌گذشتم برای خودم سوت می‌زدم، خوب یادم بود که این تکنیک را پدربزرگم به من یاد داده بود و می‌گفت با این کار هم حیوانات وحشی را از خودم دور و هم پرنده و حیوانات شکاری را جذب می‌کنم، البته من این کار را بیشتر برای سرگرمی انجام می‌دادم تا برای دور و یا نزدیک کردن حیوانات. در همین حین نگاهم به کبک چاق و تپلی که به روی



شاخه‌ی یکی از درختان نشسته بود افتاد، پرنده‌ی چاق غذای خوبی برایم میشد. آرام و بی‌آنکه سروصدایی ایجاد کنم کمانم را از روی دوشم برداشتم و تیر را درون آن گذاشتم، جای عموزاده‌هایم خالی بود که ببینند پسری که به خاطر کشته شدن یک خرگوش یک شبانه روز گریه می‌کرد حالا خود دست به شکار حیوانات میزد، گرچه که این کار فقط از روی اجبار بود و اگر بحث جان و زندگی خودم وسط نبود هرگز هیچ حیوانی را شکار نمی‌کردم.

همین که کبک را هدف گرفته و کمان را کشیدم متوجه‌ی جوجه‌ی کوچکی که در کنار آن کبک روی درخت نشسته بود شدم، نه نمی‌توانستم؛ نمی‌توانستم حیوانی که بچه داشت را شکار کنم. شاید این زیادی مسخره بود، اما چون خودم پدر و مادر از دست داده بودم دلم نمی‌خواست که حتی هیچ حیوانی چنین حس تلخ و زجرآوری را تجربه کند. تیر را از داخل کمان برداشتم



و باز آن را بر روی دوشم انداختم، بهتر بود به دنبال چیز دیگری برای خوردن می گشتم .

آخر سر دل رحمی ام کار به دستم داد و من تنها با چند دانه میوه ی کاج و قارچ کوهی و بی هیچ شکاری به خانه برگشتم، البته درون انبار خانه برای آذوقه ی چند روزم ماهی و گوشت دودی داشتم که بخواهم پروتئین را به بدنم برسانم .

به کلبه برگشتم و لباس ها و چکمه هایم که به خاطر بارش برف خیس شده بودند را کنار شومینه گذاشتم تا خشک شوند و خودم به انباری رفتم و میوه هایی که جمع کرده بودم را درون یک صندوق چوبی گذاشتم. خوشبختانه در این سال ها خوب شیوه ی زندگی در کوهستان را یاد گرفته بودم و آن چنان مشکلی برای گذراندن زندگی ام حتی در ماه های سرد و برفی نداشتم. درست که من هیچ وقت مثل هم نوعانم سرعت عمل بالا و قدرت زیادی نداشتم، اما می شود گفت که نسبتاً باهوش بودم و همه چیز را



سریع و راحت یاد می‌گرفتم. گرچه که با وجود همین هوش و ذکاوت هم هرگز نتوانستم جلوی نابودی سرزمین و خانواده‌ام را بگیرم و از این بابت هنوز هم احساس بی‌مصرف بودن داشتم. به سالن خانه برگشتم و با برداشتن کتاب خطی و قدیمی یادگار پدرم کنار شومینه نشستم، این روزها هر زمان که وقت خالی داشتم خودم را به خواندن این کتاب مشغول می‌کردم. این کتاب تنها یادگارم از پدر و پدربزرگم بود که در آن از تاریخ سرزمین گرگ‌ها و تمدن و قابلیت‌های گرگینه‌ها نوشته بود و من در کودکی بارها و بارها این کتاب را خوانده و هر بار با دیدن تفاوت‌هایم با دیگر هم‌نوعانم احساس سرخوردگی و شرمساری می‌کردم. همچنان که مشغول خواندن کتاب و داستان‌های جذابش بودم کم‌کم خستگی و حسِ رخوتی که از گرمای آتش شومینه بر تنم نشسته بود باعث خواب‌آلودگی‌ام شده و بی‌آنکه



دیگر کنترلی بر روی خودم داشته باشم چشمانم بسته شد و تسلیم دنیای خواب شدم.

با شنیدن صدای زوزه ماندی از خواب پریدم و با عجله سر جابم نشستم؛ به خاطر خوابیدن در کنار شومینه احساس گرما می کردم و بر تمام تنم خیزی عرق نشسته بود. دستی به موهای مشکی رنگ و آشفته ام کشیدم و از پنجره به بیرون که تاریکی و سیاهی شب را قاب گرفته بود نگاهی انداختم، چقدر خوابیده بودم! صدای زوزه مانند که تکرار شد با خستگی از جای برخاستم و سمت پنجره قدم برداشتم؛ زیاد اتفاق افتاده بود که شبها از صدای زوزه ی گرگها بیدار شوم، اما این صدای زوزه انگار با صدای دیگر گرگها تفاوت داشت. پشت پنجره ایستادم و به بیرون خیره شدم؛ با این که قدرت بینایی خیلی خوبی داشتم ولی در آن تاریکی و برف و بورانی که گرفته بود چیزی نمی دیدم. صدای زوزه این بار ضعیف و نالان تر تکرار شد و باعث شد به



سمت در کلبه به قصد خروج قدم بردارم؛ این هم یکی دیگر از مشکلات من بود که نمی‌توانستم نسبت به حال و احوالات هیچ جانوری بی‌تفاوت باشم. کت پشمی و کلاه پوستی‌ام را برداشتم و پوشیدم، من مثل دیگر گرگینه‌ها تن و بدن گرمی نداشتم و بیش از دیگران مجبور بودم که در سرما خودم را بپوشانم تا سرما بیمارم نکند. با این‌که از امن بودن فضای بیرون مطمئن نبودم، اما بی‌هیچ تردیدی از کلبه بیرون زدم؛ تنها چیزی که می‌توانست باعث شود من برعکس روحیه‌ی محتاط و مراقبانه‌ام ترس را کنار بگذارم و بی‌پروا عمل کنم نجات جان دیگران بود و این رفتارم هم از کودکی‌ام و اتفاقات تلخی که از سر گذرانده بودم نشأت می‌گرفت. همان جا جلوی در کلبه‌ام ایستادم و در آن برف و بورانی که دیدم را مختل کرده بود چشم به دور و اطراف گرداندم؛ چیزی نمی‌دیدم، اما آن صدای زوزه مانند شاید می‌توانست کمک کند تا منبع صدا را پیدا کنم. چند قدمی به سمتی که حدس



میزدم صدا از آنجا می‌آید قدم برداشتم و دوباره با چشمانی تنگ شده دور و اطراف را پاییدم.

ناگهان چشمم به توده‌ی سیاهی در میان برف‌ها افتاد، انگار صدایی که حالا قطع شده بود از همان سمت می‌آمد. با تردید و به سختی از میان برف‌هایی که تا وسط ساق پا در آن‌ها فرو می‌رفتم چند قدمی به سمت آن توده‌ی سیاه برداشتم. حالا بالای سر آن موجود ظریف و پوشیده در لباس‌های سرخ و سیاه ایستاده و به موهای قهوه‌ای و مواجی که صورتش را پوشانده بود نگاه می‌کردم. نمی‌توانستم تشخیص بدهم که این موجود آدمیزاد است یا مثل من یک گرگینه، حتی ممکن بود که خون‌آشام و یا شبح باشد. با اینحال در کنارش روی زمین نشستم و با دستانی که در آن سرما به لرزش افتاده بودند موهای بلندش را از صورتش کنار زدم. با دقت به صورت ظریف و سفید، لب‌های بنفش‌کبود و چشمان بسته‌اش نگاه کردم و در همین حین نگاهم به دنبال رد



یا زخمی که باعث بیهوشی‌اش شده بود به سمت گردنش رفت؛ زخمی عمیق و عجیب روی گردنش بود و به شدت خونریزی داشت، انگار که توسط یک موجود وحشی و یا شاید هم مردم دهکده‌ای که کمی دورتر از کلبه‌ی من زندگی می‌کردند زخمی شده بود. به هر حال هرچه که بود من نمی‌توانستم دخترک را همین‌طور زخمی و بی‌هوش وسط جنگلی که هر آن امکان داشت مورد حمله‌ی گرگ‌ها قرار بگیرد رها کنم. یک دستم را زیر گردنش و دست دیگرم را زیر زانوهایش گذاشتم و تنش را بر روی دستانم بلند کردم؛ درست که من قدرت بدنی دیگر هم‌نوعانم را نداشتم، اما بلند کردن دخترکی با آن جثه‌ی ظریف برایم کاری نداشت .

دخترک را درون آغوشم جابه‌جا کردم و از گرمای تنش متعجب ابرو بالا انداختم؛ تا جایی که می‌دانستم خون‌آشام‌ها بدن سردی داشتند، اما آیا یک آدمیزاد می‌توانست در این سرمای استخوان



سوز چنین بدن گرمی داشته باشد؟! شاید هم باید قبول می کردم دخترک یکی از هم نوعانم است که مثل من دچار تفاوت و ناهنجاری نیست! به اتاق خوابم رفتم و دخترک را بر روی تخت خواباندم؛ حالا که فهمیده بودم دخترک یک خون آشام نیست حداقل خیالم کمی از بابت مراقبت از او راحت تر شده بود. از لبه ی تخت برخاستم و به سمت اتاق انتهایی کلبه که انباری بود رفتم تا چیزی برای مداوای زخم گردن دخترک پیدا کنم. چند لحظه ی بعد با دستمالی سفید و کاسه ی آبی برگشتم و لبه ی تخت نشستم. موهای دخترک را از روی گردنش کنار زدم و زخمش را بررسی کردم، زخمش تازه بود و همچنان به شدت خونریزی داشت. دستمال را روی گردنش گذاشته و فشردم، در آن برف و بوران و تاریکی نمی توانستم از کلبه بیرون بروم و برای زخم دخترک داروی گیاهی پیدا کنم پس مجبور بودم راه دیگری برای بند آوردن خونریزی اش پیدا کنم. دستمال خیس شده از



خون را از روی زخم دخترک برداشتم؛ اینگونه نمی‌توانستم جلوی این خونریزی شدید را بگیرم، از طرفی هم اگر این خونریزی ادامه پیدا می‌کرد مطمئناً دخترک را به کشتن می‌داد. پیشانی‌ام را کلافه فشردم، چه کاری می‌توانستم برایش بکنم؟! خودم وقتی که زخمی می‌شدم جای زخمم را لیس می‌زدم و به خاطر خاصیت درمانی بزاق دهانم زخم‌هایم زودتر ترمیم میشد، اما از امتحان این مسئله بر روی دخترک مطمئن نبودم. اگر دخترک گرگینه بود که با این کار درمان میشد، اما اگر یک آدمیزاد بود یا می‌مُرد و یا تبدیل به یک گرگینه میشد.

با تردید سرم را به گردن دخترک نزدیک کردم؛ اکثر گرگینه‌ها می‌توانستند از روی بو دیگر هم‌نوعانشان را شناسایی کنند، اما من از این موهبت هم محروم بودم. به هر حال امیدوار بودم که دخترک یک گرگینه باشد وگرنه اگر با این کار من قرار بود بمیرد خودم هم از عذاب وجدان می‌مُردم قطعاً. زبانم را بیرون آوردم و با



تردید کمی از خون دخترک را مزه مزه کردم و چهره‌ام از تلخی آن درهم رفت، حالا از گرگینه بودن دخترک مطمئن شده بودم این خون با مزه‌ی تلخ و زهرآلودش تنها مختص ما گرگینه‌ها بود. این بار با اطمینان بیشتری زبان روی زخم گردن دخترک کشیدم و با بلند کردن سرم خون‌های بدمزه‌ی جمع شده در دهانم را به بیرون تُف کردم، همین بود که خون آشام‌ها هوس خوردن از خون به سرشان نمیزد دیگر! پس از این که دهانم را با کاسه‌ی آبی که آورده بودم به خوبی شستم زخم دخترک که حالا خونریزی‌اش بند آمده بود را با دستمال بستم. پس از اتمام کارم از لبه‌ی تخت برخاستم و اتاق خواب را ترک کردم، خوشحال بودم از این که توانسته بودم جان یکی از هم‌نوعانم را نجات بدهم، اما از طرف دیگر هم برایم سؤال شده بود که چه کسی و یا چه چیزی می‌توانست یک گرگینه‌ی قوی را این چنین زخمی کند و از پای



در آورد؟! مطمئناً این کار از یک حیوان وحشی و یا آدمیزاد
 برنمی‌آمد، پس چه کسی این دخترک را زخمی کرده بود؟!
 از داخل انباری چند تکه ماهی برداشتم و آنها را بر روی شومینه
 گذاشتم تا گرم شود، دخترک با آن همه خونی که از دست داده
 بود مطمئناً به خوردن این‌ها احتیاج پیدا می‌کرد .
 از خودم خنده‌ام می‌گرفت، هیچ گرگینه‌ای این همه دل‌رحم نبود
 و شاید همین دل‌نازکی و به قول مادرم مهربانی من باعث شده
 بود که همه حتی پدرم از من متنفر باشند. البته موضوع فقط
 همین نبود، من به خاطر تفاوت‌هایم برای پدر همیشه مایه‌ی
 خجالت بودم و حالا که بزرگ شده بودم می‌توانستم درک کنم که
 این همه تفاوت و شبیه نبودن به دیگران چقدر دردناک است. آن
 زمان‌ها هیچ‌کس مرا درک نمی‌کرد و همه می‌گفتند حتی
 گرگینه‌های ماده هم این چنین دل‌نازک و مهربان نیستند و
 نمی‌فهمیدند که این حالات و رفتارها دست خودم نیست و از



قبلم نشأت می گیرد. با شنیدن صدای ناله های زوزه مانند دخترک دست از فکر کردن کشیدم و نگاهی به در بسته ی اتاق خوابم انداختم، فکر نمی کردم دخترک اینقدر زود بهوش بیاید و همین نشان از بدن قوی و مقاومش می داد. از جایم برخاستم و به سمت اتاق خوابم قدم برداشتم؛ نمی توانستم حدس بزنم که دخترک چه رفتاری را با من خواهد داشت، اما امیدوار بودم که نخواهد به من حمله کند چون هیچ دلم نمی خواست به او با این وضعیتش آسیبی برسانم. در اتاق را که گشودم دخترک را دیدم که بر روی تخت نشسته، چشمانش را از زور درد بسته و زخم روی گردنش را با دست می فشرد. دخترک احمق می خواست دوباره زخمش را به خونریزی بی اندازد؟! با عجله به سمتش رفتم و دستش را از روی گردنش پس زدم.

-چی کار می کنی دیوونه؟! می خواهی زخم ت باز خونریزی کنه؟! -



دخترک چشمانش را با شتاب باز کرد و من لحظه‌ای مسخ
جادوی وحشی چشمان سبز و کشیده‌اش شدم .

دخترک با حرکتی ناگهانی دست من را پس زد و خودش را با
وحشت به ابتدای تخت کشاند.

-ت... تو کی هستی؟! م... من... من کجام؟! -

از آن همه ترس و وحشتش اخمی به صورتم نشست، من شبیه
حیوانات وحشی بودم که این چنین از من وحشت کرده بود؟! البته
دست خودش هم نبود، من هم شاید اگر کسی آنطور زخمی‌ام
می‌کرد بعدها از سایه‌ی خودم هم می‌ترسیدم؛ همین فکر باعث
شد کمی اخم‌هایم را باز کنم.

-من کسی‌ام که نجات دادم و باید بگم که تو الان توی خونه‌ی
من و روی تخت منی.

دخترک با ترس نگاهش را در دور و اطراف اتاقم و سپس بر روی
سرتاپای من چرخاند.



-راستش رو بگو تو کی هستی؟! از من چی می خواهی؟! تو... تو هم با اون هایی آره؟! می خوام من رو بکشی؟! با گيجی سرم را خاراند، از چه کسی صحبت می کرد؟! چه کسی می خواست او را بکشد؟!

-چی داری میگی تو؟! من چرا باید بخوام تو رو بکشم؟! نگاه همچنان وحشت زده اش را که دیدم ادامه دادم:
-اصلاً من اگه می خواستم تو رو بکشم پس چرا نجات دادم؟! به روی چهره ی پر از شک و تردید دخترک لبخند آرامی زدم، می دانستم که به خاطر ضعف و خونریزی اش فعلاً توان تبدیل شدن ندارد و قصد نداشتم در این شرایط آسیب پذیر او را آزار بدهم.

-تو... تو هم یه گر... گرگینه ای؟! در جوابش سر تکان دادم و دستم را به سمتش دراز کردم.
-آره و اسمم راموسه.



-اما مثل بقیه‌ی گرگینه‌های نر بزرگ و پر از عضله نیستی!
نیشخند تلخی زدم، من چه چیزم شبیه به دیگر گرگینه‌ها بود که
جثه‌ام باشد؟!

-آره خب، من مثل بقیه زیاد قوی نیستم؛ یه جورایی متفاوتم
دختر.
-لونا.

متعجب نگاهش کردم که لبخندی زد و تکرار کرد:
-اسمم لوناست، به معنی ماه.
دستش را توی دستم گذاشت و من همچنان مات لبخندی بودم
که با وجود دندان‌های نیش تیز و بلندش زیبا و درخشان بود .
دست لونا را رها کردم و گفتم:

-من میرم برات یه چیزی بیارم بخوری.
و برای فرار از آن حس عجیب و غریبی که نفسم را به شمارش و
قلبم را به تلاطم انداخته بود با سرعت از اتاق بیرون زدم .



ظرف ماهی‌های پخته شده را برداشتم و با کمی تعلل به اتاق خوابم برگشتم؛ لونا همچنان روی تخت نشسته و از پنجره به هوایی که رو به روشن شدن می‌رفت نگاه می‌کرد.

-حالت بهتره؟

با شنیدن صدایم سر به سمتم چرخاند و به رویم لبخند زد، لبخندش عجیب ضربان‌های قلبم را دستکاری می‌کرد.
-به لطف تو.

لبه‌ی تخت نشستم و ظرف ماهی را به دستش دادم.
-بیا بخور، بعد از اون همه خونی که از دست دادی به انرژی نیاز داری.

لونا تشکری کرد و تکه کوچکی از ماهی کند و به دهانش گذاشت، در همان حال برای ارضای حس کنجکاوی و پرت کردن حواسم از حس و حال عجیبم پرسیدم:
-نمی‌خواهی بگی اون موقعه‌ی شب توی این جنگل خطرناک



چی کار داشتی؟

لونا نیم نگاهی به سمتم انداخت، انگار برای گفتنش تردید داشت یا شاید هنوز هم به من شک داشت.

-راستش من دارم دنبال کسی می‌گردم.
با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم.

-دنبال کسی؟ اون هم توی این جنگل؟!
لونا آرام سر تکان داد.

-راستش دقیق نمی‌دونم، حس شیشمم بود که من رو کشوند اینجا.

این بار من بودم که سر تکان دادم، معمولاً حس ششم گرگینه‌ها خوب کار می‌کرد.

-حالا دنبال کی می‌گشتی که اینجوری زخمی شدی؟!
لونا با ناراحتی آهی کشید، انگار که شنیدن این سؤال تمام غم و غصه‌هایش را به یادش آورده بود.



-دنبال کسی می‌گردم که بتونه سرزمینم رو نجات بده.

-سرزمینت؟!!

لونا آرام سر تکان داد.

-سرزمین گرگ‌ها.

مات و مبهوت مانده زیرلب سرزمین گرگ‌ها را تکرار کردم؛

دخترک از سرزمین گرگ‌ها بود؟! از سرزمین پدری من؟! از همان

سرزمین که حالا به دست خون‌آشام‌ها افتاده بود؟!!

-تو... تو اهل سرزمین گرگ‌هایی؟!!

لونا «اوهومی» کرد.

-آره اهل اونجام.

-ولی... ولی اونجا که حالا دست خون‌آشام‌هاست!

لونا مغموم و ناراحت سر به زیر انداخت.

-آره اون سرزمین به دست خون‌آشام‌ها افتاده و من و تموم



خانواده‌ام و خیلی‌های دیگه از مردم سرزمینم وقتی که قبول نکردیم به اون‌ها خدمت کنیم به یه قلعه‌ی دور تبعید شدیم. ناخودآگاه آهی کشیدم، اگر لونا می‌فهمید که من باعث و بانی تمام این دردها و نابودی سرزمین گرگ‌ها بودم چه حالی میشد؟! آخ که حتی فکرش هم برایم وحشتناک بود! از جایم برخاستم، بیش از این نمی‌خواستم از سختی‌های زندگی مردم سرزمینم بشنوم و غصه بخورم.

-من میرم سمت دریاچه تا ماهی بگیرم، تو هم بهتره استراحت کنی. احتمالاً خوب شدن زخم‌ت چند روزی طول می‌کشه، پس تا اون موقع می‌تونی اینجا بمونی.

داشتم سمت در می‌رفتم که لونا صدایم زد.

-راموس؟

سر به سمتش چرخاندم و او با لبخند ادامه داد:

-ممنونم ازت، اگه تو نبودی شاید من الان مرده بود. خواستم



بگم که تو با وجود متفاوت بودن باز هم خیلی خوبی!
تنها نگاهش کردم، چنان از شنیدن وضع زندگی مردم سرزمینم
غمگین بودم که هیچ جوهره لبخند بر لبم نمی‌آمد .
-خوب استراحت کن!

این را گفتم و از اتاق بیرون زدم، من هیچ‌وقت خوب نبودم؛ که
اگر بودم چنین وضعیتی را برای خودم، خانواده‌ام و سرزمینم رقم
نمی‌زدم. من اگر خوب بودم هیچ‌چیز اینطور که حالا بود نمی‌شد!
تبر و قلاب ماهیگیری‌ام را برداشتم و با همان حال خراب از کلبه
بیرون زدم، حرف‌هایی که از لونا شنیده بودم بر روی دلم سنگینی
می‌کرد و حالم را از خودم بهم میزد. حالم از خودم بهم می‌خورد
که نتوانسته بودم جلوی نابودی سرزمینم را بگیرم و تنها مثل
یک ترسو گریخته و به این کوهستان سرد پناه آورده بودم .

لب دریاچه‌ای که از سردی هوا یخ زده بود روی زمین نشستم و
قلاب ماهیگیری را گوشه‌ای گذاشتم. حالم خوش نبود و در آن



سرما از شدت حرص و عصیان احساس سوختن می کردم؛ تبرم را بالا بردم و با تمام حرص و عصبانیتی که از خودم در دلم مانده بود تبر را به روی سطح یخی دریاچه کوبیدم و فریاد زدم. فریادی از سر حرص، عصیان و عجز! هنوز خالی نشده بودم، دوباره و دوباره با شدت تبر را به یخ‌های روی دریاچه کوبیدم. تصویر چهره‌ی مغموم لونا، تصویر شعله‌های آتشی که پدر و مادرم را می‌سوزاند و تصویر چهره‌ی ترسیده‌ی خودم پیش چشمانم می‌آمد و حالم را بدتر می‌کرد. پدرم راست می‌گفت، من مایه‌ی ننگ گرگینه‌ها بودم؛ من باعث و بانی نابودی سرزمین گرگ‌ها بودم و ای کاش منی وجود نداشت! آنقدر با تبر به یخ‌های روی دریاچه کوبیده بودم که دستانم از نا رفته و آنقدر فریاد کشیده بودم که گلویم می‌سوخت، اما باز احساس خفگی داشتم؛ احساس می‌کردم چیزی به بزرگی یک پرتقال در گلویم گیر کرده و راه تنفسم را بسته. تبرم را به گوشه‌ای انداختم و زانوهایم را بغل



گرفتم و در خودم جمع شدم. این حال و احوالات برایم ناآشنا نبود، من همیشه و هروقت که صحبت سرزمینم به میان می‌آمد و آن خاطرات لعنتی برایم تداعی میشد به همین وضعیت می‌افتادم؛ حقیقت تلخی بود که من نسبت به این حرف‌ها و اتفاقات بسیار آسیب پذیر بودم. سر بر روی زانوهایم و گذاشته و گریه می‌کردم، بلکه ریزش اشک‌هایم بتواند آن تصاویر لعنتی را از پیش چشمانم پاک کند و به قلب ناآرامم اندکی آرامش بدهد. کمی خودم را جلو کشیدم و دستم را درون آب سرد دریاچه فرو بردم؛ آب به طرز وحشتناکی سرد بود و حتی فکر به این که بخواهم صورتم را با آن آب بشویم لرز به جانم می‌انداخت، اما نمی‌توانستم با آن چشمان سرخ از گریه به خانه برگردم. پس به ناچار مشتی از آب را بالا آورده و به صورت و چشمانم پاشیدم، خنکای آب لرزی به جانم انداخت و آتش از سر حرصِ درونم را کمی خواباند.



تبرم را پشت کلبه و در کنار هیزم‌ها گذاشتم، وارد کلبه که شدم
لونا را دیدم که کنار شومینه نشسته و کتاب یادگاری پدرم را در
دست داشت.

-کتاب می‌خونی؟

لونا با شنیدن صدایم از جای پرید و وقتی نگاهم را دید با خجالت
سر پایین انداخت.

-آممم ببخشید حوصله‌ام سر رفته بود اومدم بیرون و این کتاب
رو که دیدم کنجکاو شدم تا بخونمش .

آرام سرم را تکانی دادم، چه اشکالی داشت اگر کتابم می‌توانست
او را سرگرم کند؟!

-اشکالی نداره، راحت باش.

همانطور که وارد آشپزخانه می‌شدم پرسیدم:

-از صبح چیزی خوردی؟



از صدای قدم‌های آرام و با طمأنینه‌اش متوجه ورودش در پشت سرم به آشپزخانه شدم .

-نه، راستش خیلی هم گرسنمه!

به رویش لبخند آرام و بی‌جانی زدم، سوخت و ساز بدن ما گرگینه‌ها زیادی زیاد بود و در این یک چیز من و او با هم یک وجه اشتراک داشتیم انگار.

-باشه، الان یه چیزی برای خوردن درست می‌کنم.
ایستادنش در پشت سرم را احساس کردم و پس از لحظه‌ای صدای کنجکاوش را شنیدم.

-راستی مگه تو نرفته بودی که ماهی بگیری؟ پس اون‌ها کجان؟!

نفسم را عمیق بیرون دادم و دور از چشم او کلافه دستی به پیشانی‌ام کشیدم، حالا چه باید می‌گفتم؟! می‌گفتم برای گریه و خالی کردن خودم به دریاچه رفته بودم نه برای ماهیگیری؟!



-نتونستم ماهی بگیرم.

لونا قدمی برداشت و کنار دستم ایستاد و به من که مشغول خُرد کردن قارچ برای پختن خوراک بودم خیره شد.

-ببینم تو نمی‌تونی مثل بقیه‌ی گرگینه‌ها شکار کنی؟ منظورم اینه که تبدیل بشی و مثل یه گرگ دنبال شکار بیوفتی؟! -نه.

لونا باز پرسید:

-چرا؟! -

لحظه‌ای از انجام کارم باز ایستادم، این بحث را اصلاً دوست نداشتم.

-چون من وقتی که تبدیل میشم هم قدرت زیادی ندارم.

تلخندی به دهان از تعجب باز مانده‌ی لونا زدم، دیدن یک

گرگینه‌ی ضعیف و بی‌مصرف تعجب هم داشت؛ نداشت؟! -

ولی... ولی این چطور ممکنه؟! حتی گرگینه‌های نابالغ هم وقتی



که تبدیل میشن قدرت زیادی دارن.

لبخندم جمع و اخمی به جان ابروهای شمشیری ام افتاد، این حرف و تحقیر را چندین بار از پدرم شنیده بودم. تبرم را پشت کلبه و در کنار هیزم‌ها گذاشتم، وارد کلبه که شدم لونا را دیدم که کنار شومینه نشسته و کتاب یادگاری پدرم را در دست داشت.

-کتاب می‌خونی؟

لونا با شنیدن صدایم از جای پرید و وقتی نگاهم را دید با خجالت سر پایین انداخت.

-آممم ببخشید حوصله‌ام سر رفته بود اومدم بیرون و این کتاب رو که دیدم کنجکاو شدم تا بخونمش .

آرام سرم را تکانی دادم، چه اشکالی داشت اگر کتابم می‌توانست او را سرگرم کند؟!

-اشکالی نداره، راحت باش.



همانطور که وارد آشپزخانه می‌شدم پرسیدم:

-از صبح چیزی خوردی؟

از صدای قدم‌های آرام و با طمأنینه‌اش متوجه ورودش در پشت سرم به آشپزخانه شدم .

-نه، راستش خیلی هم گرسنمه!

به رویش لبخند آرام و بی‌جانی زدم، سوخت و ساز بدن ما گرگینه‌ها زیادی زیاد بود و در این یک چیز من و او با هم یک وجه اشتراک داشتیم انگار.

-باشه، الان یه چیزی برای خوردن درست می‌کنم.

ایستادنش در پشت سرم را احساس کردم و پس از لحظه‌ای صدای کنجکاوش را شنیدم.

-راستی مگه تو نرفته بودی که ماهی بگیری؟ پس اون‌ها

کجان؟!

نفسم را عمیق بیرون دادم و دور از چشم او کلافه دستی به



پیشانی‌ام کشیدم، حالا چه باید می‌گفتم؟! می‌گفتم برای گریه و خالی کردن خودم به دریاچه رفته بودم نه برای ماهیگیری؟! -نتونستم ماهی بگیرم.

لونا قدمی برداشت و کنار دستم ایستاد و به من که مشغول خُرد کردن قارچ برای پختن خوراک بودم خیره شد.

-بینم تو نمی‌تونی مثل بقیه‌ی گرگینه‌ها شکار کنی؟ منظورم اینه که تبدیل بشی و مثل یه گرگ دنبال شکار بیوفتی؟! -نه.

لونا باز پرسید:

-چرا؟! -

لحظه‌ای از انجام کارم باز ایستادم، این بحث را اصلاً دوست نداشتم.

-چون من وقتی که تبدیل میشم هم قدرت زیادی ندارم. تلخندی به دهان از تعجب باز مانده‌ی لونا زدم، دیدن یک



گرگینه‌ی ضعیف و بی‌مصرف تعجب هم داشت؛ نداشت؟!
 -ولی... ولی این چطور ممکنه؟! حتی گرگینه‌های نابالغ هم وقتی
 که تبدیل میشن قدرت زیادی دارن.

لبخندم جمع و اخمی به جان ابروهای شمشیری‌ام افتاد، این
 حرف و تحقیر را چندین بار از پدرم شنیده بودم.

-خب میبینی که من ندارم!

لونا با شنیدن لحن شاکی و عصبانی‌ام کمی عقب نشینی کرد و با
 ناراحتی گفت:

-بخشید، من نمی‌خواستم ناراحت کنم.

پوفی کشیدم و دست سردم را محکم به صورتم کشیدم، تقصیر
 دخترک چه بود؟! او که از حال خراب من خبر نداشت.

-مهم نیست، فراموشش کن.

لونا قدمی پس رفت و گفت:

-من میرم بیرون که مزاحمت نباشم.



و بی آنکه به من اجازه بدهد که بگویم مزاحم نیست و من با حضور در کنارش احساس آرامش می کنم آشپزخانه را ترک کرد. کلافه و عصبی دستی به صورتم کشیدم؛ کاش برای بهتر کردن این حال و احوالاتم راهی داشتم، کاش برای جبران اشتباهاتم فرصتی داشتم. هوفی کشیدم و حرصم را با فشردن چاقو بر روی قارچ‌های کوهی خالی کردم، گرچه که این حرص و غصه تا وقتی که آن خاطرات برایم تداعی میشد و ضعیف بودنم را به یاد می آورد با من بود. آنقدر درگیر افکار و احساسات متناقض بودم که نفهمیدم غذا را چگونه سرهم کردم و دست آخر غذایم شور و بی رنگ از آب در آمد آبروی من را پیش روی لونا ریخت .

-خیلی شوره نه؟

لونا درحالی که سعی می کرد لبخند کمرنگش را بر روی لبش نگه دارد و چهره اش از بدمزگی غذایم درهم نرود جواب داد:

-نه، زیاد هم بد نیست.



پوزخندی زده و ظرف غذای تقریباً دست نخورده‌ام را کمی عقب راندم.

-لازم نیست دروغ بگی، خودم می‌دونم افتضاح شده!
با این حرفم لونا خندید و من پس از مدت‌ها لبخند کمرنگی بر لبم نشست.

-ولی حداقل قابل خوردنه، این رو جدی می‌گم.
سر تکان دادم؛ شاید اگر من هم اینقدر کامم از یادآوری خاطراتم تلخ نبود می‌توانستم کمی از آن را بخورم، اما حیف که غصه خوردن حسابی سیرم کرده بود.

-به هر حال من که نمی‌خورمش، تو هم اگه بخواهی می‌تونی بریزیش دور.

لونا سرش را به طرفین تکانی داد.

-نه اتفاقاً من می‌خوام بخورمش و بعدش برای تشکر از تو ظرف‌هاش رو بشورم.



دستم را بر روی دست او که قصد بلند شدن داشت گذاشتم و گفتم:

-نه، تو هنوز حالت خوب نشده نباید کار کنی.

لونا به آرامی دست گرمش را از زیر دستم کشید.

-من خوبم راموس، لازم نیست نگران باشی.

سر به تأیید تکان دادم، اما بودم. من پس از مدت‌ها و بعد از پدر، مادر و سرزمینم نگران این دخترک زیبارو بودم.

تخت خوابم را به لونا داده بودم و خودم توی سالن کنار شومینه تشک پهن کرده و خوابیده بودم. دستانم را زیر سرم گذاشته و به

هلال ماه نمایان از پس پنجره نگاه دوخته بودم و تمام افکار

فراری در طول روز ذهنم را احاطه کرده بود. چند روز دیگر

سالروز بدترین روز زندگی‌ام بود، سالروز مرگ پدرم، مادرم و

سرزمینم. غلتی زدم و پشت به پنجره خوابیدم؛ امروز به قدر کافی

با افکارم خودم را ویران کرده بودم و دیگر فکر کردن و غصه



خوردن برای امروزم بس بود. چشمانم را بستم و همانطور که مدام افکارم را از سرم پس می‌زدم چشمانم گرم شد و به خواب رفتم.

تمام سرزمین را آشوب و ناآرامی فرا گرفته بود و این ناآرامی به قصر هم منتقل شده بود؛ با این که من معمولاً از تمام اتفاقات افتاده در سرزمین بی‌خبر می‌ماندم، اما این بار خبر احتمال حمله‌ی خون‌آشام‌ها به سرزمینمان را از عموزاده‌هایم و تعدادی از مردم شنیده بودم. تمام دانسته‌های من از خون‌آشام‌ها به کتاب‌هایی که خوانده بودم و داستان‌هایی که از مادر و پدر بزرگم شنیده بودم محدود میشد و برعکس دیگر افراد که ترسیده بودند من بسیار برای دیدن خون‌آشام‌ها کنجکاو و مشتاق بودم. تعدادی از مردم سرزمین ترسیده و در حال ترک خانه‌ها و دهکده‌هایشان بودند و تعدادی دیگر خود را برای جنگ با خون‌آشام‌ها آماده



می کردند و در این بین پدر هم مشغول تدارک دیدن لشکری برای ایستادن جلوی دشمن بود و خود فرماندهی آن لشکر را به عهده گرفته بود .

چند روز بعد خبر حمله ی خون آشام ها به ما رسیده بود و پدر و لشکرش به دهکده های درگیر جنگ اعزام شده بودند، اما به دلیل تعداد بالای سربازان دشمن و همکاری گروهی از اشباح با آنها لشکر پدر در جنگ شکست خورده و بیش از نیمی از سرزمین گرگ ها به دست خون آشام ها افتاده بود. حالا تمام تلاش پدر محافظت از پایتخت و قصر بود چون اگر قصر به دست خون آشام ها می افتاد سرزمین گرگ ها به معنای واقعی نابود میشد.

تازه از توی رختخواب بیرون آمده بودم که متوجهی رفت و آمدهای عجیب خدمه و ناآرامی های داخل قصر شدم. متعجب و گیج سراغ مادرم رفتم و دلیل این همه را پرسیدم و مادر گفت



که خون آشام‌ها قصد حمله به قصر را دارند و از من خواست به
اتاقم بروم و تا زمانی که خودش یا پدر به سراغم نیامده‌اند بیرون
نیایم، اما او چه می‌دانست از کنجکاو و اشتیاق من برای دیدن
خون آشام‌ها؟! !

بی‌توجه به حرف مادرم برای دیدن خون آشام‌ها از اتاقم بیرون
زدم و آرام و پاورچین به سمت قصر اصلی که جایگاه پدرم و
وزیرهایش بود رفتم. جثه‌ی لاغر و کوچکم را پشت یکی از
ستون‌های سنگی قصر پنهان کردم و یواشکی به آن سمت از قصر
نگاه دوختم. افرادی بلندقد، لاغر اندام و پوشیده در لباس‌های
سیاه که رنگی پریده، چشمانی سرخ و نیش‌های بیرون زده از
دهانشان داشتند تمام قصر را احاطه کرده و شمشیرهایی که در
دست داشتند نشان از صلح‌طلبیشان نمی‌داد .
مردی که تنها رگه‌های قرمز رنگ لباسش و آن تاج روی سرش او
را از دیگر سربازهایش متمایز کرده بود چند قدمی به پدر که



جلوتر از تمام افرادش شمشیر به دست ایستاده بود نزدیک شد و گفت :

-بهتره تسلیم بشی جورج بزرگ، فکر نمی‌کنم با این تعداد کم
سربازها توانی برای مقابله با لشکر من داشته باشی.
پدر سرش را به طرفین تکان داد و محکم و قاطع گفت :
-تسلیم شدن من رو باید توی خواب ببینی آلفردِ شرور!
مرد خون‌آشام خنده‌ی بلندی سر داد و من با شنیدن قهقهه‌ی
بلندش مو به تنم راست شد، حالا دلیل ترس مردم و نگرانی مادر
و پدرم را می‌فهمیدم، این موجودات بی‌رحم و پلید واقعاً ترسناک
بودند!

-پس می‌خواهی در برابر من بایستی؟!
-مطمئن باش که این کار رو می‌کنم، من قسم خوردم که تا
آخرین قطره‌ی خونم بجنگم و ندارم سرزمینم به دست موجود
پلیدی مثل تو بیوفته!



و پس از گفتن این حرف به هیبت گرگ در آمد و به سمت مرد خون آشام حمله ور شد؛ مرد خون آشام که انگار انتظار این حمله را نداشت روی زمین افتاد و پدر به گردن لاغر مرد چنگ زد و گلویش را به قصد خفگی فشرد. صورت رنگ پریده‌ی مرد به کبودی میزد و دست و پایش را تند و تند تکان می‌داد و من در دل به پدرم بابت این قدرتش افتخار می‌کردم.

مرد در حال خفگی بود که ناگهان یکی از سربازان خون آشام به سمت پدر آمد و شمشیرش را درون شانه‌ی پدرم فرو کرد. از دیدن آن صحنه ناخودآگاه و از سر ترس و وحشت فریادی کشیدم، فریادی که...

با شنیدن صدای تق و توق و صحبت ریزی از خواب پریدم، خسته و خواب‌آلود روی تشک نشستم و نگاه گیجم را در جستجوی منبع صدا به دور و اطراف گرداندم. همچنان صدای صحبتی را از پشت دیوارهای کلبه‌ام می‌شنیدم، اما در آن



خواب‌آلودگی برایم تشخیص خواب از واقعیت سخت بود. با شنیدن صدای باز شدن در اتاق سر چرخاندم و به لونایی که آشفته و خواب‌آلود در چارچوب در اتاق ایستاده بود نگاه کردم. -این صدای چیه؟!

او هم این صدا را می‌شنید؟! این یعنی این که من خواب نبودم. شانه‌ای بالا انداختم و مثل لونا با صدایی آرام گفتم: -نمی‌دونم.

دستانم را تکیه‌گاه تنم کردم و از جای برخاستم، قبلاً چندباری پیش آمده بود که مردم دهکده به این دور و اطراف بیایند، اما هیچ‌وقت جرأت نکرده بودند که به کلبه‌ی من نزدیک شوند و حالا این که این صداها چه بود را نمی‌توانستم حدس بزنم. به سمت پنجره قدم برداشتم و نگاهم را به بیرون دوختم، خوب که دقت کردم متوجه‌ی دو سایه‌ی بلندقد و لاغر که در دور و اطراف کلبه‌ام مشغول کنکاش چیزی بودند شدم. آن‌ها دیگر که بودند؟!



-این‌ها دیگه کی‌ان؟!!

از گوشه‌ی چشم نگاه کوتاهی به لونا که پشت سرم ایستاده بود انداختم.

-بذار ببینم.

سرم را به پنجره نزدیک و گوش‌هایم را تیز کردم و در همان حال صدای یک نفرشان را شنیدم که می‌گفت:

-پس این دختره کجاست؟!!

فرد دیگری جواب داد:

-منی‌دونم، اون برد احمق گفت که همینجا اون دختر رو زخمی کرده!

با تعجب چشم گشاد کردم، این‌ها دیگر که بودند؟! از کدام دختر حرف می‌زدند؟!!

-می‌دونی اگه اون دختر رو پیدا نکنیم رئیس سرمون رو می‌بُره و خونمون رو جای نوشابه سر می‌کشه؟!!



-وای نه! من نمی‌خوام بمیرم.

شخص دیگر غرید:

-پس اگه نمی‌خواهی بمیریم باید اون دختر یا جنازه‌اش رو

هرجور شده پیدا کنیم و به قلعه برش گردونیم.

به وضوح لرزیدن اندام ظریف لونا را احساس می‌کردم و کم‌کم

داشت برایم روشن میشد دختری که آن دو موجود از او حرف

می‌زدند لونا بوده است.

-ولی اگه جنازه‌اش رو حیوون‌های وحشی خورده باشن چی؟!

-امیدوارم اینطور نباشه، وگرنه جفتمون بیچاره میشیم .

کلافه سرم را تکان دادم، این‌ها که بودند؟! چرا دنبال لونا

می‌گشتند؟!

-میگم اینجا که چیزی نیست، بهتر نیست بریم توی جنگل رو

بگردیم؟!

-یعنی توی این کلبه رو نگردیم؟!



از این حرفشان لحظه‌ای لرزیدم، اگر به داخل می‌آمدند باید چه کار می‌کردیم؟!

-نه، رئیس گفت کسی نباید ما رو ببینه.

-باشه، پس بریم.

با دور شدنشان از کلبه لونا نفس آسوده‌ای کشید و من از پنجره کمی فاصله گرفتم. هنوز هم گیج بودم و نمی‌فهمیدم این موجودات که بودند و چرا به دنبال لونا می‌گشتند. به سمت لونا چرخیدم، باید می‌فهمیدم این دختر دقیقاً کیست که من او را به خانه‌ام راه داده‌ام.

-اون‌ها دنبال تو بودن نه؟

لونا آرام سر تکان داد. یک دستم را به کمرم بند کردم و دقیق به دخترک ظریف و زیبا خیره شدم و سعی کردم حدس بزنم آن‌ها چه کار می‌توانستند با او داشته باشند.

-خب؟!



لونا با تعجب تکرار کرد:

-خب؟!!

اخم درهم کشیدم، باید می دانستم اینجا چه خبر است.

-اون ها کی بودن؟! چرا دنبال تو می گشتن؟!!

لونا نگاهش را به زیر پایش دوخت و مغموم و گرفته لب زد:

-اون ها از سربازهای پادشاه آلفرد خون آشام بودن.

قدمی پس رفت و بر روی صندلی نشست و نگاه بی حواسش را به گوشه ای دوخت. من هم چند قدمی پیش رفتم و روی کاناپه نشستم.

-روزی که سرزمین گرگ ها به دست خون آشام ها افتاد اون ها ریختن توی شهر و از تموم مردم خواستن که توی پیدا کردن آلفاهای فراری بهشون کمک کنن، بعضی ها قبول کردن و بعضی ها هم مثل من و خانواده ام نه.

لونا همانطور که به گوشه ای خیره بود پوزخندی زد، انگار که در



افکار و خاطراتش غرق شده و چیزی از دور و اطرافش نمی‌فهمید.

-سربازهای پادشاه هم ریختن توی شهر و تموم گرگینه‌هایی که قبول نکرده بودن باهاشون همکاری کنن رو گرفتن و توی اون قلعه‌ی لعنتی زندانی کردن.

کلافه دستی به صورتم کشیدم، کم کم شنیدن این ماجرا داشت برایم سخت و دردناک میشد.

-توی اون قلعه به جز ما گرگینه‌ها یه زن جادوگر هم بود؛ وقتی که داستان زندگیمون رو و وضعیت سرزمینمون رو فهمید گفت در صورتی که ما حاضر باشیم کاری که می‌گه رو براش انجام بدیم بهمون کمک می‌کنه.

برای پرت کردن حواس خودم از احساس بد و آزاردهنده‌ای که داشتم پرسیدم:

-چه کاری؟!



لونا از جیب لباسش تکه‌ی پوستینی "بیرون آورد و گفت:
 -گفت این نامه رو برای خانواده‌اش نوشته و از من خواست که به
 سرزمین جادوگرها برم و این نامه رو به پدر و مادرش که پادشاه
 و ملکه‌ی اون سرزمین هستن برسونم .

(پوستین به تکه چرم یا پوست حیواناتی گفته میشود که در
 گذشته از آن به جای کاغذ برای نوشتن نامه استفاده می کردند.)
 -خب اون در عوضش قرار بود برات چی کار کنه؟!

لونا نیم نگاهی سمت من انداخت.

-اون بهم راه نجات سرزمین گرگ‌ها رو نشون داد.
 کنجکاو و دقیق خودم را جلو کشیدم و به او خیره شدم، یعنی
 راهی برای نجات سرزمین گرگ‌ها وجود داشت؟!
 -چه راهی؟!

-اون گفت نجات سرزمین گرگ‌ها به دست یه آلفاس.
 به دست یک آلفا؟! آن آلفا که بود؟! آن آلفایی که می گفت حالا



کجا بود؟!

-اون... اون آلفا کیه؟! الان... الان کجاست؟!

لونا دستانش را درهم گره کرد و با ناراحتی گفت:

-نمی‌دونم، اون زن بهم گفت وقتی که اون نامه رو به خانواده‌اش

رسوندم می‌تونم ازشون بخوام که توی پیدا کردن آلفا کمکم

کنن .

لحظه‌ای به فکر فرو رفتم، کاش من هم می‌توانستم به لونا در پیدا

کردن آلفای منتخب کمک کنم، آنطور شاید آن‌همه عذاب

وجدانی که بر گردنم بود رهایم می‌کرد .

-تو... تو می‌دونی که سرزمین جادوگرها کجاست؟!

لونا سری تکان داد.

-نه، ولی می‌تونم با حس شیشم اونجا رو پیدا کنم.

پلک روی هم گذاشتم، من باید به لونا کمک می‌کردم؛ جدا از

این‌که با این کار عذاب وجدانم کم میشد دلم هم نمی‌آمد که



دخترک را در این راه پرخطر تنها بگذارم.

-من هم باهات میام.

لونا با تعجب ابروهایش را بالا انداخت.

-چی؟! آممم... منظورم اینه که چرا می خواهی همچین کاری

بکنی؟!

دست به سینه زده نشستم.

-خب من هم دلم می خواد برای نجات سرزمینم یه کار بکنم،

بعلاوه نمی تونم تو رو توی این راه پرخطر تنها بذارم. حالا درسته

که زیاد قوی نیستم، اما سعی می کنم کمکت کنم.

لونا لبخند مهربانی زد.

-نه منظورم این نبود، اتفاقاً تو تا همین حالا هم خیلی به من

کمک کردی.

من هم لبخندی به رویش زدم، دخترک هم مثل من عجیب

مهربان بود.



-پس بهتره بری و استراحت کنی، چون حالت که بهتر بشه باید
بریم و سرزمین جادوگرها رو پیدا کنیم.

کمی که حال لونا بهتر شد با کوله‌باری از وسایل و خوراکی راهی
پیدا کردن سرزمین جادوگرها شدیم. از مکان دقیق آن سرزمین
خبر نداشتیم و می‌دانستیم که با راه پرخطری روبه‌رو هستیم، اما
با اینحال از هیچ چیز ابایی نداشتیم و برای نجات سرزمینمان
حاضر بودیم هر خطری را به جان بخریم.

-حالا از کدوم طرف بریم؟! -

نگاهی به دور و اطرافم که سراسر درختان سر به فلک کشیده‌ی
کاج بود و تراکمشان فضای جنگل را تاریک کرده بود انداختم؛
حس ششمم می‌گفت که باید از سمت چپ، یعنی درست قسمتی
که به کوه و تپه‌های آن سمت جنگل می‌رسید برویم و
خوشبختانه از تمام چیزهایی که به گرگینه‌ها مربوط میشد من
این حس ششم را خوب به ارث برده بودم.



-حسم می‌گه باید از سمت چپ بریم، فکر می‌کنم پشت اون تپه‌ها و کوه‌ها به یه جایی میرسه.

لونا نگاهی به سمتی که اشاره کرده بودم انداخت و حالت زاری به خود گرفت.

-پشت اون تپه‌ها و کوه‌ها؟! ولی تا اونجا که خیلی فاصله است. شانه‌ای بالا انداختم، من که هیچ قدرت خارق‌العاده و گرگینه‌ای نداشتم باید نگران این میزان فاصله می‌بودم نه این دختر با آن قدرت و سرعتش.

-خب که چی؟! بالاخره که باید از یه جایی شروع کنیم.

لونا سر تکان داد و به ناچار همراه و هم‌قدم با من به سمت تپه‌ها به راه افتاد.

-وای چقدر این کوه‌ها بلنده!

نگاهی به صورت گلگون از خستگی‌اش انداختم و به رویش لبخند زدم.



-خب تبدیل شو و سریع و راحت این کوه‌ها رو برو بالا.

لونا نگاه پر تردیدی به سمتم انداخت.

-تبدیل بشم؟ پس تو چی؟!

بی تفاوت شانه‌ای بالا انداختم.

-منم همینطوری راه میام.

لونا سر تکان داد و گفت:

-نه منم همینطوری میام؛ دلم نمی‌خواد تنهات بذارم.

باز به رویش لبخند زدم، دخترک مهربان هر روز بیشتر از دیروز با محبت‌هایش دلم را می‌برد.

-وای من خیلی خسته شدم میشه یکم استراحت کنیم؟

نیم نگاهی به خورشیدِ در حال غروب و پس از آن به لونایی که خسته و نالان ایستاده و نفس‌نفس می‌زد انداختم، در همین چند ساعت بیش از پنج بار برای استراحت و خوردن خوراکی در راه ایستاده بودیم.



-ولی همین چند دقیقه‌ی پیش استراحت کردیم، اینجوری باشه
تا هفته‌ی دیگه هم به مقصدمون نمی‌رسیم.

لونا غر زد:

-یکم من رو درک کن راموس، من هنوز قدرت سابقم رو به
دست نیاوردم.

هوفی کشیدم، انگار چاره‌ای نبود مجبور بودیم شب را در همین
حوالی بگذرانیم.

-خیلی خب، مثل این که مجبوریم یه جایی رو پیدا کنیم تا شب
رو اونجا بگذرونیم.

لونا نگاهی به دور و اطرافش انداخت و در همان حال گفت:
-من یه غار همین دور و اطراف دیدم، شاید بتونیم شب رو اونجا
بمونیم.

در تأیید حرفش سر تکان دادم.

-باشه، جایی که میگی رو نشونم بده.



روبه روی ورودی غار با شاخه های خشک درختان آتشی درست کرده و چند دانه سیب زمینی کوچک را درون آن برای پختن شدن گذاشته بودم.

- فکر می کنی تا فردا بتونیم به پشت اون تپه ها برسیم؟
نگاهی به سمت لونا که بغل دستم کنار آتش نشسته و دستانش را بر روی آتش گرفته بود تا گرم شود انداختم.
- نمی دونم، ولی باید زودتر خودمون رو به یه شهر یا دهکده برسونیم چون زیاد خوراکی همراهمون نیست و اینجا هم حیوونی نیست که بشه شکارش کرد.
لونا سری تکان داد.

- فقط امیدوارم زودتر به سرزمین جادوگرها برسیم، تموم خانواده ی من هنوز توی اون قلعه زندانیان و منتظرین که من نجاتشون بدم.



این بار من در تأیید حرف لونا سر تکان دادم، هربار که او را اینطور غمگین می‌دیدم از خودم متنفر می‌شدم؛ از خودم متنفر می‌شدم که باعث و بانی تمام این زجر و مصیبت‌ها برای مردم سرزمینم بودم و حالا هیچ‌کاری برای درست کردن این وضعیت از دستم برنمی‌آمد

با تکان خوردن دستی جلوی صورتم به خودم آمدم.

-هی راموس حواست کجاست؟

سرم را تکانی دادم تا آن افکار ریز و درشت را از سرم بیرون کنم.
-هیچی، همینجام.

لونا تکخندی زد.

-آره، کاملاً معلومه. راستی پدر و مادر تو کجان؟! هیچ‌وقت از شون باهام حرف نزدی.

متعجب از سؤال او ابرو بالا انداختم، البته او هم حق داشت. من همه چیز را درباره‌ی او می‌دانستم و او چیزی از من نمی‌دانست و



بیشتر در عجب بودم که چطور پیش از این جلوی کنجکاوی‌اش را گرفته و چیزی نپرسیده بود.

-پدر و مادر من سال‌ها پیش کشته شدن.

لونا دست روی لب‌هایش گذاشت تا صدای فریاد از سر بهت و حیرتش را کنترل کند.

-وای خدای من، چ... چجوری کشته شدن؟!!

از یادآوری پدر و مادرم آهی کشیدم و چشم به شعله‌های آتش دوختم، آن روزهای لعنتی را محال بود از یاد ببرم.
-خون‌آشام‌ها اون‌ها رو کشتن.

-و... ولی من شنیدم که خون‌آشام‌ها فقط پادشاه و دور و اطرافیان‌شون رو کشتن، نکنه که پدر و مادرت رو هم از اطرافیان پادشاه بودن؟!!

دستی به صورتم کشیدم؛ دروغ گفتن را دوست نداشتم، اما نمی‌خواستم هم راستش را بگویم و طرز فکر دخترک نسبت به



من عوض شود.

-آ... آره، اون‌ها به پادشاه خدمت می‌کردن.

لونا غمگین شده نگاهم کرد.

-ببخش، نمی‌خواستم ناراحت کنم.

سرم را تکانی دادم، این افکار همیشه در ذهنم بود و من دیگر به

این افکار و یادآوری آن روزها عادت کرده بودم.

-عیبی نداره، من دیگه بهش عادت کردم.

لونا لبخند تلخی زد و من با لبخندی به مراتب تلخ‌تر و پر غصه‌تر

جوابش را دادم. ای کاش درد من تنها از دست دادن عزیزانم و

تنها شدن خودم بود، ای کاش عذابی به سنگینی نابودی

سرزمینم به گردنم نبود تا اینطور روح و روانم را نابود کند!

-اوه این سیب زمینی‌ها سوخت.

با صدای هول زده‌ی لونا نگاهم را به سیب زمینی‌های در دل

آتش دوختم. لعنتی! پوست همه‌شان سوخته بود.



با عجله تکه چوبی برداشتم و سیب زمینی‌ها را از میان آتش بیرون کشیدم؛ نمی‌دانستم چرا مدام با حضور لونا در هرکاری که قبلاً در آن مهارت داشتم حالا گند می‌زدم. یکی از سیب زمینی‌ها را به دست لونا دادم. -لعنتی! همه‌شون سوخت.

لونا سیب زمینی را از وسط دو نیم کرد و درحالی که نیمی از آن را سمت من گرفته بود گفت: -درسته که پوستش یکم سوخته، ولی عوضش مغزش خوب پخته!

از این حرف لونا لبخندی روی لبم نشست، دخترک خوب بلد بود چطور با یک حرف من را از آن حال و هوای مزخرف بیرون بکشد.

-حالا چجوری باید بخوابیم؟ اینجاها پر از حیوون‌های وحشیه. به لونایی که چشمانش خواب‌آلود شده بود نگاه کردم؛ خودم



آنقدر غرق در فکر بودم که خواب از سرم پریده بود، اما لونا را

انگار طی کردن مسیر زیادی خسته کرده بود.

-تو برو توی غار بخواب، من همینجا نگهبانی میدم.

-پس تو چی؟!

شانه‌ای بالا انداختم.

-من فعلاً خوابم نمیاد.

لونا اخم کرده غر زد:

-اما اینجوری که همیشه، تو هم نیاز به استراحت داری!

-بی خیال دختر، یک نفر باید بمونه این بیرون و نگهبانی بده.

لونا لحظه‌ای متفکرانه به من خیره شد.

-خب پس اول من چند ساعت می خوابم و تو نگهبانی بده و بعد

بیدارم کن تا من نگهبانی بدم و تو بخوابی.

سرم را تکان دادم، من می خوابیدم و لونا نگهبانی می داد؟ عمراً!

-نه، نه لازم نیست، من اصلاً خسته نیستم.



لونا ابرو درهم کشید و با لحن خشنی که به صورت ظریفش نمی‌آمد گفت:

-من نمی‌خوام فردا صبح با یه گرگینه‌ی خسته و بی‌رمق همسفر بشم، چند ساعت دیگه میای بیدارم می‌کنی تا من نگهبانی بدم؛ فهمیدی؟

لحظه‌ای به اخم‌های درهم لونا و لب‌هایی که به روی هم می‌فشرده‌شان تا نخندد نگاه کردم، مگر می‌توانستم توی ذوق دخترک بزنم؟! -باشه، واقعاً لازم نیست اینقدر خشن برخورد کنی دختر! با این حرفم لونا خندید و خودم هم با وجود غمگین بودنم خندیدم.

لونا انگشت اشاره‌اش را به طرفم گرفت و گفت:

-ولی این رو جدی میگم، چند ساعت دیگه میای و بیدارم می‌کنی؛ باشه؟



لبخند مهربانی زدم و انگشت اشاره‌اش را آرام میان پنجه گرفتم.
 -باشه خانومِ خشن، میام و بیدارت می‌کنم.
 سر عقب کشیده و انگشتش را که رها کردم لونا با سرعت وارد غار
 شد و من باز با دوختن نگاهم به شعله‌های زرد و سرخِ آتش در
 گذشته‌هایم غرق شدم.

لونا

صبح زود و اندکی پس از طلوع خورشید دوباره به راه افتادیم؛ من
 که از این مکان‌ها زیاد سر در نمی‌آوردم، اما راموس می‌گفت که
 راه زیادی تا رسیدن به پشت تپه‌ها نداریم و من امیدوار بودم که
 همین‌طور باشد. روز پیش چندین و چند مرتبه راموس را در بین
 راه مجبور به توقف کردم و این بار هم اگر راه طولانی میشد همین
 کار را می‌کردم، چون می‌دانستم که راموس برای رسیدن به
 سرزمین جادوگرها عجله داشت و بی توجه به خستگی که در



صورت و نحوه‌ی راه رفتنش به خوبی پیدا بود ادامه می‌داد و من به بهانه‌ی خستگیِ خودم او را چندی می‌نشاندم تا خستگی در کند. گرچه که خودم هم به خاطر خونی که از دست داده بودم هنوز به اوج قدرت نرسیده بودم، اما در همین حال هم قدرت بدنی‌ام از راموس بیشتر بود.

-هی دختر کجایی؟!

نیم نگاهی به راموس که کمی جلوتر از من ایستاده و به عقب برگشته بود انداختم. -همینجام.

راموس یکی از ابروهایش را بالا پراند، ابروهایش پر و مشکی بود که چشمان نافذ و آبی رنگش را قاب گرفته بود و جذابیت صورتش را دو چندان کرده بود.

-پس چرا عقب موندی؟ نکنه باز خسته شدی؟!

پوزخندی زدم و ابرو بالا انداختم.



-من و خستگی؟ عمراً!

راموس هم پوزخندی زد و چیزی زیر لب زمزمه کرد که با وجود گوش‌های تیزم قادر به شنیدنش نبودم.

-پس یکم تندتر بیا، اگه امروز هم به پشت تپه‌ها نرسیم با وجود آذوقه‌ی کممون کارمون سخت میشه.

سر تکان دادم و راموس ایستاد تا من به او برسم و همراه با هم قدم برداریم. لبخندی به رویش زدم و شانه به شانه‌ی یکدیگر به راه افتادیم، راموس پسر بسیار مهربان و با محبتی بود و این از تک تک رفتارهایش نمایان بود. می‌دانستم که در آن شب و پس از زخمی شدنم اصلاً خوب با او رفتار نکرده بودم و هرکس دیگری جای او بود مطمئناً من را از خانه‌اش بیرون می‌انداخت، اما راموس با مهربانی ذاتی‌اش با من مدارا کرد و مهر خودش را به دلم انداخت و این علاقه با دیدن رفتارهایش دم به دم بیشتر میشد!



بین راه چند لحظه‌ای را توقف کرده و پس از خوردن ناهار و اندکی استراحت باز به راه افتادیم. مدام باید از تپه‌های سنگی و بی گیاه و درخت می‌گذشتیم و این مسیر خشک و برهوتی هیچ جذابیتی برایمان نداشت و تنها با حرف زدن بود که می‌توانستیم کمی خودمان را سرگرم کنیم.

بالاخره پس از چندین و چند ساعت راه رفتن بی‌وقفه نزدیکی‌های غروب از آخرین تپه هم گذشتیم و به یک دهکده رسیدیم. دهکده‌ای کوچک که برخلاف آب و هوای سرد و خشک آن سوی تپه‌ها بسیار سرسبز و پر از مزرعه و درخت بود و مردم آن خانه‌هایی کوچک و زیبا با سقف‌های شیروانی داشتند.

-چقدر اینجا قشنگه!

راموس کوتاه سری تکان داد.

-آره قشنگه، اما برای ما خطرناکه.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم، برای ما خطرناک بود؟!



منظورش از خطرناک چه بود؟!

-چرا خطرناکه؟!

همانطور که از بین مردم در رفت و آمدِ میان کوچه‌ها و از زیر سنگینی نگاه کنجکاو و متعجبشان می‌گذشتیم راموس آرام لب زد:

-واسه‌ی این که اگه این آدمیزادها بفهمن ما گرگینه‌ایم هر دومون رو می‌کشن!

مات و مبهوت «وای» بلندی گفتم که راموس غر زد:
-هیس!

دست روی دهانم گذاشتم و با ترس و لرز به مردمی که متعجب و هرازگاهی چپ‌چپ نگاهمان می‌کردند خیره شده بودم؛ با این که من به نسبت این آدمیزادها قدرت بیشتری داشتم، اما می‌ترسیدم چون مطمئناً کشتن من و راموسی که در مقایسه با دیگر گرگینه‌ها قدرت زیادی نداشت برای این جمعیت کار سختی



نبود .

-چرا اینجوری نگاهشون می کنی؟ الان بهمون شک می کنن!
همانطور که دور و اطرافم را می پاییدم گوشه‌ی چشمی هم به
راموس انداختم، چطور می توانست در این شرایط اینطور خونسرد
باشد؟!

-ح... حالا باید چی کار کنیم؟!

-چی رو چی کار کنیم؟!

خودم را به راموس نزدیک تر کردم و کنار گوشش پچ زدم:
-همین آدمیزادها رو، اگه... اگه ما رو بشناسن...

راموس میان حرفم آمد:

-فقط کافیه یکم خودت رو کنترل کنی، آدم‌ها مثل ما حس
شیشم ندارن و اگه عادی رفتار کنیم فرق ما رو از آدم‌های عادی
تشخیص نمیدن.

عصبی و کلافه سر تکان دادم، او ترس مرا درک نمی کرد. من که



مثل او تابحال با آدم‌ها روبه‌رو نشده بودم و هیچ چیز از این موجودات عجیب و غریب نمی‌دانستم.

-تو چون قدرت ماورایی نداری این کار برات راحت، اما من نمی‌تونم مثل تو باشم!

راموس اخم درهم کرد و من با ناراحتی نگاهش کردم، من لعنتی مثل همیشه که می‌ترسیدم یا عصبانی می‌شدم نسنجیده حرف زده و راموس را رنجانده بودم.

-راموس من...
با نزدیک شدنمان به پیرمردی با ریش و موهای سفید و پوشیده در لباس‌های مندرس و کهنه ساکت شدم و همراه با راموس به پیرمرد نزدیک شدم.

-سلام آقا.

پیرمرد نگاهش را بین من و راموس چرخاند و لبخندی زد؛ لبخندی که به جای حس خوب، حس بسیار بدی را به من



منتقل می کرد.

-سلام.

راموس باز هم لبخندی زد، می فهمیدم که با آدمیزادها بسیار محتاطانه رفتار می کرد و این بیشتر من را می ترساند.

-بخشید آقا شما می دونید که سرزمین جادوگرها کجاست؟!

پیرمرد بار دیگر نگاهش را بینمان چرخ می داد و من یخ بستم از سردی چشمان ریز و آبی رنگش.

-برای چی می خواهید به اونجا برید؟!

راموس لحظه ای سکوت کرد و نگاه مرددی به من انداخت، انگار که نمی دانست در جواب مرد چه بگوید و از من کمک

می خواست .

-اممم... خب ما ...

ناگهان به یاد حرف هایی که از آن زن جادوگر راجع به شهر سیاه که توسط جادوگرها نفرین شده و مردمش یک به یک از شدت



بیماری می‌مردند افتادم و گفتم:

-ما از اهالی شهر سیاه هستیم و قصد داریم به سرزمین
جادوگرها بریم تا شاید بتونیم طلسم شهرمون رو باطل کنیم.
نگاه متعجب راموس را بر روی خودم احساس می‌کردم، اما
همچنان به پیرمرد که با تردید نگاهم می‌کرد چشم دوخته بودم.
-که اینطور؛ سرزمین جادوگرها زیاد از اینجا دور نیست، اما فکر
نمی‌کنم که امشب بتونید به اونجا برسید.
راموس تشکری کرد و من کلافه نفسی کشیدم، از این که با تمام
عجله‌ای که داشتیم باز مجبور به صبر کردن بودیم کلافه شده
بودم.

-نظرتون چیه که امشب رو اینجا و در کنار ما بگذرونید؟!

با چشمان گرد شده به پیرمرد نگاه کردم، امشب را پیش این‌ها
می‌ماندیم؟! پیش همین مردمی که اگر ما را می‌شناختند کشته



شدنمان حتمی بود؟! پیش از آن که من در رد تعارف پیرمرد
حرفی بزنم راموس گفت:

-فکر بدی هم نیست.

با ترس به دست راموس چنگ زدم و او روی به سمتم برگرداند،
داشت چه کار می کرد؟! مگر خودش نمی گفت که این مردم
برایمان خطرناکند؟! حالا می خواست شب را کنار این ها
بگذرانیم؟!

-چی داری میگی راموس؟ شب رو پیش این ها بمونیم؟!
راموس زیر سنگینی نگاه پیرمرد آرام لب زد:

-چاره ای نداریم، نمی تونیم شبونه به سمت سرزمین جادوگرها
راه بیوفتیم.

با غصه و ترس نالیدم:

-ولی من حس خوبی به این ها ندارم.
راموس با کلافگی سر تکان داد.



-می‌دونم، ولی گفتم که چاره‌ای جز این نداریم.

به ناچار قبول کردم و پشت سر پیرمرد به سمت خانه‌اش به راه افتادیم.

-بفرمایید، این هم خونه‌ی من.

سر بلند کردم و نگاه مبہوتم را به خانه‌ی پیرمرد دوختم. خانه‌ی تمام مردم شهر کوچک و زیبا بود، اما خانه‌ی این پیرمرد درست مثل خودش قدیمی، تاریک و ترسناک بود. تمام دیوار، سقف و حتی کف زمینِ خانه‌اش از سنگ ساخته شده و پنجره‌های بزرگش با پرده‌های ضخیم و تیره پوشانده شده بودند.

-شماها می‌تونید امشب رو توی آخرین اتاق طبقه‌ی بالا بمونید. انگشت اشاره‌ی پیرمرد را دنبال کردم و به پله‌های سنگی و پر از ترکی که به طبقه‌ی بالا می‌رسید نگاه کردم، هیچ از بودن در این خانه حس خوبی نداشتم و سوت و کور بودن خانه و فکر به تنها ماندن با این پیرمرد بیش از پیش به وحشتم می‌انداخت.



-باشه، متشکریم.

راموس دست من را گرفت و منی که همچنان با ترس و نگرانی دور و اطراف این خانه‌ی ساکت و تاریک را نگاه می‌کردم به همراه خودش از پله‌ها بالا کشاند.

-من می‌ترسم راموس!

راموس نگاهی به من کرد و لبخندی زد؛ لبخند او هم آغشته به ترس و اضطراب بود، اما سعی می‌کرد آرامشش را حفظ کند.
-نترس چیزی نمیشه.

همراه با راموس از جلوی چند اتاق توی راهرو گذشتیم و به آخرین اتاق که پیرمرد گفته بود رسیدیم. اتاقی با دری فلزی و پر از چفت و بست که بیشتر شبیه به یک زندان بود تا یک اتاق ساده.

-حس می‌کنم اینجا یه جوریه!

راموس همچنان که در اتاق را باز می‌کرد گفت:



-بی خیال دختر، بهتره یکم خونسرد باشی و به چیزهای خوب فکر کنی.

پشت سر راموس قدمی به داخل اتاق گذاشتم و در همان حال گفتم:

-میشه بگی الان و توی این شرایط چه چیز خوبی هست که من بخوام بهش فکر کنم؟!

راموس شانه‌ای بالا انداخت.

-می‌تونی به این فکر کنی که حداقل حالا توی جنگل نیستیم و خوراک حیوون‌های وحشی نمیشیم.

با انزجار به در و دیوار سیاه رنگ و سنگی اتاق و آن دو تخت فلزی گوشه‌ی دیوار نگاه کردم، واقعاً این اتاق شبیه به یک زندان بود و نرده‌هایی که به پنجره متصل شده بودند هم این حس را تقویت می‌کرد.

-من ترجیح می‌دادم حالا توی جنگل باشم تا این اتاق که شبیه



یه زندونه.

-بی خیال دختر، تو که اینقدر غرغرو نبودی!
خودم را بر روی یکی از تخت‌های فلزی که قیژ قیژ صدا می‌داد
رها کردم و با کلافگی گفتم:
-واسه‌ی این که از این وضعیت خوشم نمیاد، واسه‌ی این که هیچ
حس خوبی به این خونه و صاحبش ندارم.
راموس در تأیید حرفم سرش را تکانی داد.
-من هم از اینجا خوشم نمیاد، ولی چاره‌ای جز موندن توی این
خونه نداشتیم. اگه می‌خواستیم توی شب به سمت سرزمین
جادوگرها راه بیوفتیم حتماً گم می‌شدیم و اگر هم می‌خواستیم
توی جنگل اطراق کنیم باید با حیوون‌های وحشی سروکله
میزدیم، باور کن این بهترین راه بود .
نگاهی سمت من که همچنان بر روی تختِ سفت و ناراحت تکان
تکان می‌خوردم انداخت و ادامه داد:



-ما فقط همین یه امشب رو اینجاییم، پس بهتره بخوابیم تا صبح زود بتونیم به سمت سرزمین جادوگرها راه بیوفتیم.

بی میل سر تکان دادم؛ خودم را به انتهای تخت رساندم و درحالی که قصدی برای انداختن ملحفه‌ی سفید رنگ و چرک بر روی تنم نداشتم دراز کشیدم.

راموس

تلی از هیزم و چوب خشک در وسط میدان شهر مهیا شده بود، جارچیانِ خون‌آشام در تمام سرزمین گرگ‌ها جار زده بودند که در میدان شهر پادشاه و ملکه‌اش را در آتش خواهند سوزاند و از تمام مردم سرزمین خواسته بودند که برای دیدن این صحنه بیایند. من هم دل توی دلم نبود و از شنیدن این خبر نحس در تب می‌سوختم. یادم نمی‌رفت که من باعث و بانی این اتفاقات بودم و دست آخر خودم با کمک پدر و یکی از فرماندهان وفادار



پدر از مهلکه گریخته بودم .

با همان حال خراب از خانه‌ای که در آن پناه گرفته بودیم بیرون زدم، پدر و بیرون رفته بود تا شاید بتواند راهی برای آزادی پدر و مادرم پیدا کند. با این که بیرون رفتنم در شرایطی که تمام خون‌آشام‌ها به دنبال من می‌گشتند بسیار خطرناک بود، اما خودم را به میدان شهر رساندم؛ حسم می‌گفت که این بار برای آخرین بار است که پدر و مادرم را می‌بینم و این حس، حال بدم را تشدید می‌کرد .

خودم را لابه‌لای جمعیتی که بعضی‌هایشان خوشحال و بعضی‌هایشان غمگین بودند پنهان کرده بودم و منتظر دیدن پدر و مادرم بودم. بالاخره نزدیکی‌های غروب پدر و مادرم را به همراه چند نفر از سربازان و فرماندهان به میدان شهر آوردند و در کمال تعجب پدر و هم در میان آنان بود و این یعنی پایان همان اندک امید من برای آزادی پدر و مادرم .



جارچی جار میزد، یکی از سربازان خون آشام حکم پادشاهشان را می خواند و مردم همه‌های برپا کرده بودند، من اما مات و مبهوت مانده بودم و هیچ صدایی را نمی شنیدم .

پدر و مادر را به پایه‌هایی که در زیر آنان پر از هیزم بود بستند؛ چند نفری از مردم برای نجات جان پدر و مادر به سمت سربازان پادشاه آلفرد حمله‌ور شدند، اما خودشان هم نتیجه‌ای جز کشته و یا زندانی شدن نگرفتند. یکی از سربازها که مشعل به دست داشت به پدر و مادر نزدیک شد؛ قلب من درون سینه‌ام با شدت می تپید و من هم دلم می خواست مثل پدر و مادر می مردم، اما من حتی جرأت مردن هم نداشتم و تنها می توانستم مثل یک موجود ضعیف و ترسو تماشا کنم و اشک بریزم. سرباز با مشعل درون دستش هیزم‌ها را آتش زد و در یک چشم به هم زدن آتش از میان هیزم‌ها به سمت بالا شعله کشید. چشمانم را با درد و وحشت بستم و از ته دل فریاد زدم؛ من اگر نبودم حالا وضعیت



پدر و مادرم این گونه نمی شد که جلوی چشمان مردم
 سرزمینشان سوزانده شوند. با بغض و گریه فریاد می کشیدم و
 اشک چشمانم تصویر تن های به آتش کشیده شده ی پدر و مادرم
 را برایم تار می کرد. گریه می کردم، جیغ می کشیدم و پدر و مادرم
 را صدا می زدم، اما در لابه لای آن جمعیت پر از هیاهو صدای یک
 پسر بچه به گوش کسی نمی رسید.

-راموس... راموس بیدار شو.
 صدای مهربان کسی را در میان آن لحظات وحشتناک می شنیدم،
 اما انگار دستی محکم مرا نگه داشته و نمی گذاشت که از شر آن
 کابوس رها شوم. صدای ظریف و مهربان باز در گوشم طنین
 انداخت و دستی که شانهام را تکان می داد بالاخره مرا از آن
 کابوس بیرون کشید.

-بیدار شو راموس، داری خواب می بینی.
 چشمانم را گشودم و با حرکتی ناگهانی روی تخت نیمخیز شده



نشستم، نفس نفس میزد و به تمام تنم خیزی عرق نشسته بود.

-خوبی راموس؟ داشتی کابوس می دیدی؟

سرم را آرام تکانی دادم، من یکبار این کابوس ها را در بیداری

دیده بودم و حالا هرشب و هرشب مرورشان می کردم .

-بخش بیدارت کردم.

لونا لبخند مهربانی زد، عجیب بود که در عالم خواب هم صدایش

آرام می کرد.

-عیبی نداره، می خواهی بگی چه کابوسی داشتی می دیدی؟

-داشتم خوابه گذشته ها رو می دیدم، همون روز که پدر و مادرم

رو...

با شنیدن صدایی از بیرون حرفم را قطع کردم.

-چی شد راموس؟!

کف دستم را به نشانه ی سکوت بالا گرفتم، درست حدس زده

بودم و صدایی از بیرون می آمد.



-تو هم می‌شنوی؟!!

لونا پس از مکشی سر به تأیید تکان داد.

-آره، صدای چیه؟!!

بی‌آنکه جوابی برای سؤالش داشته باشم ملحفه‌ی سفید رنگ را از روی خودم کنار زدم و آرام از تخت پایین آمدم. لبخند اطمینان بخشی به روی لونا که سر برگردانده و نگاهم می‌کرد زدم، دخترک همینطور هم از این که در این خانه بودیم ترسیده بود و حالا دلم نمی‌خواست با بروز دادن ترس و نگرانی خودم حالش را بدتر کنم.

خودم را به پنجره رساندم و از میان میله‌های فلزی پنجره به بیرون نگاه کردم. با وجود تاریک بودن هوا، اما می‌توانستم لشکریان سیاه‌پوشی که به سمت این خانه می‌آمدند را ببینم.

-لعنتی! اینجا چه خبره؟!!

لونا با شنیدن حرفم از جایش بلند شد، به سمت پنجره آمد و



مثل من به بیرون نگاه کرد.

-این... این‌ها دیگه کی‌ان؟!-

پیش از آن‌که بخواهم جوابی بدهم حواسم به پیرمردی که دوان دوان خودش را به آن لشکر سیاه پوش و اسب سوار می‌رساند جلب شد. انگار همان صاحب‌خانه بود که به سمتشان می‌رفت، اما چرا؟! آن‌ها که بودند که پیرمرد به استقبالشان می‌رفت؟!-

-این همون پیرمرد نیست که ما رو آورد اینجا؟
در جواب لونا با صدایی آرام لب زد:
-چرا، خودش.

کمی گوش‌هایم را تیز کردم، از همان فاصله هم می‌توانستم صدای گفتگوی پیرمرد با آن مرد که سوار بر اسبش جلوتر از لشکرش ایستاده بود را بشنوم.
-خیلی خوش اومدین قربان.

مرد اسب سوار با صدایی دورگه و گرفته که عجیب هم برایم آشنا



می آمد گفت:

-اون ها کجا هستن؟! -

لونا نگاه متعجب و کنجکاوی به سمت من انداخت.

-دارن راجع به کی حرف میزنن؟! -

برای آن که بتوانم صدایشان را بشنوم انگشت روی لبم گذاشتم و

رو به لونا گفتم:

-هیس!

پیرمرد در جواب مرد گفت:

-همینجا توی خونه ی من هستن.

مرد درحالی که از اسبش پایین می آمد گفت:

-امیدوارم به خاطر آزادی خانواده ها بهمون دروغ نگفته باشی

گرگینه ی پیر، وگر نه پادشاه آلفرد ازت خیلی عصبانی میشه!

-نه قربان باور کنید دروغ نگفتم، اون دو تا گرگینه الان توی

یکی از اتاق های خونه ی من خوابیدن.



با شنیدن جوابش اخم درهم کشیدم، این لعنتی‌ها که بودند؟! چرا
درباره‌ی ما حرف میزدند؟!!

-ای... این‌ها دارن درباره‌ی ما صحبت می‌کنن؟!!

سرم را آرام بالا و پایین کردم، نکند این پیرمرد از گرگینه‌هایی
بود که با خون‌آشام‌ها همکاری می‌کردند؟! اما چطور هیچ‌کدام از
ما متوجه‌ی گرگینه بودن آن پیرمرد نشده بودیم؟!!

-باید... باید از اینجا برویم.

لونا که همچنان ترسیده و مبهوت مانده بود پرسید:
-بریم؟ ولی کجا؟!!

سرم را کلافه تکانی دادم، حالا وقت نداشتیم که درباره‌ی این‌ها
حرف بزنیم؛ باید فقط فرار می‌کردیم و جانمان را نجات می‌دادیم.
-نمی‌دونم، هرجایی غیر از اینجا.

و با عجله به سمت در رفتم تا بیرون برویم، نمی‌فهمیدم آن لشکر



که بودند و چه قصدی داشتند؛ فقط می‌دانستم که اگر دستشان به ما برسد چیزهای خوبی در انتظارمان نخواهد بود .

دست روی دستگیره‌ی در گذاشتم و آن را به پایین کشیدم، اما در باز نشد. دوباره و این بار با شتاب و قدرت بیشتری امتحان کردم، نه نمی‌شد، در لعنتی قفل بود و ما از آن پیرمرد ركب خورده بودیم!

-باز همیشه، اون پیرمرد لعنتی در رو از بیرون قفل کرده!
لونا مغموم و درحالی که از ترس و نگرانی فاصله‌ای تا گریه کردن نداشت نالید:

-حالا باید چی کار کنیم؟!

نگاه کلافه و مضطربی به سر تا سر اتاق انداختم، باید هرطور که شده خودمان را از این اتاق لعنتی خلاص می‌کردیم؛ اما چگونه؟!
-حالا چی کار کنیم؟! اگه به دست اون‌ها بیوفتیم هردومون رو می‌کشن!



نگاه خشمگینی سمت لونا انداختم؛ چرا یاد نمی‌گرفت جای غر
زدن کمی فکر کند؟!

-میشه اینقدر آیه‌ی یأس نخونی؟!

در حین این که سمت پنجره می‌رفتم تا شاید راهی برای نجات
جانمان پیدا کنم صدای لونا را شنیدم.

-آیه‌ی یأس؟! الان توی این وضعیت چه جای امیدواری هست

که من بخوام ازش حرف بزنم آخه؟!

مشت‌هایم را به دور میله‌های حفاظ پنجره گره زدم و سعی کردم
آن‌ها را از هم فاصله بدهم، اما با قدرت کمی که من داشتم این
کار برایم ممکن نبود .

-بس کن لطفاً!

-بس کنم؟! چی رو بس کنم؟! مثل این که یادت رفته این که الان

توی این موقعیت گیر افتادیم تقصیر توعه؟! چقدر بهت گفتم که

حس خوبی به این خونه و اون پیرمرد لعنتی ندارم؟!



عصبی و کلافه سر به سمتش چرخاندم؛ الان چه وقت این حرف‌ها بود آخر؟!

-خیلی خب اصلاً تقصیر منه، ولی الان جون هر دومون توی خطر؛ میشه جای این حرف‌ها بیای به من کمک کنی که بتونیم از اینجا بریم بیرون؟ قول میدم بعداً اجازه بدم که هرچقدر دلت خواست سرم غر بزنی!

این حرفم انگار لونا را کمی آرام‌تر کرد که پشت چشمی برایم نازک کرد و با لحنی نرم‌تر گفت:
-البته اگه بعدی وجود داشته باشه!

به سمتم آمد و پشت سرم ایستاد.

-میشه بگی داری چی کار می‌کنی؟!

همچنان که زور می‌زدم تا شاید حفاظ‌ها را کمی کنار بزنم گفتم:
-می‌خوام این حفاظ‌ها رو خم کنم، اگه بتونیم یکم از هم



فاصله‌شون بدیم شاید بشه که از بینشون رد بشیم و از اینجا بریم بیرون.

-مطمئنی میتونی؟!

نگاه چپ‌چی سمتش انداختم، در این وضعیت این چه سؤالی بود؟!

-تو راه حل بهتری سراغ داری؟!

لونا سر در رد سؤالم تکان داد.

-پس بیا کمکم کن لطفاً.

من یک سمت میله‌ها را گرفتم و لونا سمت دیگرشان را و شروع به تلاش کردیم. صدای لشکر اسب سواران داشت نزدیک و نزدیک‌تر میشد و این اضطراب و استرسِ هردویمان را بیشتر کرده بود.

-لعنتی، این‌ها خیلی محکمه!

باز هم تلاش کردم، نمی‌توانستم به همین راحتی تسلیم شوم.



نمی‌توانستم بگذارم که بیایند و ما را با خود به سرزمین
خون‌آشام‌ها ببرند! درحالی که از شدت ترس و تقلا نفس‌هایم
یکی در میان شده بود ناامیدانه گفتم:

-اینجوری نمیشه، باید یه فکر دیگه بکنیم.

-مثلاً چه فکری؟!!

نگاه کلافه‌ام را دور تا دور اتاق گرداندم، باید یک راهی می‌بود؟!
نمی‌شد که ما به همین راحتی به چنگال آن خون‌آشام‌ها بیوفتیم!
چشمم به پایه‌های فلزی تخت‌ها که افتاد فکری در سرم جرقه
زد؛ خودش بود.

-خودشه!

لونا با تعجب نگاهم کرد.

-چی خودشه؟!!

دست از میله‌های پنجره کشیدم و با قدم‌هایی بلند و با شتاب به
سمت تخت رفتم.



-می‌تونیم از این پایه‌ها برای خم کردن اون حفاظ‌ها استفاده کنیم.

لونا هم چند قدمی به تختی که من با آن درگیر بودم تا پایه‌اش را از جای در بیاورم نزدیک شد.

-می‌خواهی چی کار کنی؟

بالاخره موفق به بیرون آوردن پایه‌ی تخت شدم و درحالی که

همراه با پایه‌ی تخت به سمت پنجره می‌رفتم گفتم:

-می‌خوام این پایه رو اهرم این میله‌ها بکنم تا زودتر بتونیم این‌ها رو کنار بزنیم.

پایه‌ی تخت را به میان میله‌ها فرستادم و با گرفتن قسمت انتهایی پایه شروع به هل دادن آن به سمت مخالف کردم.

لونا

-وای دارن از پله‌ها میان بالا!



راموس نیم نگاهی به سمت من که پشت سرش ایستاده و در خم کردن میله‌ها کمکش می‌کردم انداخت و گفت:
-نگران نباش، چیزی نمونده.

و در همان لحظه یکی از میله‌ها کج شد و ما به سرعت سراغ میله‌ی بعدی رفتیم.

-همین یکی رو کج کنیم تمومه.

با شنیدن صدای پایی که هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر میشد نگاه هراسانم را به در دوختم، می‌دانستم که خون‌آشام‌ها رحم ندارند و اگر ما را می‌گرفتند کارمان تمام بود.

-دارن به اتاق میرسن!

صدای نفس‌نفس زدن‌های راموس را می‌شنیدم و خودم هم دست کمی از او نداشتم. با شنیدن صدای تق قفل در از جای پریدم.

-زود باش راموس، دارن میان تو!

-نمی‌تونم، باید تا من این میله رو خم می‌کنم تو یجوری



جلوشون رو بگیری.

مبهوت مانده نگاهش کردم، من را می گفت؟!!

-من جلوشون رو بگیرم؟!!

راموس همانطور که پایه‌ی فلزی را به هُل می داد غر زد:

-مگه جز تو کس دیگه‌ای هم اینجا هست؟!!

نگاه کلافه‌ای سمتش انداختم؛ آخر من چگونه می توانستم جلوی

ورودشان به اتاق را بگیرم؟!!

-آخه من چجوری جلوشون رو بگیرم؟!!

صدای باز شدن قفل دوم در این بار هردویمان را از جای پراند.

راموس از میان دندان‌های بهم کلید شده‌اش غرید:

-برو یکی از تخت‌ها رو بذار پشت در که نتونن بیان تو!!

«باشه‌ای» گفتم و با عجله به سمت یکی از تخت‌ها رفتم، صدای

پچ‌پچ‌هایشان پشت در اتاق را می شنیدم و قلبم از ترس و وحشت

درون گلویم می تپید انگار!



-فقط زودتر!

خودم را با عجله به پشت تخت رساندم و روی زانوهایم نشستم؛ از قدرت بدنی‌ام مطمئن نبودم، اما باید این کار را می‌کردم. دستانم را به گوشه‌های تخت بند کردم و هُلی به تخت دادم؛ اگر قبل از زخمی شدنم بود می‌توانستم با یک حرکت تخت را به گوشه‌ای پرت کنم، اما حالا قدرتم کم شده بود و باید از تمام زور و قدرتم برای این کار استفاده می‌کردم.

خسته و نفس‌نفس‌زنان تخت را به در رساندم، این تخت هم تنها می‌توانست برای چند دقیقه جلویشان را بگیرد و باید در همین چند دقیقه هرطور که شده خودمان را نجات می‌دادیم. با صدای بالا و پایین شدن دستگیره‌ی در و هُلی که به در وارد شد از جای پریدم و با ترس از در فاصله گرفتم.

-دارن میان داخل راموس، عجله کن!

راموس همانطور که با تمام توان پایه را هُل می‌داد جواب داد:

<http://www.98ia-shop.ir>



-الان تموم میشه.

نگران و وحشت زده نگاهم را بین راموس و دری که داشت توسط آن پیرمرد گرگینه و خون آشام‌ها گشوده میشد گرداندم.
-تو رو خدا زود باش، الان در رو باز می‌کنن.

مرد خون آشام از همان پشت در فریاد زد:

-بیاید این در رو باز کنید، اگه خودم بازش کنم اصلاً به نفعتون نیست!

با وحشت چند قدمی را عقب عقب رفتم و به راموس نزدیک شدم. نفس نفس می‌زدم و تمام تنم از وحشت می‌لرزید؛ اگر یک نفر بود، یا اگر آن پیرمرد لعنتی همراهشان نبود شاید می‌توانستیم جلویشان بایستیم، اما حالا اگر دستشان به ما می‌رسید هیچ کاری از ما بر نمی‌آمد.

-تمومه، بیا بریم!

با سرعت به سمت راموس برگشتم و با دیدن میله‌های خم شده



لبخند خوشحالی زدم، دوباره اسیر دست آن خون‌آشام‌ها شدن
آخرین چیزی بود که می‌خواستم.

-اول تو برو.

سری تکان دادم و به پنجره نزدیک شدم؛ فاصله‌ی میان میله‌ها
آنقدرها هم زیاد نبود، اما جای خوشحالی داشت که من و راموس
جثه‌ی درشتی نداشتیم و راحت از میانشان می‌گذشتیم.

-آروم برو، مراقب باش!

دستانم را لبه‌ی پنجره گذاشتم و خودم را بالا کشیدم؛ این کار را
یک‌بار دیگر وقتی که می‌خواستم از آن قلعه‌ی لعنتی فرار کنم

هم انجام داده بودم و برایم تازگی نداشت. راموس برگشت و

نگاهی به در که تقریباً باز شده بود انداخت و من با تمام سرعتی

که می‌توانستم از پنجره عبور و خودم را با دستانم از آن طرف

پنجره آویزان کردم.



با این که فاصله مان از آنجا تا زمین زیاد نبود، اما زمین زیر پایمان سنگی بود و با افتادن به روی زمین احتمال آسیب دیدنمان بود.

-چی کار داری می کنی پس؟! دارن میان !

نیم نگاهی به بالا و راموسی که منتظر پریدن من بود انداختم.

چاره ای جز این کار نبود، باید می پریدم.

چشمانم را بستم و در یک لحظه دستانم را از لبه ی پنجره باز

کردم و پریدم. همانطور که انتظارش را داشتم پس از پریدن و فرود آمدن به روی زمین درد شدیدی در مچ پایم پیچید و باعث شد که به روی زمین بیفتم.

-لونا خوبی؟!!

با درد چشم باز کردم و به راموسی که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم.

-پام درد می کنه.

راموس نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و انگار که حرفم را



نشیده باشد گفت:

-باید بریم، دارن میان دنبالمون!

تک خنده‌ی مبهوتی کردم، صدایم را نمی شنید واقعاً؟!

-نمی شنوی مگه؟ دارم میگم پام درد می کنه.

راموس باز نگاهی به پشت سرش انداخت و کلافه پوفی کشید .

-تو برو راموس، من هم اگه بتونم یه جوری خودم رو بهت

می رسونم.

راموس چشم غره‌ای به من رفت و همانطور که کنارم خم میشد
غرید:

-می خواهی من برم و تو رو با این خون آشام‌های بی رحم تنها

بذارم؟ عمراً!

از حرفش لبخندی بر لبم نشست و چیزی به شیرینی قند به قلبم

سرازیر شد. چقدر این پسر مهربان بود که با وجود تمام

بدخلق‌های من حاضر نبود تنه‌ایم بگذارد!



-دستت رو بنداز دور گردن من و آروم بلند شو.

همانطور که گفته بود دستم را دور گردنش انداختم و راموس با انداختن دستش به دور کمر باریکم من را از روی زمین بلند کرد.
-می تونی راه بیای؟

آرام سری تکان دادم؛ با این وضعیت می توانستم راه بروم، اما سرعت راموس را هم برای فرار کم کرده بودم و این درحالی بود که صدای پای اسبهای لشکر خون آشام را در پشت سرمان می شنیدم.
-باید تندتر بریم، دارن بهمون میرسن.

با انداختن نیمی از وزن بدنم بر روی شانه های راموس سعی می کردم با همان پای دردناکم سریع تر قدم بردارم، اما آن لشکر سوار بر اسب پا به پایمان می آمدند و آرام و قرار برایمان نمی گذاشتند .



-من خسته شدم، تا کی قراره اینجوری بدوییم؟!
 راموس نیم نگاهی سمتم انداخت و لبخندی زد، خستگی از سر و
 رویش می‌بارید و صورتش سرخ و از عرق خیس شده بود.
 -باید از دهکده بریم بیرون، توی جنگل راحت‌تر می‌تونیم از
 دستشون فرار کنیم.

لحظات سخت و طاقت‌فرسایی بود، ما به سختی در آن تاریکی
 شب در حال دویدن بودیم و با رد شدن از میان کوچه‌ها و
 مزرعه‌های مردم سعی می‌کردیم از خون‌آشام‌ها فاصله بگیریم و
 لشکر خون‌آشام‌ها با تمام سرعت به دنبالمان می‌آمدند و هرچیزی
 که در سر راهشان بود را ویران می‌کردند .

-شما دوتا گرگینه نمی‌تونین از دست ما فرار کنین، پس به
 نفع‌تونه که تسلیم بشید و با همکاری کنید !

بی‌آنکه بخواهیم به فریادِ مرد خون‌آشام اهمیتی بدهیم به
 قدم‌هایمان سرعت دادیم، مطمئناً تسلیم خون‌آشام‌ها شدن



آخرین چیزی بود که هردوی ما می‌خواستیم!

با دیدن درختان کاجِ سر راهمان لبخندی زدم؛ می‌توانستیم جای دویدن و فرار کردنی که تمام توانمان را می‌گرفت در لابه‌لای درختان قایم شویم تا لشکر خون‌آشام‌ها دست از سرمان بردارند. -باید ازشون فاصله بگیریم، تا بتونیم بریم توی جنگل و قایم بشیم.

در تأیید حرف راموس سری تکان دادم و سعی کردم با وجود پای دردناکم با تمام توان بدوام، مطمئناً این تنها راه و بهترین راهی بود که داشتیم.

با تمام سرعت خودمان را به جنگل و انبوه درختانش رساندیم، صدای پای اسب‌ها را همچنان در پشت سرمان می‌شنیدم و از خستگی چیزی نمانده بود که پخش زمین شوم، اما مقاومت می‌کردم. مقاومت می‌کردم چون نمی‌خواستم به دست خون‌آشام‌ها بی‌فتم، چون به خانواده‌ام قول داده بودم که سرزمینم



را نجات بدهم و نمی خواستم به خاطر خستگی همه چیز را خراب کنم.

-آزمون فاصله گرفتن.

سر چرخاندم و به پشت سرم نیم نگاهی انداختم، خوشبختانه انبوه درختان جلوی سرعت اسبها را گرفته و فاصله‌ی چندمتری بینمان انداخته بود.

-حالا می‌تونیم بریم بین درخت‌ها قایم بشیم.
پیش از آن که بتوانم به حرف راموس واکنشی نشان بدهم دستم کشیده شد و در آغوش گرم راموسی که پشت یک درخت تنومند پناه گرفته بود فرو رفتم.

چشمانم را بسته بودم، ضربان تند و محکم قلب راموس را در زیر دستم حس می‌کردم و صدای نفس نفس زدن‌های خودم و راموس تنها صدایی بود که در آن لحظات می‌شنیدم. من و راموس پشت درخت بزرگ و تنومندی از دید لشکریان خون‌آشام پنهان شده



بودیم؛ هر لحظه ممکن بود آن‌ها ما را پیدا کنند و آنوقت معلوم نبود که چه بالایی بر سرمان می‌آمد، اما من با این وجود آرام بودم و ذهنم به جای کنکاشِ موقعیت خطرناکمان به وضعیت خودم در آغوش گرم و امنِ راموس می‌پرداخت و من خجالت‌زده بودم از تپش‌های قلبی که از کنترلم خارج میشد.

چشمانم را باز کردم و آرام که سر بالا آوردم و نگاهم در نگاه راموسی که صورتش روبه‌روی صورتم بود گره خورد؛ حالم دست خودم نبود و من مسخ چشمان آبی رنگ و نافذش شده بودم. این تلاطم‌های قلبم از چه بود؟! این حس رخوتی که از نگاهش و از برخورد نفس‌هایش به صورتم داشتم نشانه‌ی چه بود؟! نه می‌دانستم و نه می‌خواستم که آن لحظات آرام و زیبا را با فکر به این موضوعات بگذرانم. با شنیدن صدای پای اسب‌ها از جای پریدم و ناخودآگاه دوباره خودم را به آغوش راموس انداختم و او که انگار ترسم را درک کرده بود دست دور شانه و کمرم پیچاند و



تن لرزانم را در برگرفت و من چه مرگم شده بود که در آن لحظات حتی درد پایم را هم فراموش کرده بودم؟! -پس اون لعنتی‌ها کجان؟ خودم دیدم که به این سمت اومدن! من این صدا را می‌شناختم؛ صدای فرماندهی لشکر آلفرد بود. همان که به سربازان لعنتی‌اش دستور زندانی کردن تمام خانواده‌ام را داد، همانی که مرا با شمشیر زهرآلودش زخمی کرده بود. لرزش تنم از شنیدن صدایش بیشتر شد، اما این لرزش از ترس نبود؛ از کینه و نفرتی بود که این مرد در دلم کاشته بود. -هیش، چیزی نیست. آروم باش؛ آروم! کلافه پلک روی هم فشردم، راموس چه می‌دانست از حال من که می‌گفت آرام باشم؟! چگونه می‌توانستم آرام باشم وقتی که آن مرد لعنتی نزدیکم بود و من هیچ‌کاری از دستم برنمی‌آمد؟! چگونه می‌توانستم آرام باشم وقتی که دندان روی هم ساییدن و دست مشت کردنِ راموس را حس می‌کردم! !



-مثل این که اینجا نیستن قربان.

مرد خون آشام فریاد زد:

-برید دنبالشون بگردین لعنتی‌ها، شنیدین چی گفتم؟! باید

پیداشون کنین وگرنه همتون رو می‌کشم!

صدای دور شدن قدم‌هایشان را که شنیدم نفسم را عمیق بیرون دادم، حالم از خودم و ضعفم بهم می‌خورد که نمی‌توانستم مردی که آنطور زخمی‌ام کرده بود را به سزای اعمالش برسانم. راموس دست از دور کمر و شانه‌ام باز کرد و جای خالی دستانش انگار تمام توانم را گرفت که تکیه داده به درخت روی زمین آوار شدم؛ تمام اتفاقات امشب چیزی فرای تصورم بود. رفتن به آن خانه‌ی قدیمی، روبه‌رو شدنمان با خون‌آشام‌ها و نجات پیدا کردنمان از دست آن‌ها اتفاقاتی بود که هیچ‌وقت انتظارش را نداشتم و تمامشان در یک شب برایمان اتفاق افتاده بود.



-لونا حالت خوبه؟

سر بلند کردم و نگاه غمگینم را به راموس دوختم، در آن وضعیت
توان تحلیل و تفسیر احساسم به او را دیگر نداشتم.
-خوبم؟!

پوزخند تلخی زدم، خوب بودم؟! با یادآوری خانواده‌ام که همچنان
در چنگال خون‌آشام‌ها اسیر بودند می‌توانستم خوب باشم؟!
-نیستم راموس؛ خوب نیستم.

راموس کنارم روی زمین گلی و نم‌دار نشست.
-همه چیز تموم شده لونا؛ تا اون‌ها برگردن و دوباره بخوان
دنبالمون بگردن صبح شده و ما از اینجا رفتیم.

نفس عمیق و لرزانی کشیدم، او به چه چیزی فکر می‌کرد و من
به چه چیزی؟!

-هیچ چیز تموم نشده راموس، خانواده‌ی من توی اون قلعه‌ی
لعنتی اسیرن. سرزمینمون به دست اون آلفرد بی‌رحم اداره



میشه و ما هنوز هیچ کاری نتونستیم بکنیم.

راموس نگاه از من دزدید و سر پایین انداخت، نمی دانستم چرا هر موقع که حرف از خانواده‌ی من و سرزمینمان به میان می آمد اینطور چشمانش غمگین میشد!

-راست میگی؛ هنوز هیچ چیز تموم نشده.

سر بالا گرفت و نگاهش را به نقطه‌ای در جنگل تاریک پیش رویمان دوخت. نگاهی که حالا به جای غم، خشم و نفرت را در نی نی آنها می دیدم.

-ولی ما تمومش می کنیم.

نگاه متعجبم را به او دوختم، در سرش چه می گذشت که این را می گفت؟!

-به سرزمین جادوگرها میریم و با کمک اون‌ها نه تنها خانواده‌ی تو رو بلکه تموم سرزمینمون رو نجات میدیم.

سر چرخاند و نگاهش را به نگاه متعجب من دوخت و قلبم تپش



تندش را از سر گرفت؛ کلافه از این وضعیت دست مشت کردم،
این حال و احوالات عجیب چه بود که امشب دست از سر من
برنمی داشت؟!

-این رو بهت قول میدم لونا!

بالاخره پس از آن همه سختی به سرزمین جادوگرها رسیده
بودیم؛ سرزمینی که طبق گفته‌ی آن زن پر از عجایب بود و ما را
هر لحظه بیش از پیش شگفت زده می کرد. خانه‌های این
سرزمین زیاد هم با دهکده‌ای که از آن گذشته بودیم تفاوتی
نداشت، اما مردمش با تمام افرادی که تابحال دیده بودیم فرق
داشتند. مردم سرزمین جادوگرها رَده‌هایی تیره به تن و کلاه‌هایی
مشکی و نوک تیز به سر داشتند و هر کدام یک تکه چوب که
نمی دانستم برای چیست در دست داشتند، برعکس مردم آن
دهکده‌ی لعنتی هیچ توجهی به ما نداشتند و ما راحت
می توانستیم به راهنمان ادامه بدهیم .



-تو می‌دونی چطور می‌تونیم وارد قصر پادشاه بشیم؟!
برگشتم و از سرِ شانه نگاهی به راموسی که شانه به شانه‌ام در راه
سنگی وسط شهر قدم برمی‌داشت انداختم، بعد از اتفاقات آن
شب در جنگل زیادی ساکت و آرام شده بود و بیشتر توی خودش
بود و من هیچ از این وضعیت راضی نبودم.

-نمی‌دونم، اون زن به من چیزی نگفت.

-توی نامه‌اش هم چیزی ننوشته بود؟!

شانه‌ای بالا انداختم.

-نمی‌دونم، اون نامه به یه خطی نوشته شده بود که نمی‌تونستم
بخونمش.

راموس کلافه پوفی کشید، کاش زبان باز می‌کرد و یک کلام از
دلیل این حال و احوالات کلافه‌ی خودش می‌گفت که من اینطور
گیج و حیران نباشم.

-پس باز باید خودمون یه فکری بکنیم.



سری در تأیید حرفش تکان دادم.

-فقط میشه قبلش یه جایی رو برای استراحت پیدا کنیم؟ من خیلی خسته‌ام.

راموس نگاه کوتاهی سمتم انداخت.

-مثلاً کجا؟ اون دهکده که هردومون خیال می‌کردیم یه

دهکده‌ی عادیه اونقدر برامون دردسرساز شد، دیگه اینجا که پر از جادوگرهای عجیب و غریبه حتماً یه بلایی سرمون میاد.

نفسم را عمیق و با ناراحتی بیرون دادم؛ آنقدر خسته بودم که فقط پاهایم به دنبال خودم می‌کشیدم و حالا با این خستگی باید فکری هم برای راه یافتن به قصر پیدا می‌کردم!

-میشه چند لحظه یه جایی وایسیم و استراحت کنیم؟ من دیگه نمی‌تونم راه بیام.

راموس آرام سری تکان داد، می‌توانستم در چهره‌ی خودش هم آثار خستگی را ببینم.



-بهتره بریم توی اون جنگل یکم استراحت کنیم، فکر می‌کنم حداقل از این شهر با مردم عجیب و غریبش امن‌تر باشه.
-باشه، بریم.

وارد جنگل بر سر راهمان که شدیم لحظه‌ای دهانم از زیبایی‌اش باز ماند، جنگلی که درست مثل جنگل‌های سرزمینمان پر از گل و گیاهان زیبا، درختان میوه و بوته‌های تمشک و توت بود.
-چقدر اینجا قشنگه!

راموس کوتاه سر تکان داد.
-اوهوم، مثل جنگل‌های سرزمین گرگ‌هاست.

لحن تلخ و غمگینش کام من را هم تلخ کرد. راموس با دستش به درخت سیب بزرگی که از آن سیب‌های سرخ و درشت آویزان بود اشاره کرد و گفت:

-فکر می‌کنم زیر سایه‌ی این درخت بتونیم یکم استراحت کنیم.
نگاه دقیق و محتاطانه‌ای به دور و اطرافم انداختم، اگر این جنگل



مثل جنگل‌های سرزمین گرگ‌ها بود بعید نبود که حیوانات وحشی هم داشته باشد.

-اینجا حیوون وحشی نداشته باشه یه وقت!

راموس برایم ابرویی بالا پراند.

-چی داری میگی دختر؟ ناسلامتی ما گرگینه‌ایم ها دیگه از پس دو تا حیوون که برمیایم.

با تردید نگاهش کردم، از خودم با آن خستگی هیچ کاری برنمی‌آمد و مطمئن نبودم که راموس هم بتواند حریف حیوانی مثل خرس یا شیر بشود.

-مطمئنی؟!

راموس بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت.

-من آره، ولی اگه تو نیستی می‌تونم اینجا خوابی .

و خودش چند قدمی پیش رفت و درحالی که کیسه‌ی پر از لوازمش را زیر سرش می‌گذاشت تا بخوابد گفت:



-اما من می‌خوام بخوابم چون خیلی خسته‌ام.
 با تعجب به او که زیر درخت دراز کشیده و راحت چشمانش را
 بسته بود نگاه کردم، انگار نه انگار این من بودم که داشتم از
 خستگی هلاک می‌شدم. وقتی که او را در آن حالت دیدم خودم
 هم کیسه‌ی لوازمم را بر روی زمین گذاشتم و کنار راموس بر
 روی زمین دراز کشیدم و چشمانم را بستم.
 با حس برخورد نفس‌های گرمی به صورتم از خواب بیدار شدم،
 غری زیر لب زدم و بی‌آنکه چشمانم را باز کنم کمی خودم را
 تکان دادم؛ آنقدر خسته و خواب‌آلود بودم که حتی دلم
 نمی‌خواست لحظه‌ای از عالم خواب دل کنده و چشم باز کنم .
 با خیال این که راموس است که دارد سر به سرم می‌گذارد دستم
 را برای دور کردنش بالا آوردم و در همان حال غر زدم:
 -اوه راموس بس کن، من هنوز خوابم میاد!

بی‌آنکه حرف یا صدایی از جانب کسی بلند شود دوباره نفس‌های



-آروم... آروم باش دختر خانوم؛ من... من کاریت ندارم!
با ترس خودم را بیشتر عقب کشیدم و پشتم به تنه‌ی درخت
سیب برخورد کرد. همانطور که نگاهم بر روی بدن و صورت چاقِ
پسر جوان می‌چرخید پرسیدم:

-تو... تو کی ہستی؟

-لونا چی شده؟ چرا جیغ میکشی؟!

نگاه من و پسر هم‌زمان سمت راموسی که انگار از صدای جیغم



بیدار شده بود چرخید.

-ای... این...

با انگشت اشاره‌ای به پسر کردم و راموس متعجب و با ابروهای بالا رفته به پسر نگاه کرد و پرسید:

-تو دیگه کی هستی؟!

پسر که حالا چهره‌ی چاق و پُف‌آلودش درهم و ناراحت به نظر می‌رسید جواب داد:

-من... من از اهالی شهرم، اسمم جفریه و برای شکار اومده بودم اینجا که دستم توی این گیر کرد.

کمی دستش را بالا گرفت و من با بهت به دستش که درون یک تله‌ی پرنده گیر کرده بود نگاه کردم؛ مگر دیوانه شده بود که دستش را به درون تله‌ی پرنده برده بود؟!

-بعدش شماها رو دیدم و فکر کردم شاید بتونین به من کمک کنین.



با شک و تردید به مرد که چهره‌اش با آن چشمان ریز و سبز رنگ، آن بینی گرد و نسبتاً بزرگ و موهای زرد و موج دار بسیار ساده و مظلوم نشان می‌داد نگاه کردم. این دیگر چطور جادوگری بود که برای بیرون آوردن دستش از تله به کمک ما نیاز داشت؟!

-ببینم مگه تو جادوگر نیستی؟ پس چطور خودت نتونستی دستت رو از تله بیرون بیاری؟!

مرد پوفی کشید و نگاهش را لحظه‌ای بین من و راموسی که منتظر نگاهش می‌کردیم چرخ می‌داد.

-میشه اول کمکم کنین دستم رو از این تو در بیارم؟ قول میدم بعدش به تموم سؤالاتون جواب بدم.

تکه نانی از کیسه‌ام بیرون کشیدم و نصفی از آن را به سمت جفّری گرفتم.

-ممنونم.



به رویش لبخند محوی زدم و کنار راموسی که همچنان با ظن و تردید به جفری نگاه می کرد نشستم .

-اینجوری بهش خیره نشو راموس، گفت یه چیزی بخوره همه چیز رو بهمون میگه دیگه.

راموس از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و پوزخندی زد.

-قرار بود بعد از این که دستش رو از توی تله در آوردیم حرف بزنه، ولی حالا داره بازی در میاره.

متعجب ابروهایم را بالا انداختم، این حرف از راموسی که برای همه دلسوزی می کرد و با همه مهربان بود زیادی عجیب بود!

-باورم نمیشه این تویی که داری این حرف رو میزنی راموس!

مگه خود تو نبودی که به من کمک کردی، اون هم با این که اصلاً من رو نمی شناختی؟! حالا چطور درباره‌ی این پسر ساده اینجوری حرف میزنی؟!

راموس کلافه دستی به صورتش کشید.



-دست خودم نیست لونا، از بعد از اون شب و رگب خوردن از اون پیرمرد لعنتی دیگه نمی‌تونم به کسی اعتماد کنم!

با ناراحتی نگاهش کردم؛ راموس هم حق داشت، اما این که بخواهد به تمام عالم و آدم بدبین شود کار درستی نبود.

-اون شب گذشت و تموم شد راموس، بعدش هم همه که قرار نیست مثل اون پیرمرد خائن باشن.

راموس آهی کشید و نگاهش را به جایی میان انبوه درختان در جنگل دوخت.

-آره گذشت، ولی اگه اون شب یه اتفاق بدی میوفتاد یا بلایی سر تو میومد من باید چی کار می‌کردم؟! خواهش می‌کنم درکم کن لونا، من ناخواسته تو رو توی خطر انداختم و هنوز هم بابتش عذاب وجدان دارم. دلم نمی‌خواد دوباره با یه اشتباه زندگی هر دومون رو خراب کنم!

دستم را روی دست مشت شده‌اش گذاشتم؛ حالش را خوب درک



می کردم، اما هیچ دلم نمی خواست او را اینطور گرفته و غمگین ببینم.

-بس کن راموس، خواهش می کنم هر اتفاقی که توی گذشته افتاده رو فراموش کن و مثل قبل شو.

انگشتم را به حالت نوازش بر روی رگ بیرون زده‌ی روی دستش کشیدم و با همان لحن آرام و زمزمه‌وار ادامه دادم:

-من دوست ندارم تو رو گرفته و ناراحت ببینم!

راموس خواست حرفی بزند که صدای جفری بلند شد.

-خب دوستان، آماده‌اید که داستان من رو بشنوید؟!

راموس چشم غره‌ای به جفری و لحن هیجان زده‌اش رفت و من با لبخند سر تکان دادم.

-البته.

جفری از جایش برخاست و پیش روی ما که تکیه زده به درخت



نشسته بودیم ایستاد.

-خب بذارید از معرفیِ خودم شروع کنم.

راموس بی حوصله پوفی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-باز دو ساعت می خواد داستان تعریف کنه.

-من جفری پترسونِ شکارچی و پسر یک هیزم شکن هستم.

راموس با اخم و دست به سینه زده به جفری نگاه کرد و با لحنی

مچ گیرانه پرسید:

-شکارچی و هیزم شکن؟ من فکر می کردم شماها جادوگرید!

جفری لبخندی به صورت کک و مک دارش نشانده.

-ببینم شماها اصلاً اهل این سرزمین نیستین، نه؟!

خواستم چیزی بگویم که راموس پیش دستی کرد:

-اوه! چشم بسته غیب گفתי پسر؛ خب معلومه که ما اهل این

سرزمین نیستیم!

جفری خودش را کمی جلو کشید و کنجکاوانه به صورت من و



راموس خیره شد.

-پس اهل کجایید؟!

چشم غره‌ای به راموس رفت؛ حالا جواب کنجکاو‌های او را دیگر

چه باید می‌دادیم؟!

-آممم... خب ما... ما اهل...

دستم را به نشانه‌ی سکوت برای راموس بالا آوردم؛ دیگر

نمی‌خواستم بگذارم با جواب‌های عجیب و غریبش برایمان دردسر درست کند.

-این یه رازه، ولی اگه بخواهی جواب سؤالت رو بگیری باید

بهمون یه قولی بدی.

-چه قولی؟!

به لحن عجولانه‌اش لبخندی زدم، پسرک فضول!

-باید قول بدی که به هیچ‌کس درباره‌ی ما هیچ حرفی نزنی،

وگرنه اتفاقات بدی برات میوفته.



جفری با صدا آب دهانش را قورت داد؛ ترس و وحشت در
چهره‌اش به خوبی پیدا بود و این خوشحالم نمی‌کرد، اما برای
حفظ جانمان مجبور به ترساندنش بودم.
-ب... باشه، قو... قول میدم!

با چشمانی ریز شده نگاهش کردم و سعی کردم لبخندم ترسناک
و مرموز به نظر برسد.

-خوبه.
کمی خودم را جلو کشیدم و خیره در چشمان ترسیده و
دودوزنده‌ی جفری آرام لب زدم:
-ما گرگینه هستیم.

جفری وحشت زده سر عقب کشید.

-گ... گ... گرگینه؟!

راموس که انگار از دیدن چهره‌ی وحشت زده‌ی جفری دلش به
رحم آمده بود دستش را گرفت و با لحنی که برخلاف چندی



پیش نسبتاً مهربان و آرام بود گفت:

-لازم نیست بترسی جف، تا وقتی که رازدار ما باشی هیچ اتفاقی نمیوفته!

جفری آرام دستش را از میان پنجه‌ی راموس کنار کشید و با حالتی که بیشتر به تظاهر شبیه بود تا واقعیت خندید و گفت:

-من و ترس؟! اوه بی خیال! همه می‌دونن که هیچ چیزی توی این دنیا نمی‌تونه من رو بترسونه.

با ابروهای بالا رفته و لبی که به لبخند باز شده بود نگاهش کردم، برعکس ساعاتی قبل حالا از شخصیت ساده و با نمک پسر جوان خوشم آمده بود و از فکرم می‌گذشت که او می‌توانست تا مدتی که در این سرزمین بودیم برایمان دوست خوبی باشد.

-خب پس اگه نمی‌ترسی ادامه‌ی داستان‌ت رو برامون تعریف کن! جفری در تأیید حرفم سر تکان داد.

-باشه، ولی به شرطی که شما هم داستان‌تون رو برای من تعریف



کنین و بگین که چرا به اینجا اومدین.

راموس خودش را جلو کشید و با اخم مشتی به شانه‌ی جفری کوبید.

-هی پسر، نکنه هوس کردی که یه بلایی سرت بیارم؟!

جفری با ترس کمی خودش را عقب کشید.

-من... نه بابا، من شوخی کردم!

خنده‌ی مصنوعی و اجباری کرد و ادامه داد:

-بی خیال شما چرا شوخی سرتون نمیشه؟!

راموس هم خودش را عقب کشید و تکیه داده به درخت زانویش را توی شکمش جمع کرد.

-پس اگه دلت نمی خواد بلایی سرت بیاریم به سؤالاتمون جواب بده.

جفری تند و تند سر تکان داد:

-ب... باشه.



راموس آرنجش را به روی زانوی جمع شده‌اش گذاشت و گفت:
 -خب، بگو چرا تویی که جادوگری باید مثل انسان‌های عادی کار
 کنی؟!

جفری نیم نگاهی به دور و اطرافش انداخت، رفتار محتاطانه‌اش
 در جنگلی که در آن هیچ موجود زنده‌ای به جز ما یافت نمی‌شد
 مسخره به نظر می‌رسید.

-خب ما... می‌دونی قدرت جادویی ما توی این سرزمین یکسان
 نیست. یعنی شغل و رده‌ی اجتماعی هر فردی رو میزان قدرت
 جادویی و ماورایی اون فرد تعیین می‌کنه .

همانطور که با دقت به منظور پشت حرف‌هایش فکر می‌کردم
 پرسیدم:

-این یعنی هرکسی که قدرت جادویی بیشتری داشته باشه مقام
 مهم‌تری رو به دست میاره؟!

جفری با تکان سرش حرفم را تأیید کرد.



-درسته؛ مثلاً پادشاه، ملکه و فرزندان‌شون از بیشترین قدرت جادویی و افرادی مثل من، پدرم و خانواده‌ام از کمترین قدرت برخورداریم.

راموس با اخم و ناراحتی گفت:

-اما... اما این که خیلی نامردیه!

جفری سری به طرفین تکان داد.

-نه راموس، این قانون دنیاست. افرادی مثل من هرگز نمی‌تونن مقام بالایی داشته باشن چون افراد قدرتمند ماها رو مثل یه موجود بی‌ارزش از سر راهشون کنار میزنن.

این بار من و راموس هر دو آه از ته دلی کشیدیم؛ قانون این دنیا گاهی زیادی بی‌رحمانه بود و شاید ما هم قربانی همین بی‌رحمی شده بودیم .

نیم نگاهی به راموس و جفری غمگین شده انداختم و برای عوض کردن حس و حالشان گفتم:



-تو نمی‌خواهی قدرت‌ها رو برای ما رو کنی جف؟!
 همین سؤال کافی بود تا پسرک ساده و مهربان را از آن لاک
 افسردگی بیرون بکشد و دوباره هیجان را به وجودش تزریق کند.
 -شما واقعاً می‌خواهین قدرت‌های من رو ببینین؟!
 من و راموس سر تکان دادیم.
 -معلومه که می‌خواهیم.
 جفری از جایش برخاست و وقتی که روبه‌روی ما قرار گرفت با
 غروری خاص و بامزه سرش را بالا گرفت و گفت:
 -پس خوب تماشا کنید!
 چشمانش را بست و دستانش جلوی بدنش نگه داشت.
 -داره چی کار می‌کنه؟
 کوتاه سمت راموس سر چرخاندم و مثل خودش آرام جواب دادم:
 -نمی‌دونم.

جفری زیر لب چیزی را زمزمه می‌کرد و در همان حال انگشتان



دستش را هم تکان می‌داد و ما همچنان کنجکاو و متعجب به رفتارهای عجیب او خیره بودیم. ناگهان چندین نقطه‌ی زرد رنگ و درخشان مثل ستاره به دور دستانش شروع به چرخیدن کرد و پس از چند لحظه یک فلوت چوبی در دستانش ظاهر شد.

-اوه!

جفری بی‌آنکه چشمانش را باز کند فلوت را به سمت لب‌هایش برد و از نفسش درون فلوت دمید. صدای فلوت آرام‌بخش و زیبا بود، به طوری که انسان را مسخ و مجبور به گوش دادنِ صدای دل‌انگیزش می‌کرد.

-چه صدای قشنگی!

سرم را در تأیید حرف راموس تکان دادم؛ واقعاً هم صدایش بی‌نظیر و زیبا بود. با صدای خش‌خش در پشت سرم کمی سر چرخاندم، چیزی در پشت بوته‌ی سر سبز تمشک در حال تکان خوردن بود و من از ترس وجود یک حیوان وحشی چشم‌گشاد



کرده بودم. در این شرایط فقط حمله‌ی یک حیوان وحشی را کم داشتیم تا در دسرهايمان تکمیل شود، بوته باز تکان خورد و من وحشت زده کمی بالا تنهام را به عقب کشیده و منتظر حمله‌ی یک خرس یا شیر بزرگ و وحشی بودم که ناگهان خرگوش کوچک و سفیدی از پشت بوته بیرون پرید.

-اوه خدای من!

لبخندی از ترس بی خودم به روی لبم نشست، این خرگوش بامزه و کوچک هیچ شباهتی به آن جانور ترسناک در تصورم نداشت.

-راموس بیا این خرگوش کوچولو رو ببین.

-نمی‌تونم... آخ، فعلاً خودم درگیرم! آی، ول کن موهامو!

با صدای آخ گفتن راموس سر برگرداندم و نگاهم به او که یک سنجاب از سر و کولش بالا می‌رفت و هرازگاهی موهایش را با پنجه‌های کوچکش می‌کشید افتاد و با دیدن آن وضعیت به خنده افتادم.



-آی، لونا به جای خندیدن بیا کمکم کن داره موهامو می‌کنه!
درست همان لحظه بود که نگاهم به پرنده‌های نشسته بر روی
شاخه‌های درخت پشت سرمان و آهوها، روباه‌ها، خرگوش‌ها،
سنباب‌ها و دیگر حیواناتِ نشسته در کنارمان بر روی زمین افتاد
و دهانم از بهت و حیرت باز ماند.

-وای راموس اینجا رو ببین!
راموس سنباب کوچک را کمی از خودش دور کرد و مثل من سر
چرخاند.
-این‌ها دیگه برای چی اومدن اینجا؟!

نگاهم را میان حیوانات که رام و آرام به جفری خیره شده بودند
دوختم، انگار آن‌ها هم مثل ما عاشق صدای فلوت جفری شده
بودند.

-فکر کنم به خاطر شنیدن صدای فلوتِ جفری به اینجا اومدن.
راموس همانطور که مات و مبهوت مانده بود گفت:



-پس قدرت جادویی جفری اینه!

سری تکان دادم.

-قدرت جذابیّه!

-درسته دوستان، قدرت من جذب این حیوانات کوچیک و

دوست داشتنیه.

جفری دستی به سر خرگوش کوچک کشید و کنار من بر روی

زمین نشست.

-بارها و بارها پدرم ازم خواسته که موقعی شکار از این قدرتم

استفاده کنم تا بتونم حیوونهای بیشتری رو شکار کنم.

همانطور که خرگوش را در آغوش گرفته بود لبخند تلخی زد.

-اما من نمی‌تونم این کار رو بکنم؛ پدرم هم خیال می‌کنه که من

یه بی‌عرضه‌ی احمقم و قدرتم به هیچ دردی نمی‌خوره!

راموس مغموم و زیرلب زمزمه کرد:

-درست مثل من!



و جفری حرفش را ادامه داد:

-اما اون نمی‌دونه که قلب من جلوی این کار رو میگیره، قلبمه که بهم اجازه نمیده به این حیوون‌های بانمک آسیب بزنم .

جفری خودش را کمی به من نزدیک‌تر کرد.

-من معتقدم که از قدرت جادویی باید برای نجات دنیا و کمک به موجودات استفاده کرد، اما متأسفانه خیلی از مردم سرزمین جادوگرها به این موضوع اهمیتی نمیدن.

سرم را در تأیید حرفش تکانی دادم، همانطور که او می‌گفت خیلی از موجودات بودند که از قدرت‌های ماورایی‌شان در راه‌های

بد و پلیدانه استفاده می‌کردند و توسط آن قدرت‌ها بر

سرزمین‌های یکدیگر تسلط پیدا کرده و جنایت می‌کردند.

-اوه تو خیلی خوبی جِف، پدِرت باید به تو افتخار کنه!

جفری با خوشحالی لبخند زد.

-واقعاً میگی؟!



لبخندی زدم و باز سر تکان دادم، کاش تمام موجودات روی زمین چنین تفکری داشتند تا هیچ کس به دیگری آسیبی نمی‌رساند.

راموس

وقتی که سرگذشت جفری را می‌شنیدم ناخودآگاه به یاد گذشته‌ی خودم می‌افتادم و از فکرم می‌گذشت که من و او چقدر به همدیگر شبیه بودیم تنها با این تفاوت که من پسر یک پادشاه بودم و او پسر یک هیزم شکن. با فرو رفتن آرنج جفری در پهلویم به خودم آمدم.

-هی! کجایی رفیق؟!

نگاه بی‌حوصله‌ای سمتش انداختم.

-دلیلی داره که مدام من رو رفیق صدا می‌کنی؟!

جفری همانطور که شانه به شانه‌ام راه می‌آمد جواب داد:

-آره، خب می‌دونی من تابحال هیچ دوستی... یعنی هیچ دوست



صمیمی نداشتم و حالا از دوستی با شما خیلی ذوق زده‌ام!
لب روی هم فشردم؛ انگار باید یک تفاوت دیگر هم بین او و
خودم قائل می‌شدم و آن پرحرفی جفری بود که حوصله‌ام را
بدجور سر می‌برد.

-حالا کی گفته که تو با ما دوستی؟! -

-یعنی نیستم؟! -

پیش از آن که من بخواهم جوابی بدهم لونا شانه به شانه‌ی دیگر
کوبید و گفت:
-اذیتش نکن راموس!

لبخند محوی به روی لونا زدم، یادم نمی‌رفت که با دلداری دادن
و مهربانی‌های او از آن حال افتضاح و عذاب وجدان خلاص شده
بودم.

-باشه، فقط به خاطر تو!

جفری خودش را از پشت سرمان به لونا رساند و کنار او قرار



گرفت، از این رفتار او اخم درهم کشیدم. هیچ از این که مدام سعی می‌کرد به لونا نزدیک شود و توجه او را جلب کند خوشم نمی‌آمد.

-لونا تو واقعاً یه گرگینه‌ای؟ یعنی... یعنی واقعاً می‌تونی که به یه گرگ تبدیل بشی؟!!

لونا با لب‌هایی بهم فشرده سر تکان داد.

-وای! خیلی دوست دارم ببینم توی هیبت گرگ چه شکلی میشی؟!!

لونا آرام خندید.

-البته بهتره که توی اون لحظات زیاد به من نزدیک نشی، چون ممکنه که یه بلایی سرت بیارم.

جفری با چشمان گشاد شده به لونا نگاه کرد.

-چ... چی؟! چرا؟!!

این بار من هم همراه با لونا خندیدم، چه اضطرابی هم گرفته بود



پسرک ترسو!

-چون توی اون شرایط رفتارم دست خودم نیست و ممکنه تو رو زخمی کنم.

جفري چهره آویزان کرد، طوري نااميد شده بود که فکر می کردم تا همین لحظه داشت در ذهنش هیبت گرگی لونا را متصور میشد.

-این هم قصر پادشاه.
سر بلند کرده و به قصر بزرگ و سنگی پیش رویم نگاه کردم؛
قصر پادشاه جادوگرها شبیه به قصر پدرم در سرزمین گرگها بود
و این تمام خاطرات تلخ و شیرینم را برایم زنده می کرد.
-اوه راموس ببین؛ جلوی اون در پر از نگهبان و سربازه، حالا
چجوری بریم توی قصر؟!

به جایی که لونا اشاره کرده بود نگاه کردم؛ حق با او بود، با
آن همه نگهبان نیزه به دست و شمشیر بر کمر ممکن نبود که



بتوانیم به قصر وارد شویم.

-اگه بهم بگین که چرا می‌خواهین وارد قصر پادشاه بشین شاید
بتونم بهتون کمک کنم.

لونا با تردید نگاهی به من و بعد به جفری انداخت؛ من هم مثل او
مردد بودم، می‌ترسیدم مثل دفعه‌ی قبل از اعتماد کردن به او هم
به دردسر بیفتیم.

-چی کار کنیم راموس؟

دم عمیقی گرفته و دست به کمر ایستادم؛ هنوز هم از اعتماد
کردن به دیگران می‌ترسیدم، اما چاره‌ای جز این نداشتیم؛
داشتیم؟!

-انگار چاره‌ای جز این نداریم.

جفری که انگار لحن آرامم را شنیده بود چهره درهم کشید و
گفت:

-چاره‌ای جز اعتماد کردن به من ندارین؟! این حرفتون خیلی



ناراحتی کرد!

و حرف او هم انگار لونا را ناراحت کرد که قدمی سمت او برداشت،
دستش را به روی شانه‌ی جفری گذاشت و با لحنی دلجویانه
گفت:

-خواهش می‌کنم ما رو درک کن جِف، ما یه بار به یه پیرمرد
روستایی اعتماد کردیم و اون با لو دادن ما به خون‌آشام‌ها
جونمون رو به خطر انداخت. حالا برامون سخته که بخواهیم
دوباره به کسی اعتماد کنیم!
جفری خیره در چشمان خوش‌رنگ و زیبای لونا لب زد:
-ولی من مثل اون پیرمرد نیستم، من قول دادم که بهتون خیانت
نمی‌کنم. شماها دوست‌های منین، من هرگز نمی‌تونم جونتون رو
به خطر بندازم!

لونا شانه‌ی جفری را آرام فشرد.

-می‌دونم جِف؛ من رو ببخش اگه ناراحت کردم!



نفسی از سر حرص و کلافگی کشیدم، نزدیک شدن‌های مدام جفری به لونا و توجهات لونا به جفری چیزهایی بود که اعصابم را بهم می‌ریخت و من هر چه می‌کردم نمی‌توانستم این موضوع را نادیده بگیرم.

-سرزمین ما... یعنی سرزمین گرگ‌ها چند سالیه که به دست خون‌آشام‌ها افتاده، اون‌ها موجودات کینه‌توز و ظالمی هستن و قصد دارن که تموم گرگینه‌ها رو نابود کنن .
لونا آهی کشید و با غصه ادامه داد:
-اون‌ها من و تموم خانواده‌ام رو توی یه قلعه اسیر کرده بودن، اونجا من با یه زن جادوگر آشنا شدم و اون زن به من گفت در صورتی که نامه‌اش رو به خانواده‌اش که پادشاه و ملکه‌ی سرزمین شما هستن برسونم اون‌ها به من کمک می‌کنن تا آلفایی که می‌تونه سرزمینم رو نجات بده پیدا کنم.
جفری سری تکان داد و گفت:



-درسته، حدوداً ده سال پیش بود که شاهزاده خانوم وقتی که با خدمه‌اش برای گشت و گذار به جنگل‌های بیرون شهر رفته بود به طور ناگهانی ناپدید شد؛ بعد از اون پادشاه چندین گروه را برای جستجوی دخترش فرستاد، اما هیچ کس نتونست شاهزاده خانوم رو پیدا کنه .

لونا شانه‌ای بالا انداخت.

-خب، حالا ما دختر پادشاه رو پیدا کردیم و اون‌ها باید در عوضش به ما کمک کنن.
از حرف لونا پوزخندی زدم، ما هنوز اول ماجرا گیر کرده بودیم و دخترک به آخر آن فکر می‌کرد!

-اما مسئله اینه که ما اصلاً نمی‌تونیم وارد اون قصر لعنتی بشیم تا خبر پیدا شدن شاهزاده خانوم رو به پادشاه بدیم و در این صورت هیچ کمکی در کار نخواهد بود.
لونا اخم محوی تحویل داد.



-اوه! اینقدر ناامید نباش راموس؛ جفری گفته کمکمون می کنه؛
مگه نه جِف؟!

جفری در تأیید حرف لونا سر تکان داد.

-البته؛ من هر کمکی که از دستم بر بیاد براتون انجام میدم
دوستان.

اخم درهم کشیده و زیر لب غر زدم:

-مشکل اینه که فعلاً هیچ کاری از دست برنمیاد!
لونا چشم غره‌ای به سمت رفت و من بار دیگر از جفری که باعث
و بانی این رفتارهای نامطلوب لونا با من بود عصبانی شدم.
-خودشه.

لونا به سمت جفری برگشت.

-چی خودشه جِف؟!

جفری لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت:



-فهمیدم چطوری می‌تونین وارد قصر پادشاه بشین؛
بیاین تا براتون بگم.

-تو واقعاً مطمئنی که اینطوری می‌تونیم وارد قصر بشیم؟!
جفری در جواب لونا سری تکان داد.

-البته که مطمئنم، پدر من هر هفته برای قصر هیزم می‌بره و
هیچ‌کس کاری بهش نداره؛ شما هم اگه کاری که بهتون گفتم رو
درست انجام بدین راحت می‌تونین وارد قصر بشین.
نفسم را بی‌حوصله بیرون دادم؛ فقط همین‌مان مانده بود که از
این پسر اطاعت کنیم.

-من که چشمم آب نمی‌خوری اینطوری بتونیم موفق بشیم.
لونا که کنار من بر روی کنده‌ی درخت نشسته بود با ناراحتی
گفت:

-حالا نوبت توعه که مثل قبلاً من آیه‌ی یأس بخونی؟! !



اخم درهم کرد و با لحنی متغییر ادامه داد:

-ببین راموس تو راضی باشی یا نه، این تنها راه ماست و
مجبوریم که انجامش بدیم؛ پس بهتره با این موضوع کنار بیای و
خودت رو بیشتر از این آزار ندی.

کلافه پوفی کشیدم، پیشانی‌ام را به دستم تکیه دادم و به جفری
که شاخه‌های خشک درختان را بر روی هم تلنبار می‌کرد خیره
ماندم. حق با لونا بود، ما برای نجات سرزمینمان مجبور به انجام
این کار بودیم و راهی جز این نداشتیم.
-وقتشه بچه‌ها؛ پاشید بیاید.

از جایم برخاستم و در کنار گاری چوبی بسته شده به اسب
ایستادم، فقط امیدوار بودم که خدا کمکمان کند وگرنه هیچ
اعتمادی به این پسرک ساده نداشتیم.
-بیاید برید زیر این پارچه.

نگاهی به لونا که کنار دستم ایستاده بود انداختم.



-اول تو برو.

لونا سری به تأیید تکان داد و قدمی به گاری نزدیک تر شد؛ کاری که قرار بود انجام دهیم ریسک زیادی داشت و این ترس و اضطراب را به وجود هردوی ما تزریق کرده بود.

-میشه کمکم کنی؟!

دست لونا را گرفتم و او پس از جمع کردن دامن بلند لباس قرمز رنگش پا به داخل گاری گذاشت .

-کف گاری دراز بکشید تا من بتوانم هیزم ها رو هم بذارم داخلش.

پیش از آن که وارد گاری شوم قدمی به جفری نزدیک تر شدم، پسرک زیادی جو قهرمانی گرفته بود و با این غرور کاذب اصلاً بعید نبود که همه چیز را خراب کند.

سر کنار گوش جفری بردم و با لحنی آمیخته به خشونت زمزمه کردم:



-فقط امیدوارم که نقشه‌ات بگیره و ما به دردسر نیوفتیم و گرنه من می‌دونم و تو.

جفری لحظه‌ای در سکوت نگاهم کرد و من بی‌توجه به نگاه گله‌مندش پا به داخل گاری گذاشتم. شاید حالا از من ناراحت میشد، اما من هم موظف بودم که به او جدی بودن را حالی کنم. کاری که قرار بود انجام دهیم شوخی بردار نبود و هر اشتباه کوچکی جان هر سهی ما را به خطر می‌انداخت و من روی جان لونا، دخترکی که دلم را برده بود اصلاً نمی‌توانستم ریسک کنم. کنار لونا به روی شکم دراز کشیدم و جفری پارچه‌ی خاکستری رنگی که از قبل آماده کرده بود را به روی ما انداخت. دست پیش بردم و تقریباً لونا را به آغوش کشیدم تا سنگینی هیزم‌ها بر روی تن ظریف دخترک نیفتد و لونا انگار از آن وضعیت خجالت زده شده بود که لپ‌هایش گل انداخته و صورتش سرخ شده بود. لب‌گزیدم تا به چهره‌ی بانمکش نخندم و او را بیش از پیش معذب



نکنم، اما سنگینی ناگهانی هیزم‌ها که بر پشتم نشست خنده را از یادم برد.

-لعنتی؛ مگه مجبوری به اندازه‌ی یه الاغ بار روی کمر من بذاری؟!!

صدای خنده‌ی ریز لونا را که شنیدم پوفی کشیدم، واقعاً هیزم‌ها بر روی کمرم سنگینی می‌کرد و من از گوش کردم به حرف جفری بدجور پشیمان شده بودم.

-بذار از اینجا خلاص بشم نشونت میدم هیزم بار کردن روی دوش من چه عواقبی داره!

لونا همچنان می‌خندید و من برای پرت کردن حواس خودم از کمری که زیر سنگینی و فشار هیزم‌ها به درد آمده بود چشم بسته و سعی می‌کردم به چیزهای خوب و خوشایند فکر کنم.

مثلاً به دخترک مهربانی که کنارم بود، یا به نقشه‌ای که می‌توانست ما را به قصر پادشاه و در نهایت به نجات سرزمینمان



نزدیک کند.

-راموس حالت خوبه؟

چشم گشودم و به چشمان نگران لونا که در دو سانتی صورتم بودند خیره شدم، همین که می‌دیدم برایش مهم هستم و برایم نگران است کافی بود تا حالم را خوب کند و من را چه شده بود که با یک نگاه او زیر و رو می‌شدم؟!

-خوبم، نگران نباش.

گاری به راه افتاد و با افتادن چرخ‌هایش در چاله چوله‌های زمین همه چیز بدتر شد؛ با هر تکانِ گاری هیزم‌های سنگین هم تکان می‌خورد و فشار مضاعفی را به کمر و پشت من وارد می‌کرد و من با گاز گرفتن لبم جلوی خودم را گرفته بودم تا فحش و ناسزایی نثار جفری و نقشه‌های بی‌نظیرش نکنم.

-آخ!

لونا باز سر به سمتم گرداند، اینطور که او در آغوشم و صورتش



مماس با صورتم بود و نفس‌هایمان به صورت یکدیگر برخورد می‌کرد حس و حال عجیبی را به وجودم تزریق کرده و قلبم را به تلاطم انداخته بود.

-خوبی راموس؟

کوتاه سر تکان دادم.

-خوبم، ولی فکر کنم تا وقتی که به قصر برسیم دیگه کمری برام نمیمونه.

لونا چشمان نگرانش را لحظه‌ای در صورتم که مطمئن بودم از آثار درد درهم شده چرخ می‌داد.

-می‌خوای به جفری بگم وایسه؟ می‌تونیم باز فکر کنیم و یه راه بهتر برای رفتن به قصر پیدا کنیم.

سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم، این فشار و دردها که سهل بود من حاضر بودم برای نجات سرزمینم جانم را هم فدا کنم.

-نه، یکم دیگه تحمل می‌کنم.



-مطمئنی؟!

با اطمینان پلک روی هم گذاشتم، نجات سرزمینم از یک طرف و اثبات خودم به لونا از طرف دیگر باعث میشد که نخواهم و نتوانم پا پس بکشم.

پایین آمدن انتهای گاری خبر از رسیدن به سطح شیب‌دار جلوی قصر پادشاه می‌داد.

-انگاری به قصر نزدیک شدیم.

در جواب لونا سری تکان دادم، فکر به پایان یافتن این لحظات دردناک و طاقت‌فرسا هم باعث میشد که بخوام لبخند بزنم.

-سلام آقایون نگهبان،.

در سکوت به صدای صحبت جفری با نگهبانان گوش دادم؛ رفتار او نقش زیادی در موفقیت نقشه‌مان داشت و من زیاد از او مطمئن نبودم.

-تو کی هستی پسر؟!



از این سؤال نگهبان‌ها اخم درهم کشیدم، فقط کمی ترس و اضطراب لازم بود تا جفری بند را آب بدهد و تمام نقشه‌هایمان نابود شود.

-من؟ من پسر رالفِ هیزم‌شکن هستم، براتون هیزم آوردم.

-پسرِ رالف؟! ولی رالف که همیشه خودش هیزم به قصر می‌آورد.

کلافه و عصبی پلک روی هم فشردم، چطور انتظار داشتم نقشه‌ی این پسرک گیج و بی‌حواس درست و بی‌هیچ اتفاق بد و نگران‌کننده‌ای پیش برود؟!

-خب... چیزه، پدرم یکم ناخوش بود. می‌دونید که دیگه پیر

شده و سخت‌شه که بخواد مثل قبل کار کنه.

-خیلی خب؛ بیا برو داخل، ولی حواست باشه جز انبار نگهداری

هیزم‌ها جایی نری.

با شنیدن این حرف نفس آسوده‌ای کشیدم، مطمئناً این مقدار

اضطرابی که در این چند دقیقه تحمل کرده بودم بیشتر از تمام



عمرم بود. جفری دوباره گاری را به راه انداخت و از دروازه‌ی قصر و از کنار نگهبان‌ها گذشت و چند دقیقه‌ی بعد در جایی که احتمالاً انبار هیزم‌ها بود گاری را نگه داشت. جفری از گاری پایین آمد، کنارمان ایستاد و پارچه را از روی سرمان کنار کشید.

-بچه‌ها، روبراهین؟

خودم را تکانی دادم و غریدم:

-اگه این هیزم‌ها رو از روی کمرم برداری بهتر هم میشم!

جفری سر تکان داد.

-اوه، باشه... باشه.

و با سرعت هیزم‌ها را از روی گاری پایین آورد.

-یواش... آرام بیاین پایین.

نگاهی به دور و اطرافم انداختم، یک انباری ساخته شده از سنگ بود که درون آن پر از کنده چوب و هیزم بود.

-ساختمون قصر اصلی درست روبه‌روی همین انباریه، فقط



مواظب باشین چون شنیدم توی ساختمون قصر هم چند تا نگهبان وجود داره.

نیم نگاهی به جفری انداختم و سر تکان دادم.

-تو برمی گردی جِف؟

جفری به رویمان لبخندی زد.

-برمی گردم و منتظر شنیدن خبر موفقیتتون میمونم.

من هم به رویش لبخند زدم، من بی چشم و رو نبودم و یادم نمی رفت که رسیدنمان به قصر را مدیون این پسر بودیم.

-ممنونم جِف، تو خیلی بهمون کمک کردی!

دستی به شانه‌ی جفری کوبیدم و ادامه دادم:

-ببخش اگه باهات بداخلاقی کردم!

جفری با حرکتی ناگهانی مرا به آغوش کشید و من مات و مبهوت شده و دستانم دو طرف تنم بی حرکت مانده بود.

-اوه رفیق، تو... تو خیلی خوبی!



به خودم که آمدم لبخندی زدم و من هم دستانم را به دور تن
تپل جفری حلقه کردم .

-متشکرم که من رو به عنوان یه دوست قبول کردین.

از آغوش جفری بیرون آمدم و باز لبخندی زدم؛ درست بود که آن
اوایل زیاد از او خوشم نمی‌آمد، اما همین که به خاطر ما خودش
را به خطر انداخته بود باعث میشد که به خوبی و خوش قلبی او
مطمئن شوم.

-نه، من متشکرم رفیق.

نگاهی سمت لونا انداختم و با اشاره‌ای به او گفتم:

-بیا بریم.

به در نیمه بازِ چوبی انبار نزدیک شدم و از لای آن نگاهی به
بیرون انداختم؛ ساختمان سنگی قصر اصلی درست روبه‌روی انبار
بود و دو نگهبان جلوی در ورودی‌اش ایستاده بودند. در را با
کمترین سروصدای ممکن باز کردم و درحالی که آرام و خم شده



از در بیرون می‌رفتم با اشاره از لونا خواستم که به دنبالم بیاید. قسمت اصلی قصر نسبتاً پر رفت و آمد بود و ورود به آن زیاد هم سخت نبود، فقط می‌بایست به طوری حواس دو نگهبان زره پوش و نیزه به دست ایستاده جلوی در ورودی را پرت می‌کردیم. با ایستادن در پشت دیوار سنگی قصر خودمان را از دید نگهبان‌ها پنهان کردیم.

-حالا چی کار کنیم؟! -

از پشت دیوار سرکی به بیرون کشیدم، دو نگهبان با قیافه‌هایی سرد و بی‌روح به روبه‌رو خیره شده و حتی لحظه‌ای هم به دور و اطرافشان نگاه نمی‌کردند.

-باید حواسشون رو پرت کنیم.

لونا آرام پچ زد:

-چطوری؟! -

لحظه‌ای متفکرانه و در سکوت به زمین زیر پایمان خیره شدم،



نشان دادن خودمان به آنها اصلاً کار عاقلانه‌ای نبود و باید راهی را پیدا می‌کردیم که بدون نشان دادن خودمان به آنها حواسشان را پرت می‌کردیم.
-فهمیدم!

متعجب به لونایی که لبخند بر لب به زمین خیره شده بود نگاه کردم، چه چیزی را فهمیده بود؟!
-چی رو فهمیدی؟!!

لونا خم شد و زمین زیر پایش را در جستجوی چیزی کاوید.
-هی دختر، چی کار داری می‌کنی؟!!

لونا صاف ایستاد و با باز کردن مشتش نگاهم به چند سنگ ریز و درشت درون دستش خیره ماند.
-این‌ها دیگه برای چیه؟!!

-می‌تونیم این‌ها رو پرت کنیم به اون سمت تا حواس نگهبان‌ها پرت بشه، اون وقت راحت می‌تونیم از در بریم تو.



خوشحال از این که راهی برای پرت کردن حواس نگهبان‌ها پیدا کرده بودیم لبخند زدم و مثل لونا چند تا از سنگ‌ها را میان مشتم گرفتم .

-سنگ‌ها رو میندازم و هر وقت که گفتم با تموم سرعت با هم به سمت در می‌دوییم.

لونا سر تکان داد و من همانطور چسبیده به دیوار کمی خم شدم؛ باید سنگ‌ها را به سمتی که چند آدمک تمرینی پر شده از کاه وجود داشت پرت می‌کردم و نگاه نگهبان‌ها را به آن سمت می‌کشاندم.

چشم بستم و برای آرامش بیشتر در دلم تا ده شمردم.
-یک، دو، سه...

چشم باز کردم و با شتاب سنگ را به آن سمت پرتاب کردم و نگاه دو نگهبان برای لحظه‌ای به آن سمت کشیده شد.



-صدای چی بود؟!

نگهبان دیگری شانه‌ای بالا انداخت.

-برم یه نگاه بندازم؟!

-نه، مگه نشنیدی که فرمانده گفت از اینجا تکنون نخوریم؟!

کلافه پلک روی هم فشردم، برای ورود به قصر باید نگهبانان را به آن سمت می‌کشاندیم.

-یه سنگ دیگه پرت کن.

سری تکان دادم و سنگ دیگری را میان مشتم گرفتم، امیدوار بودم که این بار بتوانیم حواس آن نگهبانان سرسخت را پرت کنیم.

دستم را عقب بردم و سنگ را به سوی آدمک‌ها پرت کردم و باز صدای برخورد سنگ به زمین نگهبانان را از جای پراند.

-لعنتی! این صدای چیه؟!

نگهبان دیگر با کلافگی سر تکان داد.

-اینجوری نمیشه، برو تا کسی نیومده یه نگاه بنداز و برگرد.



کلافه نُچی کردم، رفتن یک نفرشان که دردی را از ما دوا نمی کرد! یکی از نگهبان ها با سرعت به سمت آدمک ها رفت و مشغول بررسی آن اطراف شد.

-چی شد؟ چیزی پیدا کردی؟!

-هنوز که یکیشون جلوی در وایساده، حالا چی کار کنیم؟! نگهبانی که از در فاصله گرفته بود سر بالا انداخت. نه، هیچی اینجا نیست.

نیم نگاهی سمت لونا انداختم، می دانستم باید چه کار کنم! -نگران نباش، من می دونم چی کار کنم.

لونا نگاه متعجبش را به من دوخت و پرسید:

-چی کار می خواهی بکنی؟!

نگاه مصمم و اطمینان بخشی به سمتش انداختم.

-وایسا و بین چی کار می کنم.

یکی از بزرگترین سنگ ها را برداشتم و به سمت سر بدون موی



مرد نگهبان نشانه گرفتم. لحظه‌ای مکث کرده و سپس دستم را عقب بردم و سنگ را با ضرب به سمت سر مرد پرت کردم.
-آخ!

از شنیدن صدای خنده‌های ریز لونا لبخندی زدم و نگاهم خوشحال و راضی‌ام را به مرد که دست بر روی سرش گذاشته و صدای آخ و اوخش بلند بود دوختم.

-هی کارول؛ چت شد؟!

مرد نگاه دردآلودش را به نگهبان دیگر دوخت و نالید:
-یه چیزی خورد توی سرم!

مرد نگهبان غرولندی کرد و همچنان که زیر لب غر میزد به سمت مرد دیگر رفت.

-پسره‌ی بی‌عرضه، از پس هیچ کاری برنمیاد!

همین که مرد نگهبان از در ورودی دور شد دست لونا را گرفتم و



با تمام سرعت به سمت در دویدیم.

-هی، شماها کجا دارید میرید؟!

با شنیدن صدای یکی از نگهبان‌ها به قدم‌هایمان سرعت دادیم، وارد راهروی قصر شدیم و خودمان را در میان جمعیتِ درحال رفت و آمد که از لباس‌های ساده و متحد‌الشکلشان هم معلوم بود که خدمتکاران و ندیمه‌های پادشاه بودند جای دادیم. مطمئناً پیدا کردن ما در میان آن جمعیت برای نگهبان‌هایی که به دنبالمان می‌گشتند کار آسانی نبود و ما تا آن موقع فرصت داشتیم که خودمان را به پادشاه برسانیم. همراه با افرادی که داخل قصر رفت و آمد می‌کردند چند قدمی راه رفتیم و برای این که چهره‌های متفاوتمان با دیگر مردم، جلب توجه نکند کلاه شل‌های مشکی رنگمان را بر روی سرمان و سرمان را به زیر انداختیم. کمی دیگر که رفتیم به سه راهروی عریض و طویل رسیدیم و مجبور به ایستادن شدیم. یکی از راهروها به سمت



چپ، دیگری به راست و یکی هم در وسط و یک راه صاف و مستقیم بود؛ جمعیتی که ما به دنبالشان روانه شده بودیم در میان راهرو از هم جدا شده بودند و ما نمی دانستیم برای رسیدن به سالن اصلی که جایگاه پادشاه بود به کدام سمت باید برویم. فکر می کنی کدوم یکی از این راهروها به سالن اصلی میرسه؟! نگاه دقیقی به هر سه راهرو انداختم، از آنجایی که خودم چندین سال از عمرم را در قصری مثل این قصر سپری کرده بودم تشخیص راهروی اصلی از دیگر راهروها کار چندان سختی نبود. با انگشت به راهروی وسط اشاره کردم و گفتم:

-باید از اینور برویم.

لونا نگاه متعجبی به سمتم انداخت.

-از کجا فهمیدی؟ نکنه از حس شیشمت کمک گرفتی؟!

سرم را به طرفین تکان دادم.

-از اونجایی که این تنها راهرویی که با فرش پوشیده شده و



نورش توسط این شمع‌های معطر تأمین میشه، این نشون میده
که این راهرو برای عبور پادشاه ساخته شده.

لونا با تحسین نگاهم کرد و لبخندی به رویم زد.

-اوه، تو خیلی دقیق و باهوشی راموس!

در جوابش لبخند کم‌جانی زدم؛ کاش می‌توانستم همه چیز را به
او بگویم و خودم را از شر آن همه عذاب وجدان و ناراحتی خلاص
کنم، اما حیف که ترس از دست دادن او جلویم را می‌گرفت.
-بیا، تا نگهبان‌ها پیدامون نکردن باید خودمون رو به پادشاه
برسونیم.

سر پایین انداخته و راهروی مزین شده به سنگ‌های مرمر سفید
و شیشه‌ای و فرش‌های ابریشمی را با قدم‌هایی بلند و سریع طی
می‌کردیم، با این که معلوم نبود پادشاه جادوگرها با دیدن ما چه
برخوردی خواهد داشت و این که اصلاً حرف‌مان را باور می‌کرد یا



نه، اما فعلاً تمام امیدمان رسیدن به پادشاه و کمک گرفتن از او بود.

همچنان با قدم‌هایی سریع در راهروی بلند قدم برمی‌داشتیم که صدای پایی درست در پشت سرمان توجهم را جلب کرد. سر برگرداندم و با دیدن چند نگهبان که از دور به سمتمان می‌دویدند کلافه پوفی کشیدم، چطور به این سرعت ما را پیدا کرده بودند؟!

-اوه لعنتی! چطوری پیدامون کردن؟!!

بی‌آنکه بخواهم جوابی به سؤال لونا بدهم دستش را گرفتم و همانطور که می‌دویدم او را هم به دنبال خودم کشاندم.

-وایسید! شماها اجازه ندارید وارد قصر پادشاه بشید!

غری زیر لب زدم، نگهبانان احمق حتماً انتظار داشتند که راحت بایستیم و اجازه بدهیم که ما را دستگیر کنند؟!

-بهتون گفتم وایسید!



جای گوش کردن به حرف نگهبانان سرعتمان را بیشتر کردیم، از همانجا هم می توانستم ورودی سالن اصلی را ببینم و امیدوار بودم که این نگهبانان مزاحم حداقل به ما فرصت دیدن پادشاه را بدهند .

چشمانم را بسته و همچنان دست در دست لونا با تمام سرعت می دویدم، نمی توانستم بگذارم چند نگهبان ساده ما را از رسیدن به هدفمان باز دارند و تمام زحماتمان را به باد بدهند. من باید هر طور که شده سرزمینم را نجات می دادم و برای آزادی سرزمینم از چنگ خون آشام ها از هیچ کاری ابایی نداشتم.

به خودم که آمدم و چشم باز کردم در سالن اصلی و در زیر نگاه مات و متحیر چندین مرد پیر و جوان که احتمالاً وزرای سرزمین جادوگرها بودند ایستاده بودیم. ناخودآگاه چشم چرخاندم و به مرد ریش و مو سفیدی که با آن لباس های براق و سوزن دوزی شده و تاج طلایی بر سر بر روی تخت پر طمطراقی نشسته بود



نگاه کردم؛ مسلماً آن مرد کسی جز پادشاهِ جادوگرها نبود. همانی که می‌توانست به ما در آزادی سرزمینمان کمک کند. تا خواستم دهان باز کنم و حرفی بزنم نگهبانان مثل مور و ملخ وارد سالن شدند و با آن نیزه و شمشیرهایی که بسیار تیز و بُرنده به نظر می‌رسیدند به سمت ما هجوم آوردند. در همان حال با عجله و لکنت خطاب به پادشاه لب به سخن گشودم:

-ج... جناب پادشاه... ما... ما برای شما خبرهای مهمی داریم، ما...
در همان لحظه یکی از نگهبانان با پیچاندن دستم مرا وادار به سکوت کرد، پیچ و تابی به تنم دادم تا خودم را از چنگشان خلاص کنم، اما دو نگهبان دیگر هم به سمتم هجوم آورده و دست دیگر و شانه‌هایم را گرفتند .

-عذر می‌خواهیم جناب فرمانروا، ما متوجه نشدیم که این دو تا چطور وارد قصر شدند.



کلافه و همانطور که در حال تقلا برای رهایی بودم نگاهی به لونا انداختم، دو نگهبان هم او را گرفته بودند و میشد گفت که وضعیت او هم دست کمی از من نداشت.

یکی از وزیران که از آن بهت اولیه خارج شده بود رو به نگهبان‌ها غر زد:

- شما چطور اجازه دادین دو تا غریبه به همین راحتی وارد قصر بشن و برای جناب فرمانروا مزاحمت ایجاد کنن؟! لونا همچنان که تقلا می‌کرد و قصد بیرون آوردن بازوهایش از میان دستان دو مرد نگهبانِ قوی هیکل را داشت رو به پادشاه کرد و گفت:

- ما برای مزاحمت به اینجا نیومدیم، ما از دخترتون براتون خبر آوردیم.

پادشاه نگاه متعجبی سمت ما روانه کرد و خواست چیزی بگوید که همان پیرمرد وزیر رو به نگهبان‌ها داد زد:



-مگه نمی‌بینین با دروغ‌هاشون دارن پادشاه رو ناراحت می‌کنن؟
ببرید بندازیدشون بیرون.

باز هم برای رهایی تقلا کردم، نمی‌توانستم بگذارم که تمام
نقشه‌هایمان به همین سادگی نقش بر آب شود.

-ما دروغ نمی‌گیم جناب فرمانروا... ما... ما از دخترتون نامه
داریم... خواهش می‌کنم!

نگهبانان باز من و لونا را به سمت در کشیدند تا بیرون برویم که
این‌بار پادشاه مداخله کرد.
-دست نگه دارید.

پیرمرد وزیر رو به پادشاه گفت:

-ولی قربان این‌ها...

پادشاه از روی صندلی‌اش برخاست و رو به نگهبان‌ها فریاد زد:

-نشیدید چی گفتم؟ ولشون کنین!

با خلاص شدن از دست نگهبانان نفس آسوده‌ای کشیدم و رو به



پادشاه که به سمتان می آمد گفت:

-متشکرم جناب فرمانروا!

پادشاه قدمی نزدیک تر آمد و درست روبه روی ما ایستاد.

-گفتین از دختر من خبر دارین؟!

لونا در جواب پادشاه سری تکان داد.

-بله قربان.

-خب، اون الان کجاست؟!

لونا نگاه با تردیدی به من انداخت، انگار او هم مثل من از این که بگوید شاهدخت به دست خون آشامها اسیر شده ترس داشت. به

نشانه‌ی اطمینان پلک روی هم گذاشتم، بالاخره که چه؟!

نمی توانستیم که این موضوع را تا آخر از پادشاه پنهان کنیم.

-د... دختر شما یعنی... شاهدخت به دست... به دست

خون آشامها اسیر شده.



لونا

به وضوح یخ زدن خون در رگ‌های پادشاه را حس می‌کردم، مثل کسی که در یک لحظه مرگ و زندگی دوباره را تجربه می‌کند.

-... دختر من ... دست خون‌آشام‌هاست؟ !

با تأسف و غم سرم را تکانی دادم و صدای منحوس آن وزیر پیر باز مُخل آرامشمان شد.

-به حرفشون گوش نکنید قربان، اون‌ها دارن دروغ می‌گن! راموس نگاه آبی رنگ و خشم‌گینش را به پیرمرد دوخت و من برای اثبات حرف‌هایم توضیح بیشتری دادم:

-ما دروغ نمی‌گیم قربان، من خودم توی قلعه‌ی خون‌آشام‌ها همراه با دختر شما اسیر بودم.

دست به داخل کیسه‌ای که به همراه داشتم بردم و با بیرون آوردن نامه‌ی آن زن جادوگر ادامه دادم :

-دخترتون به من کمک کرد از اون قلعه فرار کنم و ازم خواست



که این نامه رو به دست شما برسونم. دست پیش آورد که نامه را بگیرد، دستانش محسوس می‌لرزید و می‌توانستم ترس و اضطراب را از تمام حرکاتش بخوانم.

-خواهش می‌کنم حرف‌های اون‌ها رو باور نکنید عالیجناب، اون غریبه‌ها دارن شما رو فریب میدن!

با اخم و غضب به پیرمرد نگاه کردم، چرا اینقدر اصرار داشت که به پادشاه بقبولاند ما دروغگو هستیم؟!

-لطفاً برو بیرون وزیر اعظم.

-ولی قربان...

پادشاه نگاه خشمگینی به وزیر انداخت و صدای او را با لحن کوبنده‌اش برید:

-گفتم برو بیرون!

وزیر که انگار به هدف مورد نظرش نرسیده بود نگاه چپ‌چی به ما انداخت و سپس با چهره‌ای درهم شده و در زیر نگاه مبهوت



دیگر وزرا از سالن بیرون رفت.

-خو... خودشه، این... این دست خط دخترمه. این دست خط کلاریسه!

با لبخندی محو به چشمان برق افتاده‌ی پادشاه خیره شدم، انگار در تمام این سال‌ها خیال مرگ دخترش را در سرش می‌پروراند که حالا با دیدن نامه‌ی دخترش این‌چنین خوشحال شده بود.

-گفتین... گفتین اون به دست خون آشام‌ها اسیره؟! یعنی... یعنی اون حالا توی سرزمین خون آشام‌هاست؟! نگاه مرددی به راموس انداختم، باید می‌گفتم که ما چه کسی هستیم و از کجا آمده‌ایم؟!

-نه قربان، شاهدختِ شما توی سرزمین گرگ‌ها اسیره.

چهره‌ی پادشاه به آنی درهم شد، امکان نداشت وقایع اتفاق افتاده در سرزمین گرگ‌ها به گوشش نرسیده باشد و احتمالاً آن چهره‌ی ناراضی هم به همین خاطر بود.



-گفتی تو هم مثل اون اسیر بودی، پس باید بدونی که چرا دختر
من رو اسیر کردن؟!

سرم را آرام تکانی دادم، آن خون آشام‌های لعنتی آنقدر بی‌رحم
بودند که برای حفظ قدرتشان از تمام موجودات روی زمین
استفاده می‌کردند.

-بله جناب فرمانروا؛ اون‌ها قصد داشتند با استفاده از قدرت
ماورایی شاهدخت برای خودشون یک حاکمیت ابدی و بی‌رقیب
بسازن، اما چون شاهدخت قبول نکرده بود که با اون‌ها همکاری
کنه اون رو زندانی کردن.

پادشاه دست مشت کرد و نامه‌ای که در دست داشت در میان
مشتش فشرده شد، حق داشت که عصبانی باشد. بیش از ده سال
بود دخترش در چنگ آن خون‌آشام‌ها اسیر بود و او حالا این خبر
را از زبان مایی که خود هم به قصد گرفتن کمک به سمتشان
آمده بودیم می‌شنید.



-لعنتی؛ لعنتی!

پادشاه همانطور که بند بند وجودش از حرص و عصبانیت می‌لرزید رو به یکی از وزرایش که مرد جوانی بود و ردایی به رنگ خاکستری بر تن و شمشیری غلاف شده دست داشت و مثل دیگر وزیرها با بهت به ما خیره شده بود کرد و گفت:

-وزیر جنگ، برو و همین حالا لشکر رو به حالت آماده باش دربار؛ ما همین فردا به جنگ خون‌آشام‌ها خواهیم رفت! راموس قدمی به سمت پادشاه برداشت و با لحنی آمیخته به ترس و نگرانی گفت:

-لطفاً دست نگه دارید، اینطور با عجله و بی‌برنامه جنگیدن عاقبت خوبی نداره.

پادشاه کلافه سرش را تکانی داد.

-برام مهم نیست، من فقط می‌خوام دخترم رو از دست اون‌ها نجات بدم.



راموس هم مثل پادشاه سر تکان داد، هر دو کلافه بودند و در آن وضعیت قانع کردن یکدیگر مسلماً سخت میشد.

-اما این جنگ نتیجه‌ای جز شکست برای شما نداره.

پادشاه نگاه اخم‌آلودی به راموس انداخت.

-چرا اینو میگی؟!

راموس سر به زیر انداخت و با لحنی گرفته و غمگین جواب داد:

-من اهل سرزمین گرگ‌ها هستم، خوب به یاد دارم که اون‌ها با

کمک اشباحِ نامرئی تونستن لشکر قدرتمند ما رو شکست بدن و

سرزمینمون رو تسخیر کنند. مطمئناً شما هم اگر بدون

برنامه‌ریزی و آماده کردن یک لشکر قدرتمند به جنگشون برید

شکست خواهید خورد.

پادشاه که انگار از موضع خود کوتاه آمده و از طرفی هم از

وضعیت پیش آمده ناامید شده بود نالید:



-پس... پس من حالا چطور باید دخترم رو نجات بدم؟! من نمی‌تونم اینطور دست روی دست بذارم و صبر کنم تا ببینم چه بلایی به سر دخترم میارن.

من هم قدمی پیش گذاشتم، پادشاه با این حال و احوال خرابش مرا به یاد پدرم در روزی که قرار بود از قلعه فرار کنم می‌انداخت؛ مطمئناً پادشاه هم به اندازه‌ی او برای دخترش نگران بود و من شاید می‌توانستم برایش کاری کنم.

-نگران نباشید جناب فرمانروا، دختر شما بیش از ده ساله که اونجاست و هیچ اتفاقی براش نیوفتاده؛ خون آشام‌ها به دخترتون احتیاج دارن و مطمئناً تا زمانی که به چیزی که می‌خوان نرسن کاری با دختر شما ندارن.

پادشاه کلافه و مغموم به سمت تخت پادشاهی‌اش قدم برداشت، گویی که دیگر جانی برای ایستادن در پاهایش نبود.

-من از شما خیلی متشکرم که از دخترم برام خبر آوردین،



دخترم توی نامه نوشته که باید به شما در ازای این کار کمک

کنم؛ می‌تونید بهم بگید که به چه کمکی احتیاج دارید؟!

از این حرف لبخند محوی به لبم نشست، این که پادشاه بدون

درخواست ما قصد کمک داشت بسیار عالی بود!

-دختر شما از روی رمز و رازهای یک کتاب قدیمی و خطی که

تاریخ سرزمین گرگ‌ها رو نوشته بود به من گفت که راه نجات

سرزمینمون به دست یک آفاست؛ اون آفا تنها کسیه که میتونه

سرزمین ما رو نجات بده و حالا ما از شما می‌خواهیم که توی

پیدا کردن اون آفا به ما کمک کنید.

پادشاه آرام سری تکان داد.

-باشه، همین امشب کمکتون می‌کنم که اون آفا رو پیدا کنید.

پیش از آن که من بخواهم به این لطفش جوابی بدهم یکی از وزرا

گفت:

-ولی جناب پادشاه جشن و مهمونی امشب چی میشه؟ شما



حکام و افراد سرشناس سرتاسر شهر رو به این جشن دعوت کردید!

پادشاه با شنیدن این حرف لب روی هم فشرد و کلافه سر تکان داد.

-متأسفم گرگینه‌ها، من نمی‌تونم مهمونی امشب رو لغو کنم و از شما می‌خوام که تا پایان این جشن صبر کنید .

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد انگار که چیز جدیدی به ذهنش رسیده باشد ادامه داد:

-ما رو خوشحال می‌کنید اگر توی این جشن شرکت کنید.

آهی کشید و زیر لب با لحنی حسرت‌زده گفت:

-گرچه که تا دخترم رو در کنارم نبینم نمی‌تونم خوشحال باشم،

اما همین که خبر زنده و سالم بودنش رو بهم رسوندین برام غنیمته!



لحن حسرت‌زده‌ی پادشاه همه از جمله ما را اندوهگین کرده بود، اما برای حسرت و غصه خوردن وقت نداشتیم. ما باید افکارمان را روی نجات سرزمینمان متمرکز می‌کردیم و نمی‌گذاشتیم هیچ چیز ما را از رسیدن به هدفمان دور کند.

-تصمیمتون چیه؟!

نیم‌نگاهی به راموس انداختم، انگار باز هم جز صبر کردن چاره‌ای نداشتیم.

-از لطفتون ممنونیم جناب فرمانروا.

پادشاه کوتاه سری تکان داد و رو به یکی از خدمه‌هایش که زنی جوان، ساده و سفید پوش بود کرد و گفت:

-مهمان‌هامون رو به یک اتاق راهنمایی کنید تا موقعی جشن کمی استراحت کنن.

زن سفید پوش در جواب پادشاه سری تکان داد و به اشاره‌ی دستش از ما خواست تا به دنبالش برویم.



پشت سر زن از سالن بیرون رفتیم، جالب بود که تمام راهروها از سنگ‌های زیبا و مرمرین ساخته شده و در تمام طول راهرو شمع‌های معطر راهمان را روشن کرده بود .
-اینجا چقدر قشنگه!

راموس زیر لب با لحنی غمگین و حسرت‌زده گفت:

-قصر پدر من از اینجا هم قشنگ‌تر بود!

با ابروهای بالا رفته و چشمانی از بهت گشاد شده نگاهش کردم،
چه داشت می‌گفت؟! منظورش از قصر پدرش چه بود؟!
-چی گفتی؟!

راموس انگار که تازه به خودش آمده و حواسش جمع شده باشد
همراه با تکان سرش گفت:

-هی... هیچی، منظورم این بود که خونه‌ی ما با وجود کوچک
بودنش از اینجا قشنگ‌تر بود.

لبخندی به این حرفش زدم، لابد او هم مثل من زندگی کردن در



خانه‌ی پدری‌اش را به زندگی در این قصرهای بزرگ و پرطمطراق ترجیح می‌داد .

اتاقی که زن خدمتکار ما را به آن راهنمایی کرد اتاقی بزرگ با دو تخت چوبی در دو طرف اتاق، یک کمد چوبی، یک آینه، یک میز و یک صندلی چوبی که بر روی آن چند شانه‌ی مو و سنجاق سر، چند شمع بزرگ و چند شیشه‌ی عطر زیبا بود. پنجره‌ای بزرگ و نورگیر هم داشت که با پرده‌های ضخیمی پوشیده شده بود. -اینجا می‌تونید کمی استراحت کنید، به خدمه می‌گم که حمام رو هم براتون آماده کنن.

با بیرون رفتن زن خدمه از اتاق تن خسته‌ام را به روی تختی که ملحفه‌ی زرشکی رنگی رویش را پوشانده بود رها کردم و کش و قوسی به تنم دادم.

-آخیش، حالا می‌تونم این چند روز بی‌خوابیم رو جبران کنم. راموس که با دقت دور و اطراف اتاق را می‌پایید در جوابم گفت:



-فکر نمی‌کنم بتونیم زیاد استراحت کنیم، نشنیدی که پادشاه گفت باید توی مهمونی امشب شرکت کنیم؟

کلافه نفسم را بیرون دادم و بر روی تخت نشستم، حق با راموس بود. چیزی تا غروب نمانده بود و ما تنها فرصت کمی برای استراحت داشتیم و پس از آن می‌بایست خودمان را برای مهمانی امشب آماده می‌کردیم. اگر کمی خوش‌شناس بودیم شاید می‌توانستیم پس از پایان یافتن مهمانی از پادشاه کمک بگیریم و آلفای منتخب را پیدا کنیم.

-راموس، تو فکر می‌کنی آلفای منتخب کیه؟

راموس سر چرخاند و نگاه متعجبی به سمتم انداخت.

-اگه من می‌دونستم اون آلفا کیه که دیگه نیازی به کمک جادوگرها نداشتیم.

سرم را بی‌حوصله تکانی دادم و همانطور که باز بر روی تخت ولو می‌شدم گفتم:



-درسته؛ فقط امیدوارم برای پیدا کردن اون آلفا دیگه لازم نباشه
راه زیادی رو طی کنیم؛ چون من حسابی از مسافرت کردن
خسته شدم.

با چشمانی باز به سقف مرمرین اتاق خیره شدم، در سرم پر از
فکر بود. فکر به سرزمین گرگ‌ها، به آلفای منتخب و به خانواده و
مردم دهکده‌ام که هنوز در آن قلعه‌ی لعنتی زندانی بودند و من
به آن‌ها قول داده بودم که به زودی از زندان آزادشان خواهم کرد
و امیدوار بودم که بتوانم به قولم عمل کنم.
-به چی فکر می‌کنی لونا؟

سر چرخاندم و نگاهی به راموس که بر روی تختش نشسته بود
انداختم.

-به سرزمینمون، به آلفای منتخب و به خانواده‌ام که توی اون
قلعه اسیرن.

راموس آهی کشید، هنوز هم دلیل آن‌همه غمگین شدنش پس از



شنیدن حرف‌هایم را نمی‌فهمیدم.

-لونا تو... تو آگه یه روز کسی که باعث سقوط سرزمین گرگ‌ها

شد رو ببینی، چی کار می‌کنی؟!

از شنیدن سؤالش تعجب کردم.

-منظورت خون‌آشام‌هان؟!

راموس شانه‌ای بالا انداخت.

-شاید.

لحظه‌ای در فکر فرو رفتم مطمئناً که اگر یکی از خون‌آشام‌ها را می‌دیدم جز به مرگش راضی نمی‌شدم.

-خب... خب معلومه، می‌کشمشون!

راموس لحظه‌ای با بهت به من نگاه کرد و کمی خودش را عقب

کشید، رفتار عجیب او را که دیدم متعجب پرسیدم:

-چرا می‌پرسی؟!

راموس تند و تند سرش را تکان داد و درحالی که بر روی تخت



دراز می کشید گفت:

-همینطوری، بهتره یکم استراحت کنی تا شب خیلی نمونده.
سری در تأیید حرفش تکان دادم و با وجودی که رفتار عجیب و
غریب او فکرم را مشغول کرده بود چشمانم را بستم و سعی کردم
کمی بخوابم.

ردای سرخ رنگی که از خدمه‌ها گرفته بودم را بر تن کردم و
همانطور که حمام کردن و نشستن در وانِ پر از گلبرگ سرخ
بسیار سرحالم کرده و انرژی زیادی را به تن خسته‌ام بخشیده بود
وارد اتاق مشترکم با راموس شدم تا خودم را برای شرکت در
مهمانی امشب آماده کنم. بی توجه به راموسی که همچنان خواب
بود بر روی صندلی چوبی نشستم و مشغول شانه زدن به موهای
بلندِ مواج و قهوه‌ای رنگم شدم .

چندین سال بود که پس از اسیر شدن در آن قلعه‌ی لعنتی
این چنین راحت نبودم و حالا می توانستم کمی به خودم و ظاهرم



برسم.

در آینه‌ی متصل به دیوار نگاهی به خودم انداختم، مژه‌هایم در اثر رطوبت به یکدیگر چسبیده و لپ‌هایم از گرما به سرخی گراییده بود. همچنان مشغول شانه زدن به موهایم بودم که صدای خش‌خش ملحفه‌ی تخت از سمت راموس من را متوجه‌ی بیدار شدنش کرد.

-راموس اگه دوست داشتی می‌تونی همینجا حموم کنی، آبش حسابی داغه.
سر که برگرداندم راموس را دیدم که همچنان بی‌هیچ حرف و رفتاری نشسته بر روی تخت به من خیره شده بود؛ مات و متعجب از رفتار او ابرو بالا انداختم.

-چیزی شده؟!!

راموس انگار با شنیدن صدایم به خودش آمده بود که تکانی خورد.



-چی؟! -

به حال و احوالات گیج و آشفته‌اش لبخندی زدم، از وقتی که به سرزمین جادوگرها و قصر پادشاه آمده بودیم پسرک پاک هوش و حواسش را از دست داده بود!

-هیچی، گفتم اگه می‌خواهی حمام کنی آب داغه.

راموس «آهانی» گفت و درحالی که از روی تخت برمی‌خاست گفت:

-باشه، الان میرم.

در تأیید حرفش سر تکان دادم و باز خودم را با مرتب کردن موهایم مشغول کردم، قصد داشتم موهایم را دو طرفه ببافم؛ همان مدل مویی که پدرم معتقد بود بی‌نهایت به صورت بیضی شکل و سفیدم می‌آید.

از گوشه‌ی چشم هم راموس را می‌دیدم که به طرف در چوبی اتاق می‌رفت و یک چیزی انگار فکرش را مشغول کرده بود که



حواسش به هیچ جا نبود.

راموس در را باز کرد، اما پیش از رفتن به سمت من چرخید و صدایم کرد:

-لونا؟

متعجب به سمتش چرخیدم.

-بله؟!

راموس لحظه‌ای سکوت کرد، انگار که برای گفتن حرفی که در سرش می‌گذشت تردید داشت.
-خواستم بگم که... خیلی زیبا شدی!

و پس از گفتن حرفش با عجله بیرون رفت، حرف زیبا و لحن شیفته و مهربانش باعث شد که لبخندی بر روی لبم بنشیند و حس گرما و لذتی مطبوع تمام تنم را دربر بگیرد.



کلافه مردمک در کاسه‌ی چشم چرخاندم و دامن لباس شب بلند و سرخ رنگم را میان مشتم فشردم؛ این جشن و به قولی مهمانی برعکس چیزی که فکرش را می‌کردم اصلاً جذاب نبود و کم‌کم آن نگاه‌های کنجکاو و خیره‌ی مردم حاضر در قصر که از لباس‌هایشان هم معلوم بود جزو اعیان و اشراف هستند داشت برایم آزاردهنده میشد.

- پس چرا پادشاه نمیاد؟!

نگاهی به راموس که روبه‌رویم در آن طرف میز چوبی نشسته بود انداختم، انگار نگاه کنجکاو مردم و نگاه غضب‌آلود آن پیرمرد وزیر او را هم کلافه کرده بود.

تا خواستم در جواب سؤالش حرفی بزنم یکی از مردان خدمتکار که در کنار ورودی سالن ایستاده بود با صدایی بلند و رسا آمدن پادشاه را اعلام کرد. تمامی مردم حاضر در قصر به احترام پادشاه از پشت میزهایی که بر روی آن‌ها انواع خوراکی و نوشیدنی یافت



میشد بلند شدند و ما هم به تابعیت از آنها ایستادیم. پادشاه به همراه مرد جوانی که مثل خودش لباس اشرافی و پر زرق و برقی بر تن داشت وارد سالن شدند و از فرش قرمزی که در طول سالن به زمین انداخته شده بود گذشتند و بالای سالن در جلوی تخت پادشاه ایستادند .

-به جشن ماه کامل خیلی خوش آمدید جادوگران! نگاهی را لحظه‌ای سمت ما انداخت و ادامه داد:
-امشب ما دو مهمان ویژه داریم، راموس و لونای عزیز از سرزمین گرگ‌ها مهمان ما هستند.

با شنیدن نام سرزمین گرگ‌ها صدای هیاهوی مردم بلند شد؛ انگار که آنها زیاد هم از حضور ما در سرزمینشان راضی نبودند.
-ساکت لطفاً!

پادشاه دستی که به نشانه‌ی سکوت بالا برده بود را اشاره‌وار به سمت ما گرفت.



-اونطور که شما فکر می کنید نیست، اون دو گرگینه جون خودشون رو به خطر انداختن و وارد سرزمین ما شدن تا خبر زنده بودن شاهدخت رو به من برسونن.

کلافه پلک روی هم فشردم؛ نگاه پر از شک و تردید مردم نشان می داد که نمی توانند به ما اعتماد کنند.

-ولی از کجا معلوم که این ها دروغ نمیگن؟!

پلک باز کردم و با اخم به پیرمرد وزیر نگاه دوختم؛ این پیرمرد چرا حرف های ما را باور نمی کرد؟! چرا اصرار داشت که ما را دروغگو و حيله گر جلوه دهد؟!

-اون ها نامه ی شاهدخت رو به دست من رسوندن وزیر اعظم. پیرمرد با لجاجت ادامه داد:

-خب شاید اون نامه رو هم خودشون نوشتن.

راموس میان بحثشان آمد:

-شما دارید اشتباه می کنید، ما حتی بلد نیستیم که خط شماها



رو بخونیم.

وزیر نگاه مرموزی سمت ما انداخت.

-از کجا معلوم که این هم یه دروغ دیگه نباشه؟!-

پیش از آن که راموس جوابی بدهد پادشاه که انگار از این بحث کلافه و عصبانی شده بود فریاد زد:

-بس کنید، این منم که در این مورد تصمیم می گیرم و مطمئنم که گرگینه ها دروغ نمیگن. شما هم جناب وزیر بهتره نظراتت رو برای خودت نگه داری و مردم رو با این افکار اشتباه و بیهوده نترسونی!

لحظه ای مکث کرد و با انداختن نگاهی سمت مردم که همچنان با یکدیگر صحبت می کردند ادامه داد:

-بنشینید و از خودتون پذیرایی کنید جادوگرها!
مردم آرام پشت میزهایشان نشستند، اما هنوز نگاه کنجکاوشان به ما بود و زیر گوش یگدیگر چپچ می کردند.



-اصلاً حس خوبی به این پیرمرد وزیر ندارم.

سرم را در تأیید حرفش تکانی دادم، خودم هم اصلاً حس خوبی به آن پیرمرد و چشمان خاکستری رنگش که مدام با خشم غضب خیره به ما بود نداشتم.

-پادشاه داره به ما اشاره می‌کنه که بریم پیشش.

رد نگاه راموس را گرفتم و به پادشاه که با تکان سرش از ما می‌خواست به سمتش برویم رسیدم. آرام از پشت میز بیرون آمدم و جلوتر از راموس به سمت پادشاه و مرد جوانی که کنجکاو و متعجب نگاهمان می‌کرد قدم برداشتم و در همان حال نگاهم را در صورت مرد جوان چرخ می‌دادم. چشمان مشکی و کشیده‌اش در صورت نسبتاً برنزه و زاویه‌دارش خوش نشسته و موهای لخت، بلند و مشکی رنگش تکمیل کننده‌ی جذابیتش بود. ته چهره‌اش شبیه به پادشاه بود و حدس این که ولیعهد باشد را در ذهنم پررنگ می‌کرد.



-سلام جناب فرمانروا.

پادشاه به رویمان لبخند کم‌جانی زد.

-سلام دوستان.

از کلمه‌ی دوستان که پادشاه به ما نسبتش می‌داد لبخند زدم؛ این لحن دوستانه برای مایی که هیچ‌کسی را برای یاری نداشتیم بسیار مطلوب بود.

-خوشحالم که دعوت من رو پذیرفتین و به این مهمانی اومدید .
راموس سری خم کرد و متواضعانه جواب داد:
-حضور در کنار شما برای ما باعث افتخاره.

پادشاه باز هم لبخند زد؛ از زمانی که خبر اسیر شدن دخترش را به او رسانده بودیم در چشمانش یأس و امید را همزمان میشد دید و خوب می‌توانستم بفهمم که گوشه‌ای از قلبش برای زنده بودن دخترش خوشحال بود و گوشه‌ای از ذهنش درگیر اسارت چندین و چند ساله‌ی او.



-گفتم به اینجا بیاید تا شما رو با پسر م کریستین آشنا کنم.

نگاهی به کریستین که همچنان خیره نگاهمان می کرد انداختم؛ برعکس دیگر مردم نگاه کنجکاو مرد جوان آزارم نمی داد.

-من کریستین هستم، می تونم اسم شما رو بدونم؟

راموس با تردید دست دراز شده ی کریستین را فشرد.

-من راموس هستم و از دیدن شما خوشبختم جناب ولیعهد.

مرد جوانی لبخندی در جوابش زد و این بار رو به سمت من گرداند.

-اسم شما چیه بانوی جوان؟

به رویش لبخندی زدم؛ هرگز سابقه نداشت که کسی مرا بانوی جوان صدا کند و حالا این لحن مؤدبانه ی ولیعهد به مذاقم زیادی خوش آمده بود.

-من لونا هستم.



مرد جوان سری تکان داد.

-لونا به معنی ماه، از دیدنتون خوشبختم و باید بگم که این نام بسیار برازنده‌ی شماست!

کوتاه و به نشانه‌ی احترام سری خم کردم؛ من هم باید می‌گفتم که مرد جوان در زبان‌بازی و دلبری مهارت بسیاری داشت.

-خب دوستان دوست دارید که من شما رو با تاریخچه‌ی این جشن آشنا کنم؟!

راموس در جواب سؤال کریستین بی‌میل سری تکان داد و من هم نگاه منتظرم را به او دوختم؛ شاید شنیدن داستان‌های تاریخی می‌توانست این مهمانی سرد و یخی را کمی برایمان قابل تحمل‌تر کند.

-خب پس، بفرماید بنشینید تا من براتون بگم.

سری تکان دادم و کمی عقب رفتم و بر روی یکی از صندلی‌هایی که در نزدیک‌ترین قسمت به تخت پادشاه و ولیعهد قرار داده



شده بود نشستم و راموس هم در کنارم جای گرفت. ولیعهد کمی به سمت ما چرخید و تکیه‌اش را به یکی از دسته‌های تختش داد، اینطور که او با ما صمیمانه برخورد می‌کرد اصلاً با خودم فکر نمی‌کردم که با ولیعهد یک سرزمین روبه‌رو هستم.

-چیزی در حدود هزاران سال قبل بین سرزمین ما و سرزمین اشباح جنگی در گرفت؛ اون موقع‌ها پدرِ پدرِ بزرگ من پادشاه سرزمین و پسر اون یعنی پدرِ بزرگ من فرماندهی لشکر بود. جنگ با اشباح به دلیل نامرئی بودن اون‌ها زیادی سخت و طاقت‌فرسا شده بود و چیزی نمونه بود که لشکر شکست بخوره، اما شانس با ما یار بود که زنان شجاع سرزمینمون برای این مسئله هم فکری کرده بودند. اون‌ها با استفاده از گیاهان جنگلی مقدار زیادی رنگ درسته کرده بودند و وقتی که اشباح دوباره به ما حمله کردند رنگ‌ها رو از روی پشت‌بام خونه‌هاشون به روی اشباح پاشیدند و حربه‌ی نامرئی بودن اشباح رو خنثی کردند.



ولیعهد لبخند پررنگی زد و با هیجان ادامه داد:

-لحظه‌های خارق‌العاده‌ای بود، نور ماه به روی اشباح رنگی می‌تابید و سربازهای لشکر دونه به دونه‌ی اون اشباح لعنتی رو از دم تیغ می‌گذروندن و اون‌ها رو مجبور کردند تا عقب نشینی کنند. از اون شب به بعد ما هر ساله در یک شب از شب‌های ماه کامل این اتفاق رو جشن می‌گیرم.

با پایان یافتن حرف‌های ولیعهد چیزی در سرم شروع به زنگ خوردن کرد، ولیعهد حرف از شب ماه کامل زده بود؟! این جشن، جشن شب ماه کامل بود و این یعنی ...

با ناراحتی پلک روی هم فشردم، این یعنی من در نیمه شب تبدیل به گرگ می‌شدم و حالا باید فکری برای این موضوع می‌کردم.

-شماها نظری راجع به جشن ما ندارین؟! -

پلک باز کردم و درحالی که بر لبم لبخندی اجباری و بی‌روح



نشانه بودم جواب دادم:

-خب... خب این جشن خیلی جالب به نظر میرسه!

دست به دسته‌های صندلی فشردم تا تن بی‌حس شده‌ام را از روی

آن بلند کنم و در همان حال ادامه دادم:

-عذر می‌خواهم من باید کمی هوا بخورم.

ولیعهد که انگار متوجه‌ی حال خرابم شده بود با دستش اشاره‌ای

به سمتی کرد و گفت:

-باشه مشکلی نیست، اون سمت یک تراس هست می‌خواهین

همراهیتون کنم؟!

راموس جلوتر از او برخاست و گفت:

-اگه اجازه بدین من همراهیش می‌کنم.

و بی‌آنکه مهلت گفتن حرفی را به ولیعهد بدهد پشت سر من به

راه افتاد.

-لونا؟! چی شده؟!



جلو رفتم، دستانم را به میله‌های فلزیِ تراس تکیه دادم و به ماه
کاملی که در وسط آسمان خودنمایی می‌کرد خیره شدم؛ لعنتی با
همین دیدنش هم می‌توانستم جوشش خون داغ و وحشی را در
دروغم حس کنم.

-امشب نیمه‌ی ماهه.

-خب باشه.

نگاه خشمگین و حرصی‌ام را به او دوختم و با صدایی که سعی
می‌کردم بلند نباشد غریدم:
-امشب ماه کامله راموس!

راموس نگاهی سمت آسمان انداخت و باز با همان لحن بی‌خیال
که خوی وحشی و گرگی من را زودتر از زمان موعود بالا می‌آورد
گفت:

-آره، دارم می‌بینم.

دندان روی هم ساییدم؛ پسرک خنگ خودش تبدیل نمی‌شد و



ویژگی‌های دیگر هم‌نوعانش را هم از یاد برده بود؟!

-من تا نیمه شبِ امشب تبدیل میشم، عقل کل!

راموس با بهت سر عقب کشید و باز به آسمان و ماه کاملش خیره شد؛ انگار که در ذهنش داشت حرفی که زده بودم را تجزیه و تحلیل می‌کرد.

-ولی... ولی تو که به خاطر ضعف نمی‌تونستی تبدیل بشی!

مردمک در کاسه‌ی چشم گرداندم؛ چرا همه چیز را باید به او توضیح می‌دادم؟!
-گفتم به خواست خودم نمی‌تونم، ولی حالا دست خودم نیست.

تازه اگه تبدیل بشم زخمم هم جوش می‌خوره و دیگه اثری از ضعف توی بدنم نمی‌مونه .

راموس مبهوت و کلافه دستی به صورتش کشید.

-اوه نه، حالا باید چی کار کنیم؟!

کلافه دست مشت کردم؛ حالا درست همین امشب وقتش بود؟!



-من باید از اینجا برم.

-چی؟!

چشم غره‌ای به راموس متعجب رفتم، نمی‌توانستم بمانم و با هیبت گرگی‌ام همه را به وحشت بی‌اندازم!

-نمی‌تونم اینجا بمونم، باید برم یه جایی دور از مردم خودم رو تا زمان پایین رفتن ماه گم و گور کنم.

راموس قدمی به سمتم برداشت، تپش‌های قلبم داشت بالا می‌رفت و این اصلاً خوب نبود.
-منم باهات میام.

سرم را به طرفین تکان دادم، او که تبدیل نمی‌شد پس دلیلی نداشت که جشن و مهمانی را ترک کند و به دنبال من راه بیفتد؛ بعلاوه او می‌بایست اینجا می‌ماند تا پس از جشن با کمک پادشاه آلفای منتخب را پیدا کند.

-نه همیشه، تو باید همینجا بمونی و پس از پایان جشن با کمک



پادشاه آلفا رو پیدا کنی.

-ولی...

کلافه و عصبی میان حرفش پریدم:

-ولی نداره، تو کاری که گفتم رو انجام میدی و من همین الان از اینجا میرم.

با تمام سرعت می‌دویدم و از میان کوچه‌های شهر می‌گذشتم، شاید خوش شانس بودم که اکثر مردم به خاطر گرفتن جشن به خانه‌های خودشان و یکدیگر رفته بودند و خبری از آن‌ها در میان کوچه‌ها نبود تا مرا به در آن وضعیت ببینند. از دور چشمم به درختان میوه‌ی درون جنگل افتاد، جوشش خون داغ در رگ‌هایم و رویش موهای بلند در تمام بدنم را حس می‌کردم و همزمان با تغییر شکل اندامم سرعت دویدنم را بیشتر می‌کردم. در آمدن به هیبت گرگ آن هم پیش چشمان یک مشت جادوگر که همانطور هم به من و راموس شک داشتند و از ما می‌ترسیدند اصلاً چیزی



نبود که دلم آن را بخواهد. وارد جنگل شدم و با گذشتن از لابلای درخت‌ها خودم را به تپه‌ای که بلندتر از تمام تپه‌ها بود رساندم. روی تپه ایستادم و به ماهی که حالا درست در وسط آسمان بود خیره شدم، تمام شهر زیر پایم بود و نور ماه به من قدرت می‌داد و من به خوبی می‌توانستم بالا آمدن گرگ درونم را حس کنم. چشمانم را بستم و با درد شدیدی که در ستون فقراتم پیچید روی زانوهایم به خاک افتادم، سال‌های سال بود که این درد را در هر نیمه‌ی ماه و هر شبِ ماه کامل تجربه می‌کردم و باز برایم عادی نمی‌شد. پنجه‌هایم را درون خاک و سبزه‌ی روییده از زمین فرو بردم و مشتی از خاک را درون پنجه‌ام گرفتم، پنجه‌هایم در حال بلند شدن بود و تمام عضلات و رگ‌های بدنم از شدت فشار بیرون زده بود. دندان روی هم ساییدم تا از درد شکسته شدن استخوان‌هایم فریاد نکشم؛ تبدیل شدن برای من سراسر درد بود و درد، اما همین درد هم برایم خوشایند و لذت‌بخش بود



چرا که در خود قدرتی را احساس می‌کردم که در حالت عادی هرگز قادر به داشتنش نبودم. بالاخره دردها فروکش کرد و من به طور کامل به هیبت گرگی خودم در آمدم، دیگر در تنم زخم و ضعفی احساس نمی‌کردم و این برای من حالتی بسیار خوشایند بود. همانطور که چهار دست و پا روی زمین نشسته بودم سر چرخاندم و به بدن بزرگ و عضلانی خودم که حالا پر از موهای سفید و نقره‌ای شده بود نگاهی انداختم و با همان صورت پوزه مانند لبخند زدم؛ دلم برای دیدن خودم در آن وضعیت بسیار تنگ شده بود! روی دو پا ایستادم و با بالا گرفتن سرم و چشم دوختن به نور ماه زوزه‌ای سر دادم؛ زوزه‌ای از سرخشم و لذت! خشمی که از نبودنم در سرزمین خودم و دور بودن از خانواده‌ام نشأت می‌گرفت و لذتی که به خاطر آن قدرت بی‌حد و حصر، در وجودم شکل گرفته بود.



راموس

نگران و کلافه پایم را به زمین می‌کوبیدم و نگاه بی‌هدفم را در دور و اطراف سالن می‌گرداندم. می‌دانستم که تا زمان ناپدید شدن ماه خبری از لونا نخواهد شد، اما نگران بودم و ناخودآگاه نگاهم مدام سمت ورودی سالن کشیده میشد.

-چیزی شده راموس؟ چرا اینقدر کلافه به نظر میرسی؟!

لبخند اجباری زدم؛ نمی‌خواستم با نگرانی‌هایم جشن آن‌ها را خراب کنم.

-چیزی نیست، یکم نگران لونا هستم که تنهایی رفته بیرون.

ولیعهد با ابروهای بالا رفته از تعجب نگاهم کرد و پرسید:

-چرا تنهایی رفته بیرون؟!

با خونسردیی که تنها در ظاهرم نمود پیدا کرده و در دلم هیچ اثری از آن نبود شانه بالا انداختم.

-خب امشب ماه کامله و اون تبدیل میشه، نمی‌خواست جلوی



مردم این اتفاق بیوفته و برای همین هم از قصر رفت بیرون.

ولیعهد تک‌خندی زد و با هیجان گفت:

-اوه من پاک فراموش کرده بودم که شماها گرگینه هستید و

توی شب‌های ماه کامل تبدیل میشدید.

لحظه‌ای مکث کرد و انگار که چیز جدیدتری به ذهنش رسیده

باشد پرسید:

-ببینم مگه تو هم مثل اون یه گرگینه نیستی؟ پس چرا تو

تبدیل نشدی؟!

نفسم را عمیق و پوف مانند بیرون دادم؛ حالا در آن شرایط باید

همه چیز را به او توضیح می‌دادم؟!

-خب من ... من نمی‌تونم تبدیل بشم.

-نمی‌تونی؟! چرا؟!

کلافه پلک روی هم فشردم؛ کنجکاوی‌های جناب ولیعهد تمامی

نداشت.



-چون من با بقیه‌ی گرگینه‌ها متفاوتم.

پادشاه که انگار توجه‌اش به گفتگوی ما جلب شده بود پرسید:

-تو با بقیه متفاوتی؟! چجور تفاوتی داری؟!

-خب من به اندازه‌ی بقیه‌ی گرگینه‌ها قدرت بدنی ندارم و مثل اون‌ها چه توی شب‌های ماه کامل و چه در حالت عادی نمی‌تونم به هیبت گرگ دربیام.

پادشاه با حالتی عجیب و سردرگم سر تکان داد؛ حال و احوالاتی که داشت مرا متعجب کرده بود. چرا که حس می‌کردم او در وجودم به دنبال چیزی می‌گشت.

-یعنی... یعنی تو تابحال به گرگ تبدیل نشدی؟!

سرم را در تأیید حرفش تکان دادم.

-فقط یکبار، اون‌هم وقتی که پونزده سالم بود و به بلوغ رسیده بودم.



ولیعهد کمی خودش را به جلو کشید و با همان هیجانی که شاید جزو جدانشدنی از شخصیتش بود گفت :

-هی ببینم نکنه که تو به یه طلسم دچار شدی؟!!

به حرفش پوزخندی زدم؛ مثلاً چه کسی مرا طلسم کرده بود؟!!

-نه این امکان نداره، پای هیچ جادوگری تابحال به سرزمین ما

باز نشده که بخواد من رو طلسم کرده باشه!!

-هیچ جادوگری؟!!

با بهت به پادشاه که رنگ پریده‌ی صورتش حاکی از پریشانی‌اش

بود نگاه کردم؛ این حال خراب برای چه بود؟!!

-چیزی فرمودین جناب پادشاه؟!!

پادشاه سرش را به طرفین تکان داد و همانطور آشفته احوال لب

زد:

-نه، نه چیزی نگفتم.



نفسم را پوف مانند بیرون دادم؛ آنقدر فکرم درگیر حال و احوال لونا بود که نخواهم به رفتارهای عجیب پادشاه فکر کنم. آرنج به میز چوبی تکیه دادم و باز خودم را با تماشا کردنِ مردمی که هنوز هر از گاهی با نگاهی عجیب خیره‌ام می‌شدند سرگرم کرده بودم، اما هیچ چیزی نمی‌توانست مرا از فکر به لونا بیرون بیاورد. کلافه و کمی عصبی از اضطراب پایان ناپذیرم از جای برخاستم؛ نگران لونا بودم و نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم و هیچ کاری نکنم.

-چی شده راموس؟! کجا می‌خواهی بری؟! -

سر به سمت ولیعهد چرخاندم.

-باید برم دنبال لونا؛ ممکنه بعد از برگشتنش به حالت عادی به کمک احتیاج داشته باشه.

ولیعهد اخم محوی به ابروهای شمشیری‌اش انداخت.

-ولی تو که نمی‌دونی اون کجا رفته.



لبخند بی‌حس و حالی زدم؛ این چیزها اصلاً مهم نبود. این مهم بود که من نمی‌توانستم منتظر بنشینم.

-مهم نیست، بالاخره دنبالش می‌گردم و یه جوری پیداش می‌کنم.

-اما تو که جایی رو بلد نیستی، می‌خواهی من هم باهات بیام؟!
سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم؛ نمی‌خواستم که این پسر کنجکاو و زیادی هیجان‌زده را به دنبال خودم راه بی‌اندازم. جدای از این که گاهی با آن همه کنجکاوی‌اش کلافه‌ام می‌کرد او ولیعهد یک سرزمین بود و افتادن یک خراش به جانش مطمئناً برایمان دردسر بزرگی میشد.

ولیعهد کوتاه نیامد و گفت:

-پس بذار محافظ شخصیم رو همراهت بفرستم تا یه وقت خطری تهدیدت نکنه.
با عجله جواب دادم:



-نه لازم نیست، من خودم...

ولیعهد دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا برد و من برای احترام و به ناچار از دستور او پیروی کرده و سکوت کردم. ولیعهد کنار گوش یکی از خدمه‌های پشت سرش چیزی گفت و زن جوان پس از شنیدن حرف‌های او سری به تأیید تکان داد و با سرعت از سالن بیرون رفت.

کلافه دستی به پیشانی‌ام کشیدم، در آن وضعیت پر التهاب باید منتظر چه کسی می‌بودم؟! نمی‌دانستم. پس از چند لحظه یک دختر جوان و سبز پوش درحالی که کمانی چوبی را بر دوش و تیردانی پر از تیرهای پردار بر کمر داشت وارد سالن شد و یک‌راست به سمت ولیعهد آمد.

-من رو احضار کرده بودین جناب ولیعهد؟

ولیعهد لبخند پر غروری زد و با تکان سرش حرف دختر را تأیید کرد، سپس رو به سمت من که همچنان از دیدن دخترک مبهوت



مانده بودم برگرداند و با اشاره‌ای به دختر که حالا در کنارش ایستاده بود گفت:

-ایشون محافظ شخصی من دیاناس.

نگاه مبهوت و متعجبم را برای لحظه‌ای به دخترک دوختم، چشمانی وحشی و سبز رنگ، صورت آفتاب سوخته و موهایی به رنگ بلوط که مقداری از آن‌ها بر روی پیشانی‌اش ریخته و یکی از چشمانش را پوشانده بود و آن خراش افتاده بر گونه‌ی راستش از او چهره‌ای جذاب و جنگجو ساخته بود، اما هنوز هم برایم سخت بود که باور کنم این دخترک ظریف محافظ ولیعهد باشد. دخترک از نگاه خیره‌ام اخم درهم کرد و ولیعهد با تک‌خندی گفت:

-اینجوری نگاش نکن، جنگجویی قدرتمندتر از دیانا توی این سرزمین نیست.

سرم را با تردید تکانی دادم.



-من خودم به تنهایی می‌تونم لونا رو پیدا کنم، واقعاً میگم که به حضور کسی نیازی نیست.

ولیعهد لبخندی جدی بر لب راند و با قاطعیتی که تابحال مثل آن را در لحن و صورتش ندیده بودم لب زد:

-شما مهمان ما هستید و تا وقتی که اینجا هستید حفاظت از شما وظیفه‌ی ماست.

سری تکان دادم، انگار چاره‌ای جز تحمل حضور این دخترک که بدجور هم به رویم اخم می‌کرد نداشتم.

همانطور که شنل مشکی رنگم را تا روی صورتم پایین کشیده بودم شانه‌به‌شانه‌ی دیانا در بین کوچه‌ها قدم برمی‌داشتم. شب از نیمه گذشته بود و حالا کوچه‌ها از جمع جوانانی پر شده بود که در هر گوشه و کناری آتشی برپا کرده و به دور هم نشسته و بساط صحبت و خنده‌شان برپا بود. نفسم را پوف مانند بیرون دادم، حالا کجا را باید به دنبال لونا می‌گشتم؟!



-می‌دونی که اون دختر کجا قرار بود بره؟

در جواب دیانا شانه‌ای بالا انداختم که ادامه داد:

-پس حالا کجا رو باید دنبالش بگردیم؟!

کیسه‌ی در دستانم را میان مشتم فشردم، او هم سؤالی را

می‌پرسید که خودم هم از آن خبر نداشتم!

-هر جایی که به ذهنمون برسه.

دیانا کمی جلوتر از من قدم برداشت.

-پس بهتره از جنگل شروع کنیم، احتمال این که اون دختر با

هیبت گرگ راه بیوفته توی شهر و بین مردم خیلی کمه.

در جواب دخترک سری تکان دادم؛ حق با او بود، لونا با آن

وضعیت مطمئناً به داخل شهر نمی‌آمد.

سرم را پایین انداخته و کمی عقب‌تر از دیانا از کنار دختران و

پسران جمع شده به دور آتش می‌گذشتم؛ نگرانی برای لونا تمام

وجودم را گرفته و برای پیدا کردن او بسیار عجله داشتم.



-راموس!

با شنیدن نامم از زبان کسی سرجایم خشکم زد؛ من که در این
سرزمین کسی را نمی‌شناختم پس چه کسی بود که مرا
می‌شناخت و نامم را هم می‌دانست؟!
دیانا که از ایستادن من متعجب شده بود به سمتم چرخید و
پرسید:

-چی شده؟!

پیش از آن که بخواهم جوابی بدهم کسی با شتاب خودش را به
روبه‌رویم رساند.

-هی راموس خودتی؟!

کلاه شنل را از روی صورتم کمی بالا دادم و به فردی که پیش
رویم ایستاده بود نگاه کردم؛ باز هم او؟! از دیدنش لبخند محو و
کمرنگی به لبم نشست.

-آره خودمم، تو اینجا چی کار می‌کنی جف؟!



جفری نیم نگاهی به جمع جوانان کرد و گفت:

-مراسم آخر شبمونه، دور هم جمع میشیم و خاطرات هیجان انگیزمون رو برای هم تعریف می کنیم. تو اینجا چی کار می کنی؟ در همین لحظه دیانا که کمی دورتر از ما ایستاده بود به سمت من آمد و در کنارم جای گرفت.

-آشناست؟!

نگاهش به جفری را که دیدم سر به تأیید سؤالش تکان دادم؛ فکرش را نمی کردم، اما دیدن این پسر در این شب پر اضطراب و آزاردهنده کمی خوشحالم کرده بود.

-این دختر دیگه کیه راموس؟!

سر به سمت جفری چرخاندم او را درحالی که با حس و حالی عجیب به دیانا خیره شده بود دیدم، این نگاهش از کنجکاوی بود یا چیز دیگر نمی دانستم .

دیانا که از نگاه خیره‌ی جفری کلافه شده بود اخم درهم کشید و



بی حوصله جواب داد:

-من از طرف پادشاه مأمور شدم که از ایشون محافظت کنم.
این بار جفری بود که با اخم به دیانا خیره شد.
-یعنی انتظار داری باور کنم که یه دختر می تونه از کسی
محافظت کنه؟!

دیانا نگاه تیزی به جفری انداخت و با سرعتی وحشتناک
شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و لبه ی تیز و بُرنده ی آن را
روی گردن جفری قرار داد.
-دلت می خواد نشونت بدم که یه دختر چطور می تونه از بقیه
محفاظت کنه؟!

قدمی پس رفتم و از دخترک عصبانی دور شدم، من هم زبانم از
واکنش تند دیانا بند آمده بود چه برسد به جفری که کم مانده
بود شمشیر دیانا سرش را از تنش جدا کند.

-ن... نه، م... من... من فقط شو... شوخی کردم، با... باور



کن !

جفری رو به من کرد و نگاه ملتسمی سمت من انداخت؛ من هم نگاهی به دیانا که با چشمان وحشی‌اش به مردمک‌های لرزان جفری خیره شده بود انداختم. آخر من به این دخترک عصبانی چه باید می‌گفتم که این بار با شمشیرش خودم را نشانه نگیرد؟! -راست میگه دیانا، اون فقط داشت شوخی می‌کرد!

دیانا لحظه‌ای پلک روی هم گذاشت و سپس شمشیرش را پایین آورد و همانطور که آن را در غلافش جای می‌داد گفت: -این یادت بمونه که دفعه‌ی بعد با هیچ دختری همچین شوخی‌ای نکنی!

جفری دستی به گلویش کشید و با ترس و لرز زمزمه کرد: -من اصلاً غلط بکنم که دوباره با یه دختر شوخی کنم! دیانا «خوبه‌ای» زیر لب گفت و همانطور که از کنار جفری می‌گذشت رو به من ادامه داد:



-اگر می‌خواهی که اون دختر رو پیدا کنی بهتره زودتر راه بیوفتیم چون تا جنگل راه زیادی مونده.

سری تکان دادم و پشت سر دیانا به راه افتادم، باید زودتر لونا را پیدا می‌کردم و از سلامتی‌اش باخبر می‌شدم.

جفری را پشت سر گذاشتم، اما پسرک دوباره دوان دوان خودش را به من رساند و در کنارم جای گرفت.

-اوه راستی نگفتی، تونستی با پادشاه صحبت کنی و ازش کمک بگیری؟! 

سرم را تکان آرامی دادم و زیرلب گفتم:

-آره، قول داده که بهمون کمک کنه.

جفری هم سری تکان داد.

-پس الان کجا دارین میرین؟!

لحظه‌ای با چشمانی تنگ شده و متفکر به روبه‌رو خیره شد و انگار به یاد چیزی افتاد که با بهت و تعجب پرسید:



-صبر کن بینم، پس لونا کجاست؟! نکنه اتفاقی براش افتاده؟!
از شنیدن نام لونا آن‌هم با آن صمیمیت از زبان او اخم درهم
کشیدم، باز قرار بود این پسر مرا با صمیمیت بیش از حدش با
لونا عصبانی کند؟!!

-امشب ماه کامله و اون تبدیل میشه و برای این که مردم نبیننش
از قصر زده بیرون، حالا ما داریم دنبالش می‌گردیم.
نگاه کوتاهی سمتش انداختم و ادامه دادم:
-تو هم بهتره برگردی تا ادامه‌ی جشن رو از دست ندادی.
جفری سرش را به طرفین تکانی داد.
-اوه نه، من هم می‌خوام باهاتون بیام.
-نه جف، لازم نیست تو با ما بیای.

جفری همانطور که به همراه من قدم برمی‌داشت و از شهر دور و
دورتر می‌شدیم گفت:

-چرا لازمه؛ من این جنگل رو مثل کف دستم بلدم و می‌تونم



کمکتون کنم.

پوفی کشیدم؛ حالا که پای لونا وسط آمده بود زیاد هم از حضور جفری راضی نبودم، اما نگرانی‌ام برای لونا مجبورم می‌کرد که دندان روی جگر بگذارم و او را در کنار خودم تحمل کنم. با دیدن انبود درختان جنگل لبخندی روی لبم نشست، بالاخره پس از آن‌همه راه رفتن و تحمل اضطراب و پرحرفی‌های جفری به جنگل رسیده بودیم و مطمئناً هیچ چیزی نمی‌توانست مرا آنقدر خوشحال کند. -اوف، بالاخره رسیدیم!

کمی که جلوتر رفتیم متوجه چند مرد که گوشه‌ای در نزدیکی جنگل ایستاده و مشغول حرف زدن با یکدیگر بودند شدیم. -اون‌ها دیگه کی‌ان؟!

دیانا شانه‌ای بالا انداخت.

-شاید از مردم شهر هستن؟!



نگاه دقیقم را به آن مردان که میانسال هم به نظر می‌رسیدند
دو ختم.

-مگه مردم شهر نباید حالا توی جشن باشن؟!!

جفری با صدایی آرام گفت:

-صبر کنین ببینم.

کمی به سمت مردان دقیق شد و گفت:

-اون مرد اریکه، چوپان یکی از دهکده‌های اطرافه که هرازگاهی
گوسفندهاش رو برای چرا به جنگل میاره.

با تعجب اخم درهم کشیدم؛ برای چرا به جنگل می‌آمد؟! آن هم
این وقت شب؟!!

-ولی این وقت شب اینجا چی کار می‌کنه؟!!

جفری شانه‌ای بالا انداخت و همانطور که به سمت مردان قدم
برمی‌داشت جواب داد:

-همینجا وایسید، میرم ببینم اینجا چی کار دارن.



سری تکان دادم و با نگاهم جفری را تا رسیدن به مردها که همچنان غرق صحبت با یکدیگر بودند دنبال کردم.

-هیچ از این پسر خوشم نمیاد!

با بهت به چهره‌ی اخم‌آلود دیانا نگاه کردم؛ درباره‌ی جفری صحبت می‌کرد؟!

-سخت بگیر، اون زیاد هم پسر بدی نیست.

دیانا زیر لب غر زد:

-ولی روی اعصابمه!

سری در تأیید حرفش تکان دادم، حق با او بود. پسرک با وجود ذات خوبی که داشت، اما گاهی زیادی روی اعصاب بود.

-آره، با این حرفت موافقم.

با پیش آمدن جفری صحبت‌مان را به پایان رساندیم و نگاه منتظرمان را به او دوختیم.

-چی شد؟! فهمیدی چرا اینجا؟!



جفری سرش را تکانی داد، در چشمانش ترس و تردیدی را می‌دیدم که ته دلم را خالی می‌کرد .

-آره، اریک گفت از سر شب با گوسفندهاش به این اطراف اومده بود که یهو همین چند دقیقه‌ی قبل یه گرگ بزرگ به یکی از گوسفندهاش حمله می‌کنه و اون با چوب میزنه توی سرش .
با شنیدن این حرف انگار روح از تنم در رفت، نکند که آن گرگ لونا بوده است؟!!

-خب بقیه‌اش؟!
جفری نیم نگاهی به دیانا انداخت و با صدایی مرتعش ادامه داد:
-گفت که گرگه فرار کرده و اون اهالی دهکده رو خبر کرده تا برن و دنبال اون گرگ بگردن؛ ممکنه که اون گرگ لونا بوده باشه؟!!

دستی به صورت سردم کشیدم و نفسم را عمیق بیرون دادم، اگر اینطور بود که باید هر چه زودتر و پیش از مردان دهکده لونا را



پیدا می کردیم و او را به قصر برمی گردانیدیم چون اگر دست آن مردان به او می رسید مطمئناً عاقبت خوبی نداشت!

دیانا با تردید گفت:

-اگه... اگه اون گرگ لونا باشه یعنی... یعنی جونش توی

خطر!

سرم را در تأیید حرفش تکان دادم.

-ممکنه به خاطر ضربه‌ای که خورده براش اتفاقی افتاده باشه، پس باید زودتر پیدااش کنیم!

هر سه نگاه ترسان و نگرانی بین یکدیگر رد و بدل کردیم و با

سرعت به سمت جنگل به راه افتادیم؛ از شدت اضطراب قلبم

درون سینه‌ام به تب و تاب افتاده و فکر به آسیب دیدن لونا حالم

را بیش از پیش خراب می کرد. در لابه‌لای درختان می دویدم و

نگاهم را برای پیدا کردن لونا به این طرف و آن طرف می چرخاندم؛

صدای قدم‌ها و صحبت‌های آن مردان را هم از سمت ورودی



جنگل می‌شنیدم و همین به اضطرابم می‌افزود .

-پس این دختر کجاست؟!

در جواب جفری شانه‌ای بالا انداختم، اگر می‌دانستم کجاست که این همه اضطراب و استرس را به خودم وارد نمی‌کردم. کمی دیگر که رفتیم از لابلای درخت‌ها چشمم به روی سایه‌ای در تاریکی ثابت ماند، خودش بود؟!

-اون لونا نیست؟!

نیم نگاهی دینا که او هم انگار متوجه سایه شده بود انداختم و باز جلوتر رفتم، از آن فاصله و در آن تاریکی تشخیص هیبت سایه‌وار آن موجود کار آسانی نبود. چشمانم را ریز کردم و با دقت بیشتری نگاه کردم؛ خودش بود. خود لونا بود که حالا به هیبت انسانی‌اش برگشته بود؛ من خیلی خوب می‌توانستم آن موهای بلند قهوه‌ای و اندام ظریفش را تشخیص بدهم.

-خودشه.



اما چرا روی زمین افتاده بود؟! نکند... نکند که آسیبی دیده بود؟! خواستم قدم دیگری به سمتش بردارم که دیانا با پیش آوردن دستش مانع از جلوتر رفتن من شد. نگاه متعجب و سؤالی‌ام را به او دوختم که خیره در چشمانم گفت:

-گفتی بعد از تبدیل شدنش لباس به بدنش نمی‌مونه؛ فکر نمی‌کنی بهتر باشه که اول من برم جلو؟!!

لحظه‌ای متفکرانه نگاهش کردم؛ حق با او بود. با آن حال و احوالات عجیبی که در مقابل لونا به سراغم می‌آمد همان بهتر بود که بدن نیمه برهنه‌اش را نبینم و از طرفی هم نمی‌توانستم اجازه بدهم که جفری هم او را بدون لباس ببیند. از کیسه‌ای که در دست داشتم ردایی سفید و بلند که برای همین مواقع با خود آورده بودم را بیرون کشیدم و آن را به سمت دیانا گرفتم.

-باشه، پس این رو به تنش بپوشون و بعد ما رو صدا کن.

دیانا سری تکان داد و پس از گرفتن ردا به سمت لونا رفت.



پشتم را به دیانایی که به سمت لونا می‌رفت کردم و نفسم را پوف
مانند بیرون دادم؛ لونا آسیب دیده بود و من بابت این اتفاق خودم
را مقصر می‌دانستم. من نباید اجازه می‌دادم که دخترک به
تنهایی پا به این جنگل بگذارد؛ من نباید او را تنها می‌گذاشتم، اما
این کار را کرده بودم و حالا دخترک آسیب دیده بود. فقط امیدوار
بودم که آسیبش زیاد هم جدی نباشد که آن موقع از عذاب
وجدان و نگرانی‌ای که نسبت به لونا داشتم باید خودم را
می‌کشتم.

-راموس، جفری؛ بیاید اینجا.

با شنیدن صدای دیانا فوراً چرخیدم و با شتاب به سمتشان قدم
برداشتم.

-چیه؟ چی شده؟!

کنار لونایی که از هوش رفته بود روی زانوهایم نشستم، از شدت
آسیب دیدگی‌اش خبر نداشتم و ترس و اضطراب حتی مانع از



این میشد که بتوانم به او دست بزنم .

-چش شده؟! چرا از هوش رفته؟!

دیانا دستش را آرام بر روی نبض گردن لونا گذاشت و پس از چند لحظه سر بلند کرد و نگاه آرامش را به ما دوخت.

-چیزیش نیست، احتمالاً به خاطر شدت ضربه‌ی اون مرد از هوش رفته.

با شک و تردید نگاهش کردم، یعنی فقط یک بی‌هوشی ساده بود؟!

-مطمئنی؟!

دیانا سری تکان داد.

-آره، اونطور که تو برام تعریف کردی اون دختر باید قوی‌تر از این حرف‌ها باشه که با یه ضرب آسیب جدی‌ای ببینه؛ بعلاوه روی تنش جای هیچ زخم یا جراحاتی نبود که نشون از آسیب بیشتری باشه.



دیانا آرام از جایش برخاست و کیسه‌ای که من بر روی زمین گذاشته بودم را برداشت.

-فکر کنم تو باید اون رو تا قصر برسونی راموس، چون فکر نمی‌کنم بتونیم تا زمان به‌هوش اومدنش صبر کنیم.

سرم را در تأیید حرفش تکان دادم، همین که فهمیده بودم دخترک سالم است و آسیب جدی‌ای ندیده برایم کافی بود.

همانطور نشسته یک دستم را به زیر کتف‌های لونا و دست دیگرم را زیر زانوهایش انداختم و او را از زمین بلند کردم؛ وزن دخترک آنقدرها هم زیاد نبود که بخوام برای حمل کردنش دچار مشکل شوم.

لونا

با تابیدن نور خورشید به صورتم آرام چشم گشودم؛ نگاهم به سقف مرمرین بالای سرم که افتاد متعجب و گیج چشم درشت



کردم. تا جایی که به یاد داشتم شب قبل از قصر بیرون زده بودم تا مبادا به کسی آسیب برسانم و حالا باز در قصر و توی اتاق خودم و راموس بودم. آرام روی تخت نیمخیز نشستم و خواستم طبق عادت کش و قوسی به تنم بدهم که دردی در سر و گردنم پیچید. اخم درهم کشیده و دستم را به پشت گردنم رساندم و نقطه‌ی دردناک سرم را فشردم؛ این درد لعنتی برای چه بود؟! در همین حین نگاهم به ردای بلند و سفید بر تنم افتاد؛ من که پس از تبدیل شدن لباس نداشتم پس چه کسی لباس‌هایم را به تنم پوشانده بود؟! یعنی ممکن بود که این کار راموس باشد؟! وای که حتی فکرش هم من را خجالت‌زده می‌کرد!

با صدای باز شدن در اتاق نگاهم را بالا کشیدم و به راموسی که سینی صبحانه به دست وارد اتاق میشد نگاه دوختم؛ هنوز هم در سرم پر از فکر و سؤال راجع به شب قبل بود و به دنبال فرصتی بودم که جوابم را از راموس بگیرم.



-بیدار شدی؟

سرم را آرام تکانی دادم؛ راموس سینی صبحانه را بر روی تختم گذاشت و خودش هم لبه‌ی تخت نشست.

-حالت خوبه؟!

نفسم را کلافه بیرون دادم؛ هم سردرد داشتم و هم این که از شب قبل هیچ چیز در یادم نمانده بود داشت آزارم می‌داد و به آن حال مطمئناً نمی‌شد خوب گفت.

-نه، راستش سرم خیلی درد می‌کنه.

راموس سرش را تکانی داد؛ انگار که حرفم زیاد هم او را متعجب نکرده بود.

-می‌دونم، به خاطر ضربه‌ایه که دیشب توی سرت خورده.

با گنجی اخم درهم کشیدم؛ هر چه که فکر می‌کردم هیچ چیز به یاد نمی‌آوردم. انگار که یک نفر تمام اتفاقات شب قبل را از سرم پاک کرده باشد هیچ چیزی در حافظه‌ام نبود.



-شب قبل؟!!

راموس با تعجب ابرویی بالا انداخت و نگاه دقیقش را به چشمان گنج من دوخت.

-ببینم چیزی از دیشب یادت نمیاد؟!!

سرم را به طرفین تکان دادم؛ راموس پوفی کشید و همانطور که سینی صبحانه را به سمتم هل می داد گفت:

-بیا به چیزی بخور.

اخم درهم کشیدم؛ چرا از اتفاقات شب قبل چیزی به من نمی گفت؟!!

-نمی خواهی بگی دیشب چه اتفاقی افتاده بود؟! تو دیشب

چطوری من رو پیدا کردی؟! من ... من چطور باز سر از قصر در آوردم؟!!

راموس سری تکان داد.



-تو صبحانه‌ات رو بخور من میگم برات.

با تعلل دست پیش بردم و تکه نانی از داخل سینی برداشتم؛
گرسنه بودم، اما آنقدر فکرم مشغول بود که میل و اشتهايي برايم
نمانده بود. به ناچار گاز کوچکی به نان در دستم زدم و در همان
حال نگاه منتظرم را به راموس دوختم تا شاید زودتر به حرف
بیاید و مرا از آن همه نگرانی خلاص کند.

-نمی‌خواهی چیزی بگی؟!

راموس سرش را بالا و پایین کرد.

-چرا... چرا میگم.

باز هم تعلل کرد و نمی‌دانم چرا این تردید و تعلل او داشت مرا
می‌ترسان؛ نکند رفتار بدی انجام داده بودم که چیزی نمی‌گفت؟!
اما نه، من همیشه وقت تبدیل شدن تمام تمرکز را به کار
می‌گرفتم تا مبادا کنترل را از دست بدهم.

-من دیشب خیلی نگران تو شده بودم، می‌دونی دلم شور میزد و



می‌ترسیدم که اتفاقی برات بیوفته. برای همین آخر شب به همراه محافظی که ولیعهد برام در نظر گرفته بود برای پیدا کردن تو از قصر زدیم بیرون...

راموس همچنان مشغول حرف زدن بود که ناگهان در باز شد و کسی با عجله و شتاب وارد اتاق شد.

-هی لونا چطوری دختر؛ حالت بهتره؟! -

با چشمانی گشاد شده از بهت به جفری که لبخند بر لب کنار تختم ایستاده بود نگاه دوخته بودم؛ اینجا چه خبر بود؟! او دیگر اینجا و در قصر پادشاه چه می‌کرد؟! -

راموس که نگاه متعجبم را دیده بود با کلافگی پوفی کشید و حرفش را اینطور ادامه داد:

-برای پیدا کردن تو از قصر زدیم بیرون و بین راه جفری رو دیدیم.

جفری در تأیید حرف راموس سر تکان داد.



-من توی جمع دوستانم داشتم از جشن لذت می‌بردم که یه دفعه چشمم به یه آشنا خورد.

نگاه همچنان متعجبم را از جفری به روی راموس گرداندم .
-درسته، اون آشنا راموس بود که با محافظ شخصیش داشت دنبال تو می‌گشت.

راموس حرف جفری را رد کرد.

-اون محافظ شخصی من نبود، محافظ ولیعهد بود.
جفری شانه‌ای بالا انداخت.

-خب باشه، مهم این که حالا اون محافظ توعه.

کلافه و گیج از بحثی که موضوعش را هم درست نمی‌دانستم غر زدم:

-میشه برگردیم سر بحث قبلی؟!

راموس نگاه چپ‌چپی به جفری انداخت و در جواب من سری تکان داد .



-از اونجایی که می‌دونستم تو با هیبت گرگی توی شهر نمی‌مونی
برای پیدا کردن به سمت جنگل رفتیم؛ یکم مونده به جنگل
چند تا مرد رو دیدیم که یکیشون یه چوپان بود .
جفری میان حرف راموس آمد.

-من رفتم جلو و از اریکِ چوپان دلیل اونجا بودنشون رو پرسیدم؛
اریک گفت که حدودهای نیمه شب یه گرگ به گوسفندهاش
حمله کرده و بعد از این که یکی از گوسفندهاش رو دریده اون با
چوب زده توی سرش.
سرم را با گیجی تکان دادم؛ نمی‌فهمیدم این حرف‌ها چه ربطی به
من می‌تواند داشته باشد؟!

-خب، اینا چه ربطی به من داره؟!

جفری خودش را کمی جلو کشید و گفت:

-واقعاً نفهمیدی؟! خب اون گرگی که به گوسفندهای اریک حمله
کرد تو بودی دیگه، اون هم با چوب زده بود توی سرت و تو



بی‌هوش شده بودی.

مات و مبہوت مانده سری به رد حرفشان تکان دادم؛ این امکان نداشت! من... من در زمان تبدیل شدنم هرگز به هیچ جانوری حمله نکرده بودم!

-نه... نه این دروغه! من... من تا حالا به هیچ جانوری حمله نکردم!

-ولی دیشب این کار رو کردی!
با خشم به جفری نگاه کردم؛ چرا نمی‌فهمید که آن کار من نبوده است؟!

-من به هیچ کس حمله نکردم؛ این‌ها همش یه مشت حرف مزخرف و دروغه!

راموس دستش را بر روی دست مشت شده‌ام که با خشم فشرده میشد گذاشت و با لحنی که سعی می‌کرد آرام و عادی باشد گفت:



-ببین لونا این اتفاق برای هرکسی ممکن بیوفته، تو توی حالت عادی نبودی و الان هم چیزی یادت نمیاد؛ پس بهتره دیگه بهش فکر نکنی.

سرم را به طرفین تکان دادم؛ او نمی‌فهمید، او حال مرا نمی‌فهمید! این‌که بیایند و به من بگویند که شب قبل مثل یک حیوان وحشی به گوشفندان حمله کرده و بکی از آن‌ها را دریده‌ام زیادی آزاردهنده بود!

-من این کار رو نکردم راموس، من توی تموم این سال‌هایی که تبدیل می‌شدم به هیچ موجودی حمله نکردم. من ... من همیشه همه چیز رو از شب‌های تبدیل شدنم به یاد می‌آوردم، اما دیشب ...

دو دستم را روی صورتم گذاشتم، این‌که از شب قبل هیچ چیزی به یاد نداشتم پاک روح و روان مرا به هم ریخته بود!



-من واقعاً نمی‌فهمم، اصلاً یادم نمیاد دیشب چه اتفاقی افتاد!

چشمانم را روی هم فشردم و قطره اشکی از چشمم به روی گونه‌ام چکید؛ نکند که آن‌ها راست می‌گفتند؟! نکند که من به آن گوسفندان حمله کرده بودم؟!

-نکنه... نکنه که واقعاً به اون حیوون‌ها حمله کرده باشم؟!
دو دستم را پایین آوردم و خیره در چشمان نگران راموس با بغض نالیدم:

-وای خدا! من... من نمی‌خوام یه جونور وحشی باشم!
دست راموس بر روی شانه‌ام نشست.

-هی این چه حرفیه دختر؟! معلومه که تو یه جونور وحشی نیستی!

لحظه‌ای مکث کرد و با اخم و لحنی مشکوک ادامه داد:
-یه چیزی این وسط مشکوکه.

متعجب از حرف او پرسیدم:



-منظورت چیه؟!

-چرا درست زمانی که پا به این سرزمین گذاشتی این اتفاق برای تو افتاده؟! چرا تو اصلاً از دیشب چیزی یادت نمیاد؟! چطوریه که تو هیچوقت به هیچ موجودی حمله نکرده بودی و درست همین دیشب و برای اولین بار این اتفاق افتاد؟!

جفری هم که از حرفهای راموس متعجب شده بود خیره به صورت او لب زد:

-چی می‌خواهی بگی راموس؟!
راموس نیم نگاهی سمت جفری انداخت.

-می‌خوام بگم که یه کس دیگه توی این ماجرا و اتفاقات دست داشته؛ یه نفر که از هویت ما با خبر بوده خواسته ما رو بین مردم این سرزمین بد و خطرناک جلوه بده.

از این حرف راموس ته دلم خالی شد؛ یعنی یک نفر می‌خواست ما را بدنام کند و مردم را از ما بترساند؟! اما چه کسی؟!



-مثلاً... مثلاً کی؟!!

راموس از لبه‌ی تخت برخاست.

-یه حدس‌هایی میزنم، ولی تا مطمئن نشم نمی‌تونم چیزی بگم .
همانطور که به سمت در اتاق می‌رفت تا بیرون برود ادامه داد:
-صبحانه‌ات رو که خوردی بیا به سالن اصلی، دیشب نشد که از
پادشاه کمک بگیرم و حالا باید این کار رو بکنیم.

سرم را تکان دادم و راموس با زدن لبخندی دلگرم کننده به
صورت نگرانم از اتاق بیرون رفت .
نگاهم را به جفری دوختم و با دیدن او که همچنان لبه‌ی تخت
نشسته و به در و دیوار اتاق نگاه می‌کرد گفتم:

-هی جف، تو نمی‌خواهی بری بیرون؟!!

جفری شانه‌ای بالا انداخت.

-چرا، مگه مزاحتم؟!!

سر بالا انداختم.



-نه، اما فکر کردم باید بری و به کارهات برسی.

-نه، من فعلاً جز کمک کردن به تو و راموس کاری ندارم.

لبخندی به آن همه مهربانی‌اش زد و خودم را با مالیدن کره بر روی نان مشغول کردم. یادم به سؤالاتی که می‌خواستم از راموس راجع به دیشب بپرسم که افتاد سر بلند کردم؛ جفری هم شب

قبل با راموس همراه بود و این یعنی او هم همه چیز را

می‌دانست، پس شاید می‌توانستم جواب سؤالاتم را از او بگیرم.

-ببینم جف تو می‌دونی که دیشب کی من رو به قصر آورد.

جفری سری تکان داد.

-آره، راموس بود که تو رو تا قصر آورد.

از این حرفش لبخندی به لبم نشست، اما با فکر به سؤال بعدی‌ام ناخواسته لبخندم وا رفت و آن احساس خجالت و گرما به صورتم برگشت.

-کی... کی این لباس‌ها رو به تنم کرد؟ را... راموس؟!!



-نه، محافظ ولیعهد که همرامون بود این کار رو کرد.
 از شنیدن جوابش تنم یخ زد؛ یک مرد غریبه مرا بدون لباس
 دیده بود! وای بر من!
 -مُ... مُحافظ ولیعهد؟! چ... چرا؛ منظورم اینه که چرا یه مرد
 غریبه این کار رو کرد؟!
 جفری نیشخندی زد و من دلیل نیشخندش را نفهمیدم.
 -مرد غریبه نبود، اون یه دختر بود.
 با بهت ابرویی بالا انداختم؛ داشت مسخرهام می کرد؟! آخر مگر
 یک دختر می توانست محافظ کسی باشد؟!
 -یه دختر؟!!

جفری سرش را تند و تند تکان داد.
 -درسته؛ من هم وقتی اون رو دیدم درست مثل تو تعجب کردم.
 اسمش دیاناس یه دختر لاغر و ظریف که برعکس ظاهرش خیلی
 قوی و شجاعه.



متفکر سرم را به زیر انداختم؛ باز جای شکرش باقی بود که یک دختر لباسم را به تنم کرده بود و گرنه اگر راموس این کار را کرده بود از خجالت نمی توانستم در چشمانش نگاه کنم.

-اگه صبحانه‌ات رو خوردی بیا بریم بیرون، چون من حسابی کنجکاوم که بدونم آلفای سرزمینتون کیه و پادشاه چجوری قراره اون رو پیدا کنه!

سینی صبحانه را کمی به عقب هل دادم و از روی تخت برخاستم؛ خودم هم بسیار کنجکاو بودم که بدانم آلفا کیست و ما برای نجات سرزمینمان به کمک چه کسی نیازمندیم.

-میشه بری بیرون تا من لباس عوض کنم؟

جفری «باشه‌ای» گفت و با عجله از اتاق بیرون زد؛ رفتار عجولانه‌اش لبخند را به لبم آورد. این پسرک از من هم بیشتر عجله داشت!



آرام و شانه به شانه‌ی جفری راهروی منتهی به سالن اصلی قصر را طی می‌کردم؛ فکرم مشغول بود و حسابی برای پیدا کردن آلفا شوق و ذوق داشتم. نیم‌نگاهی سمت جفری غرق در فکر انداختم، سکوت این پسرک پر حرف را دوست نداشتم.

-راستی جف تو چطور شب رو اینجا موندی؟!

جفری رو به سمت من انداخت و لبخندی زد؛ انگار از این که او را از گرداب افکارش بیرون کشیده بودم زیاد هم ناراضی نبود. -من همراه با راموس وارد قصر شدم، پادشاه هم وقتی فهمید که من به راموس توی پیدا کردن تو کمک کردم ازم خواست همینجا بمونم. گفت ممکنه که تو و راموس باز هم به کمک من نیاز داشته باشین و بهتره کنارتون بمونم گرچه که پادشاه نمی‌دونه کار زیادی از من ساخته نیست.

«هومی» کشیدم؛ شاید جفری خودش این فکر را نمی‌کرد، اما او کمک زیادی به ما کرده بود. اگر جفری نبود ما حتی



نمی‌توانستیم که وارد قصر شویم، چه برسد به دیدن و صحبت کردن با پادشاه. همراه با جفری وارد سالن شدیم و همانطور که برای رسیدن به پادشاه و پسرش که مثل همیشه بالا نشین سالن بودند قدم برمی‌داشتیم نگاهم را هم لحظه‌ای به دور و اطراف گرداندم. پادشاه و ولیعهد بر روی تخت‌هایشان نشسته بودند و وزیر اعظم به همراه چند تن دیگر از وزرا و راموس کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بودند.

کمی که جلوتر رفتیم جفری سر به گوشم نزدیک کرد و همانطور که نگاهی به سمت دیگری بود کنار گوشم پچ زد:

-اون دختر دیاناس، همون که محافظ ولیعهده.

رد نگاهی را گرفتم و به دخترک سبزپوشی که کنار تخت ولیعهد ایستاده بود رسیدم. با تعجب ابرویی بالا انداختم؛ واقعاً این دخترک لاغر می‌توانست از ولیعهد محافظت کند؟! در جواب خودم شانه‌ای بالا انداختم؛ خب لابد می‌توانست که از بین آن‌همه



مرد او به عنوان محافظ ولیعهد انتخاب شده بود. به نزدیکی تخت پادشاه و ولیعهد که رسیدم به نشانه‌ی احترام سری خم کردم.

-درود به جناب فرمانروا و ولیعهد.

پادشاه لبخند محوی به رویم پاشید.

-درود به شما بانوی جوان، دیشب کمی ناخوش بودید حالا بهترید؟

من هم لبخند زدم و البته در این بین نگاه خیره‌ی ولیعهد را هم بر روی خودم احساس می‌کردم و نمی‌خواستم که زیاد توجه‌ای بکنم.

-خوبم جناب فرمانروا، ممنون از شما.

-خوبه؛ پس می‌تونیم بریم سراغ کارمون.

لبخندی زدم و تند و تند سر تکان دادم؛ برای پیدا کردن آلفا دل توی دلم نبود و از همین حالا برای دیدنش شوق و ذوق وصف ناشدنی‌ای داشتم.



پادشاه به یکی از خدمتکاران که نزدیک ورودی سالن ایستاده بود اشاره‌ای کرد و گفت:

-جام جادویی رو بیارین.

در همین لحظه صدای متعجب و کلافه‌ی وزیر اعظم بلند شد.
-سرورم شما واقعاً می‌خواهید برای این دو جانور از جام جادویی استفاده کنید؟!!

از لفظ جانوری که برای من و راموس به کار برده بود اخم درهم کشیدم؛ هیچ نمی‌فهمیدم این مرد چه دشمنی با ما داشت؟!
-شما مشکلی توی این چار می‌بینی وزیر اعظم؟!!

پیرمرد وزیر که انگار از سؤال پادشاه جا خورده بود با کمی تعلل و درحالی که دستانش را با اضطراب و کلافگی در هوا تکان تکان می‌داد گفت:

-بله سرورم، از این جام باید برای کارهای ضروری سرزمین استفاده بشه نه افرادی که تا همین چند سال قبل دشمن ما



بودند.

پادشاه از شنیدن حرف‌های وزیر اعظم اخم درهم کشید و من ته دلم خالی شد از فکر این که این پیرمرد رأی پادشاه را بزند.

-دیگه داری حوصله‌ام رو سر می‌بری وزیر اعظم؛ اگه نمی‌تونی تا انتهای کار ساکت بمونی پس بهتره بری بیرون.

از شنیدن حرف پادشاه لبخندی به لبم نشست؛ واقعاً که این مرد برازنده‌ی پادشاهی سرزمین جادوگرها بود.

-ممنونم پدر، وزیر اعظم داشت حسابی عصبانیم می‌کرد! پادشاه نیم‌نگاهی سمت ولیعهد که چهره درهم کرده و با حرص و نفرتی عیان این را گفته بود انداخت و با همان آرامش که در ظاهرش هم نمود پیدا کرده بود جواب داد:

-اگه می‌خواهی در آینده پادشاه خوبی باشی باید بتونی که به عصبانیت غلبه کنی و حرص و نفرت رو بیوشونی.

ولیعهد سری در تأیید حرف پادشاه تکان داد.



-سعیم رو می‌کنم پدر.

پادشاه «خوبه‌ای» در جواب پسرش گفت و باز نگاهش را به خدمتکاران ایستاده در ورودی سالن دوخت.

-جام رو بیارید.

مردان خدمتکار سری به احترام خم کردند و از سالن بیرون رفتند و من همچنان خیره به ورودی مانده بودم؛ هم کنجکاو بودم که بدانم جامی که با آن پادشاه قرار است به ما کمک کند چه شکلی است و هم مشتاق بودم که زودتر آلفای نجات‌بخش سرزمینم را پیدا کنم و فکر به این که تا چند دقیقه‌ی دیگر به خواسته‌هایم می‌رسیدم بسیار خوشحالم می‌کرد.

چند لحظه‌ی بعد مردان خدمتکار درحالی که یک جام بزرگ و سفالی را با خود حمل می‌کردند وارد سالن شدند و به سمت تخت پادشاه قدم برداشتند .



-این قراره به ما توی پیدا کردن آلفا کمک کنه؟

این را از جفری که محو آن جام سفالی و ساده شده بود پرسیدم و جفری در جوابم سر تکان داد.

-آره؛ این جام چندین هزار سال قبل و توسط قدرتمندترین جادوگران سرزمین ما ساخته شده و حالا به دست پادشاه رسیده. بی تفاوت شانه‌ای بابا انداختم؛ آن جام در نظرم تنها راه رسیدن ما به آلفا را مشخص می‌کرد و نمی‌توانستم مثل جفری آن همه با شوق و ذوق درباره‌ی آن صحبت کنم. خدمتکاران جام را پایین قسمت شاه‌نشین گذاشتند و با احترام دیگری به پادشاه از او دور شدند.

-میشه بدونم این جام سفالی ساده چطوری می‌تونه به ما توی پیدا کردن آلفا کمک کنه؟!

-اگر کمی صبر کنید بانوی جوان، به شما نشون خواهم داد که چطور می‌تونیم آلفا رو پیدا کنیم.



انتظار نداشتم جز جفری کس دیگری صدایم را بشنود، اما گوش‌های پادشاه زیادی تیز بود انگار که حرفم را شنیده بود. پادشاه از روی تختش برخاست، از قسمت شاه نشین پایین آمد و درست پشت جام سفالی ایستاد.

-من مقداری از قدرت جادویی خودم را به جام منتقل می‌کنم و جام تصویر آلفا و مکانی که در اون قرار داره رو به ما نشون میده. راموس چند قدمی پیش آمد و درست در کنار من ایستاد و رو به پادشاه پرسید:

-عذر می‌خوام عالی‌جناب میشه بدونم شما چطور با وجود داشتن همچین جامی نتونستید شاهدخت رو پیدا کنید؟

متعجب و با ابروهای بالا رفته به راموس نگاه کردم؛ چطور می‌توانست زمانی که من تمام فکر و ذکرم درگیر آلفا بود به همچین موضوعاتی فکر کند؟! اما انگار پر بیراه هم نمی‌گفت، اگر این جام می‌توانست گمشدگان را پیدا کند چطور شاهدخت را



پیدا نکرده بود؟! پادشاه نفسش را عمیق و آهمانند بیرون داد،
انگار باز یادآوری شاهدخت او را غمگین کرده بود.

-ما خیلی سعی کردیم با استفاده از جام شاهدخت رو پیدا کنیم،
اما جام هیچ چیزی رو بهمون نشون نداد و ما به همین خاطر فکر
کردیم که شاهدخت مرده.

شنیدن حرف‌های پادشاه هر دوی ما را متعجب کرد و خود
پادشاه را بیش از پیش به فکر فرو برده بود.

-ولی چطور ممکنه وقتی که شاهدخت هنوز زنده‌اس جام جای
اون رو نشون نده پدر؟!!

پادشاه که انگار از آن همه سؤال بی جواب کلافه شده بود دستی به
صورتش کشید و گفت:

-من خودم بعداً به این موضوع رسیدگی می‌کنم، حالا بهتره که
کارمون رو انجام بدیم.

پادشاه نگاهی سمت من و راموس انداخت و ادامه داد:



-دوستان لطفاً بیاید و در کنار جام بایستید.

هر دوی ما طبق گفته‌ی پادشاه به سمت جام قدم برداشتیم، راموس سمت راست و من سمت چپ ایستادم و نگاهم را به آب خالص و راکدی که درون جام بود دوختم. پادشاه لحظه‌ای چشمانش را بست و با همان چشمان بسته دو دستش را لبه‌ی جام قرار داد؛ با این که من جادوگر نبودم، اما خیلی خوب می‌توانستم شکل‌گیری هاله‌ی قدرتمندی از جادو را در دور و اطرافم حس کنم و این حس برایم زیادی عجیب بود! پادشاه با همان چشمان بسته تکان آرامی به دستانش که جام را در بر گرفته بودند داد و آب راکدِ درون جام به آرامی متلاطم و درخشان شد. با بهت به این اتفاق غیرمنتظره خیره بودم که پادشاه چشم باز کرد و درحالی که مثل من به آن مایع متلاطم خیره بود لب زد:

-ای جام جادویی لطفاً مکان آلفای سرزمین گرگ‌ها رو به ما



نشون بده.

مایع درون جام بیش از پیش متلاطم شده و نوری درخشان در میان آن تلاطم تصاویر درهم و برهمی را به نمایش گذاشته بود و من بدون پلک زدن به مایع درون جام خیره شده بودم، نمی‌خواستم حتی لحظه‌ای هم از اتفاقات و تصاویری که در تلاطم جام نمایان میشد را از دست بدهم .

تصاویر درون جام درهم می‌پیچید، انگار که زمان داشت با سرعتی خارق‌العاده رو به عقب می‌رفت. بالاخره پس از مدتی سرعت نمایش تصاویر کم و کم‌تر شد و من حالا می‌توانستم از میان آن تصاویر چهره‌ی پادشاه و ملکه‌ی فقید سرزمینم را ببینم. نوزاد زیبایی با چشمان آبی در آغوش ملکه بود و پادشاه با مهربانی موهای کم پشت سر نوزاد را نوازش می‌کرد .

نفس در سینه‌ام حبس و نگاه هیجان‌زده‌ام به روی نوزاد کوچک خیره مانده بود، می‌دانستم که آن نوزاد کوچک باید جانشین



پادشاه و احتمالاً آلفای مورد نظر ما باشد و این فکر باعث میشد که نتوانم حتی دمی از آن کودک که جام تصویر بزرگ و بزرگ‌تر شدنش را به نمایش می‌گذاشت چشم بردارم.

تصاویر پیش می‌رفت و کودک بزرگ و بزرگ‌تر میشد و من مات و مبهوت به تصاویر درون جام خیره مانده بودم. نفس در سینه‌ام حبس شده و ذهنم توان باور چیزهایی که می‌دیدم را نداشت. لحظه‌ای سر بلند کردم و به راموسی که مثل من مات مانده به تصاویر خیره بود نگاه دوختم، او هم مبهوت بود. او هم مثل من چیزهایی که می‌دید را باور نداشت انگار. باز سر به زیر انداختم و به درون جام خیره شدم، این امکان نداشت. امکان نداشت که آلفای منتخب راموس باشد. راموس به من گفته بود که پسر یکی از سربازان پادشاه بوده و امکان نداشت که او پسر پادشاه سرزمین گرگ‌ها بوده باشد! نه! نه نمی‌توانستم باور کنم؛ نمی‌توانستم باور کنم که راموس به من دروغ گفته باشد، اما... اما جام اشتباه



نمی‌کرد. آن پسر کوچک در آغوش ملکه خود راموس بود؛ من آن چشمان آبی را خوب می‌شناختم. اما چرا راموس دروغ گفته بود؟! چرا به منی که این همه مدت با او همسفر و همراه بودم و از تمام ریز و درشت زندگی‌ام برایش تعریف کرده بودم دروغ گفته بود؟! آن هم چنین دروغ‌هایی را!

چطور توانسته بود؟! چطور توانسته بود که این همه مدت چنین مسائل مهمی را از من پنهان کند؟! دستی به صورتم کشیده و چشم به روی تصاویر درون جام بستم؛ حالم بد بود. از راموسی که دوستش داشتم، از پسری که خیال می‌کردم دوستم دارد رو دست خورده بودم و حالا...

حالا باید چه می‌کردم؟! باید خوشحال می‌بودم از این که آلفا را پیدا کرده بودم؟! باید خوشحال می‌بودم از این که آلفا و نجات دهنده‌ی سرزمینم پسری بود که در تمام این مدت همسفر من بود و حالا نیازی نبود که به دنبال شخصی دیگری بگردیم؟!



نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم؛ چه ساده دل بودم که تمام این مدت حرف‌های راموس را باور کرده بودم. چه ساده دل بودم که حتی لحظه‌ای نخواسته بودم به این فکر کنم که چرا راموس باید تمام زندگی‌اش را رها کند و به همراه من به دنبال آلفا بگردد! آخ که چقدر احمق بودم و نفهمیدم راموس آن چیزی که وانمود می‌کند نیست!

چقدر احمق بودم که حتی به او و هویتش شک هم نکرده بودم!

راموس

تصاویری که از پیش چشمانم می‌گذشت در باورم نمی‌گنجید؛ درست که من پسر پادشاه سابق سرزمین گرگ‌ها بودم، اما من هیچ نشانه‌ای از آلفا بودن نداشتم. من حتی در گرگینه بودن هم موفق نبودم چه برسد به آلفای نجات دهنده‌ی سرزمین! این دیگر زیادی مضحک بود! اصلاً چه کسی باور می‌کرد من، راموسی که



به خاطر نقص‌ها و تفاوت‌هایم همیشه مورد نارضایتی پدر قرار گرفته بودم و در زمان حمله‌ی خون‌آشام‌ها به سرزمینم مثل یک ترسو فرار کرده بودم حالا یک شبه نجات دهنده‌ی سرزمینم گرگ‌ها باشم؟!

کلافه و عصبی از این مسخره بازی‌ها قدمی از آن جام لعنتی فاصله گرفته و با حرص فریاد کشیدم:

-این‌ها دروغه! این‌ها... این‌ها همش چرنده! نگاهم به چهره‌ی مبهوت شده‌ی لونا که افتاد بیش از پیش حرصی و عصبانی شدم؛ حالا دخترک درباره‌ام چه فکری می‌کرد؟! نکند که که خیال می‌کرد من یک دروغگو بوده‌ام و برای گول زدنش هویت‌م را پنهان کرده‌ام؟! پادشاه نگاه متعجبی به سمتم انداخت و پرسید:

-یعنی می‌خواهی بگی اون کسی که جام بهمون نشون داد تو نیستی؟!



سرم را با کلافگی تکان دادم، حالا این مسئله را چطور باید مطرح می‌کردم؟! چاره‌ای نبود، برای این که به آن‌ها بفهمانم من آن آلفای منتخب نیستم باید ضعف و ناتوانی‌هایم را جار می‌زدم انگار. -چرا اون تصویر منه، ولی من اون آلفای منتخب نیستم. من پسر پادشاهم، اما نمی‌تونم آلفا باشم!

پادشاه سری تکان داد.

-چرا نمی‌تونی؟!

خونسردی و بی‌تفاوتی‌اش برایم عجیب بود، اما در آن لحظه فرصت فکر کردن به رفتار پادشاه را نداشتم.

-چون... چون من... من هیچ قدرت ماورایی ندارم؛ چون هیچ نشونه‌ای از آلفا بودن ندارم!

پادشاه با شنیدن حرفم لحظه‌ای پلک روی هم فشرد؛ حالش خوب نبود، اما من هم در شرایطی نبودم که حال بد او برایم اهمیتی داشته باشد. پیش از آن که پادشاه حرفی بزند لونا که



انگار از آن بهت اولیه بیرون آمده بود رو به پادشاه کرد و گفت:

-عذر میخوام جناب پادشاه، با اجازه تون من میرم.

و به سمت خروجی سالن قدم تند کرد.

-صبر کن لونا!

بی توجهی اش را که دیدم به دنبالش به راه افتادم؛ می دانستم که

حالا به شدت از من دلخور و عصبانی است، اما نمی توانستم

بگذارم همینطور دلخور و ناراحت برود.

-لونا لطفاً!

در همین بین صدای پادشاه را شنیدم که می گفت:

-راموس لطفاً صبر کن، من باید باهات صحبت کنم.

درحالی که همچنان به دنبال لونا سمت خروجی می رفتم

لحظه ای سر به سمت پادشاه گرداندم و جواب دادم:

-عذر می خوام جناب پادشاه، اما بهتره که صحبت هامون باشه

برای یه وقت دیگه!



از سالن که بیرون آمدیم لونا به قدم‌هایش سرعت داد؛ این که نمی‌ایستاد تا به حرف‌هایم گوش کند عصبانی‌ام می‌کرد، اما حالا وقت عصبانی شدن نبود. او از من دلخور بود و من حق را به او می‌دادم.

-لونا لطفاً به لحظه صبر کن!

لونا بی‌توجه به من همچنان تند و تند قدم برمی‌داشت و من پشت سرش قدم تند می‌کردم.

-لونا خواهش می‌کنم!

او باید حرف‌هایم را می‌شنید؛ باید به من فرصت می‌داد که همه چیز را توضیح دهم.

-وایسا لونا!

لونا بی‌آنکه نگاهی به سمت من بی‌اندازد با حرص گفت:

-دنبالم نیا!

خودم را با شتاب به لونا رساندم و با گرفتن دستش او را وادار به



ایستادن کردم؛ دور زدم و روبه‌روی لونا که با حرص و عصبانیت نگاهم می‌کرد ایستادم.

-تو باید به حرف‌هام گوش کنی.

لونا با چشمانی گشاد شده غرید:

-چیه؟ دوباره قراره چه دروغی سرهم کنی و بهم بگی هان؟! من تا همینجا هم خیلی اشتباه کردم که به حرف‌های توی دروغگو گوش کردم!

کلافه پلک روی هم فشردم؛ در ذهنم مدام داشتم تکرار می‌کردم که حق با اوست و من نباید از حرف‌هایش عصبانی باشم، اما جایی درون قلبم از حرف‌های هرچند حقیقتش به درد می‌آمد. -بین لونا می‌دونم که الان از من عصبانی هستی، اما باید حرف‌هام رو گوش کنی!

لونا پوزخندی زد.

-عصبانی‌ام؟! آره از دست عصبانی‌ام چون بهم دروغ گفتی؛



چون... چون این همه مدت من رو بازی دادی! دِ آخه چطور
تونستی به من دروغ بگی؟! چطور تونستی به منی که اینقدر
باورت داشتم، به منی که از تموم زندگیم واست گفته بودم کلک
بزنی؟!!

آری من دروغ گفته بودم؛ من حقایق زندگی ام را از لونا پنهان
کرده بودم، اما نه به این خاطر که به او کلک بزنم. دروغ گفته
بودم چون می ترسیدم، چون نمی خواستم دختری که دوستش
داشتم مرا به خاطر بلایی که بر سر سرزمینم آورده بودم سرزنش
یا ترک کند.

-من به تو کلک نزد لونا! آره بهت دروغ گفتم و پنهون کاری
کردم، اما اصلاً قصدم گول زدنِ تو نبود! من... من نمی خواستم
تو با فهمیدن حقیقت ازم متنفر بشی، نمی خواستم به خاطر
اتفاقاتی که توی گذشته افتاده تو هم سرزنشم کنی!



لونا اخم درهم کشید و گفت:

-منظورت چیه؟! من چرا باید به خاطر گذشته تو رو سرزنش

کنم؟! مگه توی گذشته‌ای که میگی چه اتفاقی افتاده؟!!

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

-بهت میگم، ولی اینجا نه.

نگاهی به خدمتکارانی که با کنجکاوای نگاهمان می‌کردند انداختم

و ادامه دادم:

-بریم توی اتاقمون تا بهت توضیح بدم؛ باشه؟

-باشه ولی...

لونا انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و با همان اخم غرید:

-فکر دوباره کلک زدن به من رو بهتره از سرت بیرون کنی!

خنده‌ی تلخی به حرفش زدم، من اگر می‌خواستم کلک بزنم که

خودم را یک موجود قوی و قهرمان جا می‌زدم، نه گرگینه‌ای که

حتی توان دفاع از سرزمین و خانواده‌اش را هم نداشت!



وارد اتاق که شدیم لونا در را پشت سرش بست و پس از برگشتنش نگاه منتظرش را به من دوخت؛ از آن همه کنجکاوی در عین عصبانیتش خنده‌ام می‌گرفت، اما حتی لحظه‌ای فکر به گذشته‌هایی که قصد مرورشان را داشتم هم می‌توانست لبخند را از لب‌هایم پر دهد .

-خب من منتظرم، نمی‌خواهی شروع کنی؟! -

در جوابش سرم را بالا و پایین کردم، راه گرفتم و روی تختم نشستم. می‌دانستم با شروع اولین خاطره جان از پاهایم در می‌رود و نمی‌خواستم پیش چشمان لونا ضعف بگیرم و به زمین بی‌فتم.

-خب من... همونطور که دیدی پسر پادشاه جورج و ملکه تانیا هستم؛ از همون بچگی به خاطر ضعیف و یه جورایی متفاوت بودنم زیادی تنها بودم و تقریباً هیچ دوستی نداشتم.

لونا هم چند قدمی پیش آمد و روی تختش و روبه‌روی من



نشست.

- پدرم بابت این ضعیف بودن از من متنفر بود و همیشه می گفت که من مایه ی ننگ گرگینه هام؛ تنها کسانی که باهام مهربون بودن مادر و مادر بزرگ پدریم بودن که سرزنشم نمی کردن من رو با همون ضعف و تفاوت هام دوست داشتن. با وجود این ها همه چیز نسبتاً خوب بود تا وقتی که خون آشام ها به قصر پدرم حمله کردن؛ من خب... چیزی از خون آشام ها نمی دونستم و برای دیدنشون خیلی کنجکاو بودم. کلافه و عصبی دستی به صورتم کشیدم؛ تک تک آن لحظات از پیش چشمانم می گذشت و حالم را خراب می کرد.

- این شد که بدون توجه به حرف مادرم از اتاقم زدم بیرون تا خون آشام ها رو ببینم.



نگاهی به صورت کنجکاو و منتظر لونا انداختم و لبخند تلخی زدم؛ دوست داشتم بدانم بعد از شنیدن سرنوشتم چقدر قرار بود سرزنشم کند و از من متنفر شود.

-خوب یادم میاد پشت یه ستون پنهون شده بودم و به مبارزه‌ی پدرم با آلفرد پادشاه خون‌آشام‌ها نگاه می‌کردم، پدرم داشت آلفرد رو خفه می‌کرد که یکی از سربازهای آلفرد از پشت به پدرم نزدیک شد و شمشیرش رو توی کتف پدرم فرو کرد. پدرم از درد فریاد زد و من از ترس ناخودآگاه جیغ کشیدم. نفسم را آه مانند بیرون دادم؛ این قسمت از خاطراتم زیادی تلخ بود و هنوز هم پس از گذشت این‌همه سال با مرور کردنش درد تمام وجودم را می‌گرفت.

-سربازهای پادشاه آلفرد متوجه‌ی من شدن و قبل از این‌که بتونم از دستشون فرار کنم من رو گرفتن؛ هیچ‌وقت یادم نمیره اون نگاه ترسیده و نگران پدر و مادرم رو! آلفرد دیوونه‌وار



می‌خندید، انگار طعمه‌ی خوبی به دستش افتاده بود که من رو رها نمی‌کرد.

چشمانم را روی هم فشردم، هنوز هم گاهی آن سرمای دستان آلفرد را بر روی شانه‌هایم حس می‌کردم.

-آلفرد شمشیرش رو زیر گلوی من گذاشت و رو به پدرم گفت
اگه خودشون رو تسلیم نکنن من رو می‌کشه؛ هیچ‌وقت فکرش رو هم نمی‌کردم پدرم که خیال می‌کردم ازم متنفره به خاطر نجات جون من تسلیم بشه، ولی شد!
بغضم را قورت دادم و دستی به چشمانم کشیدم تا خیسی اشک را پیش از سرریز شدن از چشمانم پاک کنم.

-توی همون شلوغی‌ها پدرم به یکی از فرمانده‌ها دستور داد تا من رو با خودش از قصر بیرون ببره و من رو از دست خون‌آشام‌ها نجات بده؛ اون فرمانده هم من رو فراری داد و خودش وقتی که رفته بود تا یه راهی برای نجات پدر و مادرم پیدا کنه دستگیر



شده بود .

لبخند لرزانی زدم و با همان لحن بغض آلود ادامه دادم:
 -همه شون رو پیش چشم‌های من درست وسط میدون شهر به
 آتیش کشیدن و من فقط عین ترسوها نگاهشون کردم؛ بعدش
 هم از سرزمین گرگ‌ها فرار کردم و توی اون کوهستان ساکن
 شدم.

سر که بلند کردم نگاهم به صورت خیس از اشک لونا افتاد و قلبم
 گرفت از سرخی چشمان و غم نگاهش! شانه‌ای بالا انداختم و تلخ
 لب زدم:

-تموم حقیقتی که این مدت ازت پنهونش کرده بودم، این بود!
 لونا بغضش را قورت داد و این مطمئناً از مهربانی ذاتی‌اش نشأت
 گرفته بود که برای غصه‌های منی که این همه مدت به او دروغ
 گفته بودم اشک می‌ریخت.



-چ... چرا این‌ها رو از همون اول نگفتی؟! چرا ازم پنهونش کردی؟!!

سرم را به طرفین تکانی دادم؛ از ترس‌هایم با او باید چه می‌گفتم؟! از کدام ترسم باید می‌گفتم؟!!

-چون می‌ترسیدم ترکم کنی، چون دلم نمی‌خواست با فهمیدن حقیقت ازم متنفر بشی!

لونا که حالا اخم محوی به ابروهایش نشسته بود سر تکان داد:
-چرا باید ازت متنفر بشم؟!
شانه‌ای بالا انداختم.

-چون من باعث نابودی سرزمین گرگ‌ها و افتادنش به دست خون‌آشام‌ها شدم، چون من باعث شدم که تو و خانواده‌ات مجبور باشین اون‌همه سختی رو تحمل کنین.
لونا سرش را به طرفین تکان داد.

-اشتباه می‌کنی راموس، من تو رو تو ی هیچ‌کدوم از این اتفاقات



مقصر نمی‌دونم. تو اون موقع یه بچه‌ی کوچیک بودی و حتی اگه تو اون کار رو نمی‌کردی سرزمینمون دیر یا زود به دست خون‌آشام‌ها میوفتاد .

ناباور به لونا نگاه دوختم؛ واقعاً مرا مقصر آن اتفاقات نمی‌دانست؟! او داشت به منی که حتی خودم هم خودم را مقصر نابودی سرزمینم می‌دانستم می‌گفت که مقصر نیستم؟! !

-تو... تو واقعاً من رو مقصر نمی‌دونی؟ یعنی... یعنی ازم دلخور و ناراحت نیستی؟! لونا لبخند تلخی زد.

-ازت که به خاطر دروغ‌ها ناراحت هستم، ولی ناراحتیم ربطی به گذشته و اتفاقاتش نداره .

سرم را با شوق و ناباوری تکانی دادم؛ حقیقتش این بود که اصلاً انتظار این رفتار را از او نداشتم و فکر می‌کردم بهترین رفتارش این باشد که مرا ترک کند، اما این رفتار چیزی بود که مرا از آن



حال مزخرف بیرون کشیده بود.

-اوه لونا! من... من واقعاً نمی‌دونم چی باید بگم! تو... تو خیلی خوبی؛ یعنی...

لونا بی‌حوصله میان حرفم پرید:

-بهتره این همه احساس رو فعلاً خرج نکنی، چون من هنوز به خاطر دروغ‌ها تنبیه شدیم جناب ولیعهد!

متعجب و ناراضی نگاهی سمتش انداختم؛ او مرا چه صدا کرده بود؟! ولیعهد؟! 

-چی؟! این ولیعهد رو دیگه از کجا آوردی؟!

لونا شانه‌ای بالا انداخت و بی‌تفاوت گفت:

-خب تو ولیعهدی دیگه، البته شاید بهتر باشه که آلفا صدات

کنم. جناب آلفا چگونه؟ -!چ... چرا این‌ها رو از همون اول

نگفتی؟! چرا ازم پنهونش کردی؟!

سرم را به طرفین تکانی دادم؛ از ترس‌هایم با او باید چه



می گفتم؟! از کدام ترسم باید می گفتم؟!!

-چون می ترسیدم ترکم کنی، چون دلم نمی خواست با فهمیدن حقیقت ازم متنفر بشی!

لونا که حالا اخم محوی به ابروهایش نشسته بود سر تکان داد:
-چرا باید ازت متنفر بشم؟!
شانه‌ای بالا انداختم.

-چون من باعث نابودی سرزمین گرگ‌ها و افتادنش به دست خون آشام‌ها شدم، چون من باعث شدم که تو و خانواده‌ات مجبور باشین اون همه سختی رو تحمل کنین.
لونا سرش را به طرفین تکان داد.

-اشتباه می کنی راموس، من تو رو تو ی هیچ کدوم از این اتفاقات مقصر نمی دونم. تو اون موقع یه بچه ی کوچیک بودی و حتی اگه تو اون کار رو نمی کردی سرزمینمون دیر یا زود به دست خون آشام‌ها میوفتاد .



ناباور به لونا نگاه دوختم؛ واقعاً مرا مقصر آن اتفاقات نمی‌دانست؟!

او داشت به منی که حتی خودم هم خودم را مقصر نابودی

سرزمینم می‌دانستم می‌گفت که مقصر نیستم؟!

-تو... تو واقعاً من رو مقصر نمی‌دونی؟ یعنی... یعنی ازم دلخور

و ناراحت نیستی؟!

لونا لبخند تلخی زد.

-ازت که به خاطر دروغ‌ها ناراحت هستم، ولی ناراحتیم ربطی
به گذشته و اتفاقاتش نداره .

سرم را با شوق و ناباوری تکانی دادم؛ حقیقتش این بود که اصلاً

انتظار این رفتار را از او نداشتم و فکر می‌کردم بهترین رفتارش

این باشد که مرا ترک کند، اما این رفتار چیزی بود که مرا از آن

حال مزخرف بیرون کشیده بود.

-اوه لونا! من... من واقعاً نمی‌دونم چی باید بگم! تو... تو خیلی

خوبی؛ یعنی...



لونا بی حوصله میان حرفم پرید:

-بهبتره این همه احساس رو فعلاً خرج نکنی، چون من هنوز به خاطر دروغ‌هاات نبخشیدمت جناب ولیعهد!
متعجب و ناراضی نگاهی سمتش انداختم؛ او مرا چه صدا کرده بود؟! ولیعهد؟!

-چی؟! این ولیعهد رو دیگه از کجا آوردی؟!

لونا شانه‌ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:
-خب تو ولیعهدی دیگه، البته شاید بهتر باشه که آلفا صدات کنم. جناب آلفا چگونه؟!

سری تکان دادم؛ من نه آلفا بودم و نه ولیعهد. من همان راموس قدیمی بودم و این اتفاقات هیچ چیز را عوض نکرده بود.

-من همون راموس رو ترجیح میدم.

لونا سرش را در حرفم تکان داد.

-ولی من نه، دیگه نمی‌تونم مثل سابق راموس صدات کنم جناب



ولیعهد!

نفسم را پوف مانند بیرون دادم؛ دخترک هنوز از من عصبانی بود و بهتر بود که سر این موضوع زیاد هم با او لج و لجبازی نمی کردم.

-باشه هر چی دوست داری صدام کن، ولی لطفاً پاشو تا با هم به قصر پادشاه بریم و حرف‌هاش رو بشنویم.

لونا از جایش برخاست و به همراه من تا کنار در آمد؛ این که از خر شیطان پایین آمده و با من همراه شده بود واقعاً خوب بود. حتی تصور این که تنها بروم و درباره‌ی حقایقی که نمی دانستم چیست بشنوم هم می توانست حالم را خراب کند. پیش از بیرون رفتنمان لونا لحظه‌ای ایستاد و باز به سمت من که پشت سرش قرار داشتم چرخید.

-فکر نکنی این که دارم باهات میام یعنی بخشیدمت ها، دارم باهات میام چون کنجکاوَم که بدونم چطور قراره به آلفا تبدیل



بشی جناب ولیعهد.

سرم را با حرص و در تایید حرفش تکانی دادم؛ آخرش این دختر مرا با ولیعهد صدا کردنش دیوانه می کرد!

با کنجکاوی به صورت رنگ پریده‌ی پادشاه خیره شده بودم، نه می دانستم دلیل این حال بدش چیست و نه می دانستم او چه چیزی را از گذشته‌ی من می داند و هیچ حدسی هم نداشتم؛ تنها منتظر نشسته بودم بلکه حال پادشاه کمی جا بیاید و بتواند مرا از آن همه سردرگمی نجات دهد.

-چی شده راموس؟! هنوز هم نمی خوای به من توضیح بدی که تصویر تو چطور از توی جام سر در آورده؟! نیم نگاهی از گوشه‌ی چشم به چهره‌ی منتظر جفری انداختم؛ کنجکاوی او را در این شرایط کجای دلم باید می گذاشتم؟! -بعداً برات توضیح میدم.



جفری ابرویی برایم بالا انداخت.

-میشه بگی این بعداً یعنی کی؟ آخه چندین ساعته که از اون اتفاق گذشته و تو...

بی حوصله میان حرفش آمدم:

-گفتم بعداً جف!

جفری «آهانی» گفت.

-این یعنی الان ساکت بشم.

کلافه دستی به پیشانی‌ام کشیدم، خدا می‌داند اگر از اول آمدمن به این سرزمین جفری کمکمان نمی‌کرد و ما را مدیون خودش نکرده بود همان ابتدای کار زبانش را در دهانش گره می‌زدم تا حداقل با حرف‌های بی‌پایانش این همه آزارم ندهد.

کلافه نگاهم را در دور و اطراف سالن خلوت چرخ می‌دادم؛ خبری از هیچ یک از وزیران نبود و تنها من، لونا، جفری، پادشاه و ولیعهد بر سر این میز پر از غذا حاضر شده بودیم تا مثلاً شام



بخوریم، اما همه مان می دانستیم که خوردن شام صرفاً یک بهانه بود تا در خلوت و بدون حضور دیگران با پادشاه صحبت کنیم و او پرده از رازی که از گذشته ها می دانست بردارد.

کمی خودم را بر روی میز جلو کشیدم و نگاهم را به پادشاه که بر بالای میز و کنار ولیعهد نشسته بود دوختم؛ با این که بسیار مشتاق بودم از گذشته ها بدانم، اما آن رنگ پریده ی صورت پادشاه من را نگران می کرد و واقعاً نمی خواستم این مرد که از زمان ورود به سرزمینش آنطور هوایمان را داشت بیزارم.

-جناب پادشاه اگه حالتون خوب نیست، می تونیم یک وقت دیگه صحبت کنیم.

پادشاه سرش را در حرفم تکانی داد.

-نه، تا همین حالا هم برای گفتن حقیقت خیلی دیر شده!

آب دهانم را با اضطراب قورت دادم، این حقیقت چه بود که همین حالا هم برای گفتنش دیر بود؟! با اضطراب آرنج هایم را به



میز تکیه داده و خودم را به جلو خم کرده بودم؛ این حقیقت چه بود که حتی فکرش هم من را دگرگون می کرد؟ !

-موضوع برمی گرده به خیلی سال های پیش، به همون زمان ها که ما جادوگرها با صلح و آرامش در کنار گرگینه ها زندگی می کردیم و بین دو سرزمین هیچ جنگی نبود. دو سرزمین رابطه ی خیلی خوبی با هم داشتن و تجارت و داد و ستد بین دو سرزمین باعث پیشرفت هردوی اون ها شده بود. همه چیز خوب بود تا این که شاهدخت سرزمین جادوگرها توی یکی از سفرهاش به سرزمین گرگ ها عاشق ولیعهد اون سرزمین شد.

همچنان با دقت به پادشاه خیره بودم؛ نمی دانستم این حرف هایی که می گوید برای چه وقتی است و ربطش به من چیست، اما چیزی هم نمی پرسیدم. مطمئناً با کمی صبر کردن همه چیز دستگیرم میشد.

-ولیعهد سرزمین گرگ ها هم عاشق شاهدخت شده بود و اون ها



پنهونی با همدیگه دیدار می‌کردن، این عشق و علاقه اونقدری پیش رفت که ولیعهد سرزمین گرگ‌ها به خواستگاری شاهدخت اومد و شاهدخت هم برخلاف قوانین سرزمین جادوگران به این ازدواج اصرار داشت.

-برخلاف قوانین؟!-

پادشاه در جواب سؤال لونا سری تکان داد.

-بله، اگر یک جادوگر و یک گرگینه با هم ازدواج کنند بچه‌های اون‌ها دورگه‌هایی میشن که قدرت‌های هر دو نژاد رو دارا هستن، اون زمان‌ها پادشاه جادوگران از موجوداتی که قرار بود اینقدر قدرتمند باشن می‌ترسید و به همین خاطر ازدواج جادوگرها با گرگینه‌ها ممنوع شده بود. کلافه نگاهم را در دور و اطراف سالن خلوت چرخ می‌دادم؛ خبری از هیچ یک از وزیران نبود و تنها من، لونا، جفری، پادشاه و ولیعهد بر سر این میز پر از غذا حاضر شده بودیم تا مثلاً شام بخوریم، اما همه‌مان می‌دانستیم که خوردن



شام صرفاً یک بهانه بود تا در خلوت و بدون حضور دیگران با پادشاه صحبت کنیم و او پرده از رازی که از گذشته‌ها می‌دانست بردارد.

کمی خودم را بر روی میز جلو کشیدم و نگاهم را به پادشاه که بر بالای میز و کنار ولیعهد نشسته بود دوختم؛ با این که بسیار مشتاق بودم از گذشته‌ها بدانم، اما آن رنگ پریده‌ی صورت پادشاه من را نگران می‌کرد و واقعاً نمی‌خواستم این مرد که از زمان ورود به سرزمینش آنطور هوایمان را داشت بیزارم.

-جناب پادشاه اگه حالتون خوب نیست، می‌تونیم یک وقت دیگه صحبت کنیم.

پادشاه سرش را در حرفم تکانی داد.

-نه، تا همین حالا هم برای گفتن حقیقت خیلی دیر شده!

آب دهانم را با اضطراب قورت دادم، این حقیقت چه بود که همین حالا هم برای گفتنش دیر بود؟! با اضطراب آرنج‌هایم را به



میز تکیه داده و خودم را به جلو خم کرده بودم؛ این حقیقت چه بود که حتی فکرش هم من را دگرگون می‌کرد؟!

-موضوع برمی‌گرفته به خیلی سال‌های پیش، به همون زمان‌ها که ما جادوگرها با صلح و آرامش در کنار گرگینه‌ها زندگی می‌کردیم و بین دو سرزمین هیچ جنگی نبود. دو سرزمین رابطه‌ی خیلی خوبی با هم داشتن و تجارت و داد و ستد بین دو سرزمین باعث پیشرفت هردوی اون‌ها شده بود. همه چیز خوب بود تا این که شاهدخت سرزمین جادوگرها توی یکی از سفرهاش به سرزمین گرگ‌ها عاشق ولیعهد اون سرزمین شد.

همچنان با دقت به پادشاه خیره بودم؛ نمی‌دانستم این حرف‌هایی که می‌گوید برای چه وقتی است و ربطش به من چیست، اما چیزی هم نمی‌پرسیدم. مطمئناً با کمی صبر کردن همه چیز دستگیرم میشد.

-ولیعهد سرزمین گرگ‌ها هم عاشق شاهدخت شده بود و اون‌ها



پنهونی با همدیگه دیدار می‌کردن، این عشق و علاقه اونقدری پیش رفت که ولیعهد سرزمین گرگ‌ها به خواستگاری شاهدخت اومد و شاهدخت هم برخلاف قوانین سرزمین جادوگران به این ازدواج اصرار داشت.

-برخلاف قوانین؟!-

پادشاه در جواب سؤال لونا سری تکان داد.

-بله، اگر یک جادوگر و یک گرگینه با هم ازدواج کنند بچه‌های اون‌ها دورگه‌هایی میشن که قدرت‌های هر دو نژاد رو دارا هستن، اون زمان‌ها پادشاه جادوگران از موجوداتی که قرار بود اینقدر قدرتمند باشن می‌ترسید و به همین خاطر ازدواج جادوگرها با گرگینه‌ها ممنوع شده بود.

سری تکان دادم و به موهایم چنگ زدم، این تعاریف چه ربطی به من می‌توانست داشته باشد؟! نمی‌دانستم.



-پادشاه سرزمین جادوگرها مخالف بود؛ شاهدخت رو توی اتاقش زندانی کرده بود و اجازه‌ی بیرون رفتن رو به اون نمی‌داد و فکر می‌کرد اینطوری می‌تونه اون پسر رو از ذهن و قلب دخترش پاک کنه، ولی اینطور نشد. شاهدخت جوری شیفته‌ی ولیعهد گرگینه‌ها شده بود که حاضر بود برای رسیدن به اون پسر هرکاری بکنه؛ شاهدخت کوتاه نیومد و پدرش رو تهدید کرده بود تا وقتی که رضایت به ازدواج اون‌ها نده اون حتی یک لقمه غذا نمی‌خوره. پادشاه حرف شاهدخت رو جدی نگرفته بود، تا این‌که خبرش رسید شاهدخت به خاطر چند روز نخوردن غذا بد حال شده. پادشاه دخترش رو دوست داشت؛ اصلاً تا قبل از این اتفاقات اون دختر تموم زندگیش بود، برای همین هم نتونست حال بد دخترش رو طاقت بیاره و بالاخره به ازدواج دخترش با ولیعهد سرزمین گرگ‌ها رضایت داد. ولی برای این کار دو تا شرط داشت یکی این‌که شاهدخت دیگه حق برگشتن به سرزمینش رو نداشت



و دومیش این بود که شاهدخت باید تموم قدرت‌های جادویش رو به مادرش انتقال می‌داد تا دیگه هیچ قدرت جادویی نداشته باشه .

پادشاه لحظه‌ای مکث کرد و با مکشش قلب من بیشتر در سینه به تب و تاب افتاده بود؛ با این که حتی نمی‌دانستم موجوداتی که پادشاه از آن‌ها می‌گوید چه کسانی هستند، اما ناخودآگاه قلبم برای این همه سختی‌هایشان به درد آمده بود.

-ولی تموم این کارها و شرط و شروطها برای از بین بردن ترس پادشاه کافی نبود، برای همین از همسرش خواست تا یک طلسم برای فرزندان آینده‌ی شاهدخت و ولیعهد گرگینه‌ها بسازه تا در آینده اون‌ها هیچ قدرت ماورایی نداشته باشند و خطری سرزمین اون‌ها رو تهدید نکنه .

-ولی این... این که خیلی بی‌رحمیه!

نگاه گیج و مغمومم را به لونایی که با ناراحتی به پادشاه خیره



شده بود دوختم؛ درست می‌گفت این کار زیادی بی‌رحمانه بود، اما من چرا از این رفتار به تنگ آمده بودم؟ نمی‌دانستم.

-درسته؛ این بیرحمیه، اما گاهی صلاح سرزمین در همین بی‌رحمی‌هاست.

لونا کلافه سر تکان داد؛ دخترک درست مثل من عصبانی و کلافه بود تنها با این تفاوت که نمی‌توانست جلوی عصبانیتش را بگیرد.

-بخشید جناب پادشاه، اما به نظرم این‌ها همش بهانه است؛ این کار خیلی بی‌رحمانه است و هیچ توجیهی برایش وجود ندارد.

این بار ولیعهد هم که از آن موقع ساکت و غرق در فکر بود گفت:

-من هم با بانو لونا موافقم، کاری که پدربزرگ و مادربزرگ انجام دادند واقعاً بی‌رحمی بود!

از شنیدن حرف ولیعهد ابروهایم از تعجب بالا پرید؛ این ماجرا به خانواده‌ی خود پادشاه مربوط میشد؟! پس... پس آن گرگینه که بود؟! پادشاه با دیدن نگاه مات و حیرانم کمی خودش را بر روی



میز جلو کشید و درست به چشمانم خیره شد؛ در ذهنم افکاری می‌گذشت که نمی‌خواستم باورش‌ان کنم. افکاری که مدام از سرم آن‌ها را پس می‌زدم و باز مصرانه در سرم جولان می‌دادند.

-اون ... اون گ... گرگینه...

پادشاه لحظه‌ای کوتاه پلک روی هم گذاشت؛ انگار صحبت کردن در این مورد برایش آسان نبود، اما برای من هم انتظار کشیدن با آن همه افکار متناقض در سرم آسان نبود.

-اون گرگینه کی بود؟! -اون گرگینه...

پادشاه باز هم لحظه‌ای سکوت کرد و این سکوتش داشت من را به جنون می‌رساند.

-اون گرگینه... پدر تو بود.

مات و مبهوت مانده دستی به صورتم کشیدم؛ پس فکرم درست بود. ولیعهد سرزمین گرگ‌ها پدرم، آن شاهدختِ مطرود مادرم و



آن فرزند طلسم شده من بودم! پس این سرنوشت شوم، این همه تفاوت و این همه تحقیر از کودکی تابحال فقط به خاطر ترس‌های یک پادشاه بی‌رحم بر سر من آمده بود؟! تک‌خنده‌ی شوکه و ناباوری کردم؛ پس برای همین بود که پادشاه می‌گفت همین حالا هم برای گفتن حقیقت دیر است!

-یع... یعنی الان شما دایی من هستین؟! یعنی من... من فقط به خاطر طلسم پادشاه به این وضع افتادم؟! پادشاه مغموم سری تکان داد و من باز از آن همه غم و بهت به خنده افتادم؛ واقعاً که سرنوشت‌م زیادی مسخره بود! آخر چه کسی باور می‌کرد که من تمام عمر به خاطر چیزی که حتی تقصیر من هم نبود و پشتش موجودی به بی‌رحمی یک پدربزرگِ ضعیف پنهان بود تحقیر شده بودم؟! -این... این خیلی مسخره‌اس! این... این...

دستم را محکم به صورتم کشیدم، تمام لحظاتی که از سمت پدرم



و پسر عموهایم تحقیر شده بودم در ذهنم می‌آمد و حالم را
خراب‌تر می‌کرد!

- شما... شما از همون اول از این ماجرا خبر داشتین؟! شما هم
می‌دونستین که بچه‌ی خواهرتون طلسم شده؟!
پادشاه کوتاه سری تکان داد و من با همان حرص و آتش خشمی
که به جانم افتاده بود ادامه دادم:

- یعنی می‌دونستین و اجازه دادین این کار رو بکنن؟!
پادشاه سر به زیر انداخت.
- من اون موقع هیچ کاری از دستم برنمیومد، پدرم به این کار
اصرار داشت و هیچ کس نمی‌تونست روی حرفش حرفی بزنه. از
شنیدن حرف ولیعهد ابروهایم از تعجب بالا پرید؛ این ماجرا به
خانواده‌ی خود پادشاه مربوط میشد؟! پس... پس آن گرگینه که
بود؟! پادشاه با دیدن نگاه مات و حیرانم کمی خودش را بر روی
میز جلو کشید و درست به چشمانم خیره شد؛ در ذهنم افکاری



می گذشت که نمی خواستم باورشان کنم. افکاری که مدام از سرم
 آن ها را پس میزد و باز مصرانه در سرم جولان می دادند.
 -اون ... اون گ... گرگینه...

پادشاه لحظه ای کوتاه پلک روی هم گذاشت؛ انگار صحبت کردن
 در این مورد برایش آسان نبود، اما برای من هم انتظار کشیدن با
 آن همه افکار متناقض در سرم آسان نبود.

-اون گرگینه کی بود؟!

-اون گرگینه...

پادشاه باز هم لحظه ای سکوت کرد و این سکوتش داشت من را
 به جنون می رساند.

-اون گرگینه... پدر تو بود.

مات و مبهوت مانده دستی به صورتم کشیدم؛ پس فکرم درست
 بود. ولیعهد سرزمین گرگ ها پدرم، آن شاهدختِ مطرود مادرم و
 آن فرزند طلسم شده من بودم! پس این سرنوشت شوم، این همه



تفاوت و این همه تحقیر از کودکی تابحال فقط به خاطر ترس‌های یک پادشاه بی‌رحم بر سر من آمده بود؟! تک‌خنده‌ی شوکه و ناباوری کردم؛ پس برای همین بود که پادشاه می‌گفت همین حالا هم برای گفتن حقیقت دیر است!

-یع... یعنی الان شما دایی من هستین؟! یعنی من... من فقط به خاطر طلسم پادشاه به این وضع افتادم؟! پادشاه مغموم سری تکان داد و من باز از آن همه غم و بهت به خنده افتادم؛ واقعاً که سرنوشت‌م زیادی مسخره بود!

آخر چه کسی باور می‌کرد که من تمام عمر به خاطر چیزی که حتی تقصیر من هم نبود و پشتش موجودی به بی‌رحمی یک پدربزرگ ضعیف پنهان بود تحقیر شده بودم؟! -این... این خیلی مسخره‌اس! این... این...

دستم را محکم به صورتم کشیدم، تمام لحظاتی که از سمت پدرم و پسرعموهایم تحقیر شده بودم در ذهنم می‌آمد و حال‌م را



خراب تر می کرد !

-شما... شما از همون اول از این ماجرا خبر داشتین؟! شما هم می دونستین که بچه ی خواهرتون طلسم شده؟!
پادشاه کوتاه سری تکان داد و من با همان حرص و آتش خشمی که به جانم افتاده بود ادامه دادم:

-یعنی می دونستین و اجازه دادین این کار رو بکنن؟!
پادشاه سر به زیر انداخت.

-من اون موقع هیچ کاری از دستم برنمیومد، پدرم به این کار اصرار داشت و هیچ کس نمی تونست روی حرفش حرفی بزنه.

از روی صندلی چوبی برخاستم، احساس می کردم سالن قصر با وجود بزرگ بودنش برایم تنگ شده و نفسم را می گیرد.

-شما... شما چرا بعد از اون اتفاق هیچی نگفتین؟! چرا به مادر من خبر ندادین که بچه اش طلسم شده؟! شما می دونین من توی اون سال ها چی کشیدم؟! می دونین به خاطر همون طلسم لعنتی



چقدر تحقیر شدم؟!!

فریاد میزد، رگ گردنم برجسته شده و اشک چشمانم بی اختیار از چشمانم فرو می ریخت؛ در تمام طول عمرم جز در زمان مرگ پدر و مادرم این همه عصبانی و غمگین نبودم. سرم را با تأسف تکان دادم؛ متأسف بودم برای خودم که این همه بی دلیل به خاطر اشتباه فرد دیگری تحقیر شده بودم، برای مادرم که از طرف خانواده اش چنین ضربه ای خورده بود و برای پدرم که هیچ وقت نتوانست حقیقت پشت ماجرا را بفهمد. -پدرم همیشه فکر می کرد که من ناقصم؛ فکر می کرد که نمی توانم جانشین خوبی برایش باشم، ولی هیچ وقت نفهمید که من ناقص نبودم. که من قربانی ترس های یه موجود ضعیف شده بودم!

پادشاه سر به زیر انداخته و هیچ نمی گفت و همین حال مرا بدتر می کرد؛ دوست داشتم حرف بزند، دوست داشتم از پدرش دفاع



کند تا من هم بتوانم عقده‌های این چند ساله‌ام را بیرون بریزم، اما ساکت مانده بود و جوابم را نمی‌داد.

دستان لونا که دست مشت شده‌ام را در بر گرفت نگاه از پادشاه گرفتم و به اوایی که با نگرانی خیره‌ام شده بود نگاه کردم؛ چقدر وضعیتم وخیم شده بود که این دختر هم با وجود دلخوری‌اش از من حالا قصد دلداری دادن داشت.

-خواهش می‌کنم آرام باش راموس!

باید آرام می‌بودم؟! اصلاً میشد؟! اصلاً می‌توانستم؟! چطور می‌توانستم با وجود فهمیدن این حقایق تلخ باز هم آرام باشم؟! سرم را کلافه تکانی دادم، دیگر نمی‌توانستم این فضای خفقان‌آور را تحمل کنم؛ دیگر نمی‌توانستم حضور پادشاه را در کنارم تحمل کنم! دستم را از دستان لونا بیرون کشیدم و به طرف خروجی سالن قدم برداشتم.

-نمی‌خواهی راه باطل کردن طلسم رو بشنوی پسرعمه؟



پیش از بیرون رفتن لحظه‌ای ایستادم، راه باطل کردن طلسم را می‌شنیدم؟! آن‌هم حالا؟! حالایی که نه پدری مانده بود و نه مادری و نه سرزمینی که من بخواهم پادشاهش باشم؟! با کمی تعلل برگشتم و به ولیعهد که منتظر خیره‌ام شده بود نگاهی انداختم.

-حالا برای این کار...

نگاه کوتاهی سمت پادشاه انداختم و به تلخی ادامه دادم:
-زیادی دیره!
و بی‌آنکه منتظر شنیدن حرفی از جانب آن‌ها باشم از سالن بیرون زدم.

همچنان محکم و با حرص قدم برمی‌داشتم؛ نمی‌دانستم به کجا و به کدام مقصد می‌روم فقط می‌خواستم بروم، آنقدر بروم تا خسته شوم، تا این ذهن فعال دست از مرور خاطرات و حرف‌هایی که شنیده بودم بردارد و بگذارد لحظه‌ای آرام باشم. از لابلای درختان



جنگل می‌گذشتم، جایی را می‌خواستم که در آن هیچ موجودی نباشد تا بتوانم کمی در خلوت و سکوت فکر کنم و با خودم و حرف‌هایی که شنیده بودم کنار بیایم.

برایم هضم حرف‌هایی که شنیده بودم سخت بود، سخت بود که فکر نکنم من این‌همه سال بی دلیل و بی تقصیر تحقیر شده بودم در حالی که همه چیز زیر سر کس دیگری بوده است. روی تپه‌ای دور از شهر ایستادم و با هلال ماهی که در وسط آسمان خودنمایی می‌کرد نگاه دوختم، تحقیر شدنم توسط پدرم و پسرعموهام آنقدر در سرم پررنگ بود که به هیچ طریقی نمی‌توانستم آن را فراموش کنم و حالا این که بخواهم از مردی که باعث و بانی تمام آن سختی‌ها بود بگذرم برایم زیادی سخت بود. پدرم در تمام عمرش خیال می‌کرد من پسری ناقص و بی‌فایده هستم و حتی از پس مراقبت از خودم هم برنمی‌آیم و حالا کجا بود تا ببیند من مقصر هیچ‌کدام از این اتفاقات نبوده‌ام؟! مادرم در



تمام عمرش با وجودی که سعی می‌کرد ضعف‌های من را به رویم
 نیاورد، اما همیشه به خاطر تفاوت‌های من با هم‌نوعانم غصه
 خورده بود و حالا کجا بود تا بداند پدر عزیزش باعث تمام این
 تفاوت‌ها بوده است؟! روی تخته سنگی نشستم و باز به آسمان
 نگاه دوختم، کاش پدر و مادرم بودند، بودند تا ببینند من هم
 قربانی یک انسان ضعیف شده بودم. کاش بودند تا بداند من هم
 می‌توانستم یک گرگینه‌ی عادی باشم اگر طلسم نشده بودم!
 -کاش بودی بابا، کاش بودی تا بهت می‌گفتم که من متفاوت
 نیستم. که من هم می‌تونستم عادی باشم اگه این طلسم شکسته
 میشد؛ کاش بودی مامان، کاش بودی تا ببینی مقصر این همه
 اتفاق من نبودم تا بدونی من هم مثل تو قربانی ترس‌های پدرت
 شدم!

بغضم را قورت دادم و صورتم را با دو دستم فشردم. اشک
 چشمانم بی‌اراده از چشمانم سرازیر بود و افکار لحظه‌ای آرامم



نمی گذاشت، فکر به این که اگر من طلسم نشده بودم، اگر مثل تمام گرگینه‌ها قدرت ماورایی داشتم شاید سرزمینم به دست خون آشام‌ها نمی افتاد؛ شاید هرگز پدر و مادرم پیش چشمانم به آتش کشیده نمی شدند و خون آشام‌ها مردم سرزمینم را به اسارت در نمی آوردند. همچنان محکم و با حرص قدم برمی داشتم؛ نمی دانستم به کجا و به کدام مقصد میروم فقط می خواستم بروم، آنقدر بروم تا خسته شوم، تا این ذهن فعال دست از مرور خاطرات و حرف‌هایی که شنیده بودم بردارد و بگذارد لحظه‌ای آرام باشم. از لابلای درختان جنگل می گذشتم، جایی را می خواستم که در آن هیچ موجودی نباشد تا بتوانم کمی در خلوت و سکوت فکر کنم و با خودم و حرف‌هایی که شنیده بودم کنار بیایم.

برایم هضم حرف‌هایی که شنیده بودم سخت بود، سخت بود که فکر نکنم من این همه سال بی دلیل و بی تقصیر تحقیر شده بودم



درحالی که همه چیز زیر سر کس دیگری بوده است. روی تپه‌ای دور از شهر ایستادم و با هلال ماهی که در وسط آسمان خودنمایی می‌کرد نگاه دوختم، تحقیر شدنم توسط پدرم و پسرعموهاییم آنقدر در سرم پررنگ بود که به هیچ طریقی نمی‌توانستم آن را فراموش کنم و حالا این که بخواهم از مردی که باعث و بانی تمام آن سختی‌ها بود بگذرم برایم زیادی سخت بود. پدرم در تمام عمرش خیال می‌کرد من پسری ناقص و بی‌فایده هستم و حتی از پس مراقبت از خودم هم برنمی‌آیم و حالا کجا بود تا ببیند من مقصر هیچ‌کدام از این اتفاقات نبوده‌ام؟! مادرم در تمام عمرش با وجودی که سعی می‌کرد ضعف‌های من را به رویم نیاورد، اما همیشه به خاطر تفاوت‌های من با هم‌نوعانم غصه خورده بود و حالا کجا بود تا بداند پدر عزیزش باعث تمام این تفاوت‌ها بوده است؟! روی تخته سنگی نشستم و باز به آسمان نگاه دوختم، کاش پدر و مادرم بودند، بودند تا ببینند من هم



قربانی یک انسان ضعیف شده بودم. کاش بودند تا بدانند من هم می‌توانستم یک گرگینه‌ی عادی باشم اگر طلسم نشده بودم!
 -کاش بودی بابا، کاش بودی تا بهت می‌گفتم که من متفاوت نیستم. که من هم می‌تونستم عادی باشم اگه این طلسم شکسته میشد؛ کاش بودی مامان، کاش بودی تا ببینی مقصر این‌همه اتفاق من نبودم تا بدونی من هم مثل تو قربانی ترس‌های پدرت شدم!

بغضم را قورت دادم و صورتم را با دو دستم فشردم. اشک چشمانم بی‌اراده از چشمانم سرازیر بود و افکار لحظه‌ای آرام نمی‌گذاشت، فکر به این که اگر من طلسم نشده بودم، اگر مثل تمام گرگینه‌ها قدرت ماورایی داشتم شاید سرزمینم به دست خون‌آشام‌ها نمی‌افتاد؛ شاید هرگز پدر و مادرم پیش چشمانم به آتش کشیده نمی‌شدند و خون‌آشام‌ها مردم سرزمینم را به اسارت در نمی‌آوردند.



با شنیدن صدای خش خشی در پشت سرم سر چرخاندم و در آن
هوای تاریک و روشن به لونا که آرام به سمتم می‌آمد نگاه کردم؛
لعنتی او دیگر اینجا چه می‌کرد؟! مگر نگفته بودم که می‌خواهم
تنها باشم پس او چرا اینجا بود؟!

-راموس؟

سر برگرداندم و با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم؛ از این که
خلوتم بهم خورده بود عصبانی بودم، اما هنوز هم نمی‌خواستم لونا
اشک‌هایم را ببیند. من گرچه از هم‌نوعانم ضعیف‌تر بودم، اما
همیشه از نشان دادن این ضعف به دیگران متنفر بودم.

-حالت خوبه راموس؟!

بی‌آنکه بخواهم جوابش را بدهم از گوشه‌ی چشم نگاهی سمت او
که حالا در کنارم بر روی تخته‌ی سنگ دیگری نشسته بود
انداختم.

-چرا اومدی اینجا؟!



لونا شانه‌ای بالا انداخت.

-نگرانت بودم.

پوزخندی از حرفش به لبم نشست، من هربلایی که می‌بایست بر سرم آمده بود و فکر نمی‌کردم چیز بدتری هم در انتظارم باشد.

-نگران نباش، من هربلایی که قرار بوده سرم بیا اومده فکر

نمی‌کنم چیز بدتری در انتظارم باشه.

لونا با ناراحتی نگاهم کرد.

-این چه حرفیه راموس؟! حالا مگه چی شده؟!

از شنیدن حرفش حرصم گرفت، مگر چه شده بود؟! جوری حرف

میزد که انگار در سالن قصر حضور نداشت و صحبت‌های پادشاه

را نشنیده بود!

-مگه چی شده؟! میشه بگی چی باید میشده که نشده؟! من به

خاطر همین طلسم لعنتی تموم عمرم رو تحقیر شدم، به خاطر

همین طلسم سرزمینمون به دست خون‌آشام‌ها افتاد؛ پدر و مادرم



پیش چشم‌هام به آتیش کشیده شدن و من نتونستم هیچ کاری
براشون بکنم. همه‌اش هم به خاطر همین طلسم لعنتی!
لونا در جوابم سری تکان داد.

-باشه راموس، تو حق داری ولی لطفاً یکم آروم باش! آخه...
آخه با این عصبانیت که کاری پیش نمیره!
نفسم را پوف مانند بیرون دادم.

-اومدی اینجا که فقط من رو نصیحت کنی؟!
لونا با ناراحتی صدایم زد، اما دست خوم نبود آنقدر عصبی و
کلافه بودم که حوصله‌ی شنیدن هیچ حرفی را نداشتم.
-من نصیحتت نمی‌کنم راموس، من... من توی این ماجرا تموم
حق رو به تو میدم. تو حق داری که عصبانی و ناراحت باشی، ولی
یکم هم به الانمون فکر کن.

لونا دست ظریفش را بر روی شانه‌ام گذاشت و ادامه داد:



- گذشته‌ای که تو ازش حرف میزنی گذشته و تموم شده، ولی تو باید به حالا فکر کنی، به شکستن اون طلسم!

سرم را با کلافگی تکان دادم، شکستن آن طلسم حالا دیگر به چه کارم می‌آمد؟!

- شکستن اون طلسم حالا به چه دردم می‌خوره؟! حالا نه دیگه پدری دارم که بتونه با دیدن قدرت‌هام بهم افتخار کنه، نه مادری که با فهمیدن حقیقت از غم و غصه‌هاش کم بشه!
- ولی من مطمئنم که پدر و مادر تو همین حالا هم دارن از اون بالا تو رو می‌بینن، بعلاوه تو اگه طلسم رو بشکنی می‌تونی همونطور که شاهدخت گفت سرزمینمون رو نجات بدی؛ اون وقت تو یه قهرمان میشی و پدر و مادرت بهت افتخار می‌کنن!

لبخند تلخی زدم و روی از او برگرداندم؛ من به چه چیزهایی فکر می‌کردم و لونا به چه چیزهایی! البته شاید هم حق با او بود؛ هنوز برای نجات سرزمینمان فرصت بود و من به جبران گذشته‌ها



می‌توانستم اینگونه خودم را به پدر و مادرم و مردم سرزمینم ثابت کنم.

-پادشاه به تو گفت که طلسم چطوری باطل میشه؟!
لونا از شنیدن حرفم لبخندی زد؛ انگار که از اول هم منتظر شنیدن همین جمله بود.

-نه، گفت باید خودت باشی تا بهمون بگه.
سری در تأیید حرفش تکان دادم و درحالی که از جایم برمی‌خاستم گفتم:
-باشه؛ پس بیا برگردیم تا من قبلاً از شنیدن حرف‌های تازه‌ی پادشاه بتونم یکم استراحت کنم، بلکه یکم این گذشته‌های مزخرف از یادم بره.

بی‌حوصله و بی‌میل به سمت سالن اصلی قصر قدم برمی‌داشتم؛
روز قبل و پس از شنیدن حرف‌های پادشاه آنقدر بهم ریخته بودم



که حالا هیچ میل و اشتیاقی به دیدار دوباره‌ی با او نداشتم، اما مجبور بودم. راه باطل کردن طلسم را تنها او می‌دانست و من برای خلاصی از این وضعیت به کمک او نیاز داشتم.

-خوبی راموس؟

نیم نگاهی از گوشه‌ی چشم به لونا انداختم؛ حال خراب روز قبلم هر بدی که داشت یک خوبی هم داشت و آن این بود که لونا با دیدن حال خرابم بی‌خیال دلخوری و ناراحتی‌اش شده و مثل قبل با من رفتار می‌کرد.

-خوبم، یعنی... سعی می‌کنم که باشم.

لونا در کنارم جای گرفت و همانطور که در شانه به شانه‌ی یکدیگر قدم برمی‌داشتیم نگاهش را به نیمرخ صورتم دوخت.

-به جای فکر کردن به گذشته‌ها به این فکر کن که با شکستن این طلسم تو به اصلت برمی‌گردی، می‌تونی بشی همونی که پدر و مادرت آرزوش رو داشتن!



سرم را در تأیید حرفش تکان دادم؛ ناراحتی‌ام همچنان سرجایش بود، اما دلداری‌های این دخترک مهربان زیادی به دلم نشسته بود.

-همین فکرهاست که باعث میشه با وجود تموم ناراحتی‌هام بازم برم و با پادشاه صحبت کنم.

با رسیدنمان به ورودی سالن هر دو سکوت کردیم و من لحظه‌ای ایستادم؛ از داخل سالن صدایی را نمی‌شنیدم و به این فکر می‌کردم که احتمالاً مثل شب قبل پادشاه و ولیعهد تنها هستند و خبری از آن وزیران روی اعصاب نیست.

-پس چرا نمیری داخل؟

نگاهی به لونا انداختم و گفتم:

-اول تو برو.

لونا با پلک بستن حرفم را تأیید کرد؛ انگار او هم فهمیده بود که برای دوباره روبه‌رو شدن با پادشاه به کمی زمان نیاز دارم. ابتدا



لونا وارد سالن شد و پشت سرش من با کمی تعلل پا به داخل سالن قصر گذاشتم؛ حدسم درست بود. در سالن خبری از وزیران نبود و پادشاه و ولیعهد تنها بودند و در این میان من نمی‌دانستم که جفری چرا پای ثابت تمام این دیدارها بود؟! مگر این پسر خودش خانه و زندگی نداشت که چند روز بود در قصر پادشاه رختخواب پهن کرده و قصد رفتن هم نداشت؟! جلوی پادشاه و در کنار لونا و جفری ایستادم و بی‌آنکه برای دیدن صورت پادشاه سر بلند کنم زیر لب سلام دادم؛ این رفتار دست خودم نبود. همین که به این فکر می‌کردم این مرد از تمام رازهای گذشته باخبر بود و برای حل کردن مشکلاتی که پدر و مادرش در به وجود آمدنشان دخیل بودند هیچ اقدامی نکرده بود دلم از او می‌گرفت و نمی‌توانستم او را مثل قبل محترم و مهربان ببینم.

-حالت بهتره راموس؟

نفسم را آه مانند بیرون دادم؛ دلگیری‌ام از پادشاه آنقدری زیاد بود



که با همین یک حرف مثلاً محبت‌آمیز پاک نشود.

-ممنونم جناب فرمانروا!

پادشاه لحظه‌ای سکوت کرد، نمی‌دانم لحن سردم به مذاقش خوش نیامده بود یا این که هنوز او را فرمانروا صدا می‌کردم، اما هر چه که بود برایم مهم نبود.

-خوشحالم که حالت بهتر شده!

باز هم در جوابش چیزی نگفتم، مسبب حال خراب من خودش و خانواده‌اش بودند و این که حالا حالم را می‌پرسید جای تشکری نمی‌گذاشت.

-فکر کنم برای باطل کردن اون طلسم به اینجا اومدی درسته؟
کوتاه سرم را تکان دادم.

-ولی باید بهت بگم که متأسفانه من نمی‌تونم اون طلسم رو
باطل کنم.

با بهت و اخم سر بلند کردم؛ او نمی‌توانست طلسم را باطل کند؟!!



پس... پس چه کسی می‌توانست این طلسم لعنتی را باطل

کند؟! اصلاً این طلسم راهی هم برای باطل کردن داشت؟!!

پیش از آن که من با آن افکار درهم و برهم بتوانم حرفی بزنم لونا

پرسید:

-پس کی می‌تونه این طلسم رو باطل کنه؟! اصلاً این طلسم

راهی برای باطل کردن داره؟!!

پادشاه آرام سری تکان داد و رو به من که همچنان مات و مبهوت

مانده بودم گفتم:

-این طلسم وقتی باطل میشه که ما بتونیم قدرت‌های مادرت رو

به تو برگردونیم.

لونا قدمی پیش گذاشت و با همان گنجی پرسید:

-ولی شما گفتین که مادر راموس قدرتش رو به مادرش منتقل

کرده بود و اگه اشتباه نکنم مادر شما باید مرده باشه، پس چطور

میشه که اون قدرت رو به راموس منتقل کرد؟!!



از شنیدن حرف‌های لونا لحظه‌ای تنم یخ کرد، اگر این طلسم باطل نمی‌شد من چطور باید سرزمینم را نجات می‌دادم؟! چطور می‌توانستم روح پدر و مادرم را شاد کنم؟!

-حرف شما درسته، ولی مادرم پیش از مرگش تموم قدرتش رو به کلاریس منتقل کرده بود.

نفسم را با آسودگی بیرون دادم، همین که می‌شنیدم آن قدرت نابود نشده و هنوز هم راهی برای باطل کردن طلسم هست برایم جای امیدواری داشت.

-پس با این حساب راه باطل کردن طلسم به دست شاهدخته.

پادشاه سری تکان داد و لونا با ناراحتی ادامه داد:

-ولی شاهدخت که حالا به دست خون‌آشام‌ها اسیره.

پادشاه آهی کشید، حرف دخترش در هر شرایطی می‌توانست او را غمگین کند و حالا این اتفاق من را هم غمگین کرده بود چون عاقبت این طلسم و نجات سرزمین من به شاهدخت مربوط



میشد.

- فکر کنم چاره‌ای نداریم جز این که...

سر بلند کرده و به پادشاه نگاه دوختم.

- جز این که بریم و شاهدخت رو از دست خون‌آشام‌ها نجات بدیم.

پادشاه با شنیدن حرفم چشم درشت کرد و لونا مبهوت پرسید:

- شاهدخت رو نجات بدیم، ولی چطوری؟!

کلافه دستی به صورتم کشیدم؛ خودم هم این را نمی‌دانستم، اما

نمی‌توانستم هم دست روی دست بگذارم و بی‌خیال باطل کردن

طلسم و نجات سرزمینم بشوم.

- می‌تونیم خودمون رو به سرزمین گرگ‌ها برسونیم و یواشکی

شاهدخت رو از اون قلعه نجات بدیم، همونطور که تو از اون قلعه

فرار کردی.

لونا سرش را کلافه تکانی داد.



-ولی این اصلاً کار ساده‌ای نیست، خودت که دیدی من برای فرار کردن از اون قلعه چطوری زخمی شدم.

لونا درست می‌گفت؛ فراری دادن شاهدخت اصلاً کار ساده‌ای نبود که اگر بود خود شاهدخت تا به الان از آن قلعه فرار کرده بود، اما چاره چه بود وقتی که همه چیز در آخر به نجات شاهدخت بستگی داشت؟!

-چاره‌ای نیست، من برای باطل کردن این طلسم باید این کار رو انجام بدم.
لونا در تأیید حرفم سر تکان داد.
-باشه، پس من هم باهات میام.

متعجب چشم درشت کردم، می‌خواست با من بیاید؟! اما نمی‌شد؛ من نمی‌توانستم اجازه بدهم که دخترک به خاطر من صدمه‌ای ببیند.

-نه این کار خیلی خطرناکه، نمی‌تونم اجازه بدم که باهام بیای.



لونا قدمی نزدیک‌تر آمد و دستش را روی بازویم گذاشت، انگار با این کار می‌خواست کمی به من دلداری بدهد.

-ولی من چند سال توی اون قلعه زندگی کردم، از تموم راه‌های فرار و تعداد نگهبان‌هاش خبر دارم؛ خیلی می‌تونم بهتون کمک کنم.

پیش از آن که من حرفی بزنم صدای ولیعهد بلند شد.

-حق با بانو لوناست، من هم باهاتون میام و قول میدم که به خوبی از ایشون محافظت کنم.

با ابروهای بالا رفته از تعجب به ولیعهد نگاه کردم، او دیگر چه داشت می‌گفت؟! می‌خواست با ما در این راه پرخطر همراه شود؟! تا از لونا محافظت کند؟!

-نه جناب ولیعهد، من نیازی به مراقبت ندارم. در ضمن شما ولیعهد یک سرزمین هستین و نمی‌تونین به همین راحتی خودتون رو توی خطر بندازین.



ولیعهد قدمی پیش آمد و به روی لونا که این را گفته بود لبخندی زد.

- شما دارید برای نجات خواهر من پا به این راه پر خطر می‌ذارید، این کمترین کاریه که می‌تونم برای شما انجام بدم.

کلافه و با تأسف سری تکان دادم، این دیگه چه وضعیتی بود؟! انگار نه انگار این من بودم که این پیشنهاد را دادم و حالا آن‌ها داشتند برای خودشان تصمیم می‌گرفتند؟! -نمیشه جناب ولیعهد، اگه اتفاقی برای شما بیوفته تموم مردم سرزمینتون این رو از چشم ما می‌بینن.

ولیعهد دستش را بر شانه‌ام گذاشت و جواب داد:

-تا وقتی دیانا با من باشه اتفاقی نمیوفته، من شما رو توی این راه تنها نمی‌ذارم.

در این بین جفری هم کم نگذاشت و گفت:

-پس من هم باهاتون میام.



نفسم را پوف مانند بیرون دادم، خب این عالی بود! دم به دم به افراد گروه‌مان اضافه میشد و این ریسک کار را بالاتر می‌برد و من دیگر هیچ حرفی برای گفتن به این افراد زیادی مصمم نداشتم.

کوله‌ی پر از وسایلم را بر روی شانه‌ام جابه‌جا کردم و نگاه کلافه‌ام را از ولیعهدی که همچنان مشغول گفتگو با پادشاه بود گرفتم، حقیقتش اصلاً به موفقیت این گروه امیدوار نیودم و در نظرم باید زیادی خوش شانس می‌بودیم که با وجود جفری و ولیعهد می‌توانستیم شاهدخت را نجات بدهیم.

-راموس؟

سر بلند کردم و به پادشاه که از روی تختش پایین آمده و در آن سالن خلوت به سمتم می‌آمد نگاه دوختم؛ عجیب بود که پادشاه ما را در خفا به این سفر می‌فرستاد و حتی وزیرهایش هم از این ماجرا کاملاً بی‌خبر بودند و خود پادشاه خواته بود که جز همین اندک افراد گروه‌مان هیچ‌کس از هدفمان برای رفتن به این سفر



خبردار نشود.

-بله جناب فرمانروا؟

پادشاه پیش رویم ایستاد و دستش را بر روی شانهم گذاشت و در چشمانم خیره شد.

-این که داری برای نجات جون دختر من خودت رو توی خطر میندازی برای من لطف بزرگیه، ولی ازت می‌خوام که قبل از هر چیز به جون خودت فکر کنی. تو آخرین بازمانده برای نجات سرزمینت هستی، ازت خواهش می‌کنم که مراقب خودت باش! مات و متعجب تنها نگاهش کردم؛ انتظار داشتم پسرش را به من بسپرد و بخواهد که مراقب او باشم، اما این حرف زیادی دور از انتظارم بود. آنقدر دور که هیچ جوابی برای گفتن به پادشاه نداشتم.

-ازت خواهش کردم راموس، تو تنها یادگاری خواهرمی نمی‌خوام حالا که پیدات کردم دوباره به راحتی از دستت بدم.



لحظه‌ای پلک بستم؛ منی که در این چندین و چند ساله هیچ کس برایم نگران نشده بود، منی که حس اهمیت داشتن برای کسی را تجربه نکرده بودم حالا از حرف‌های پادشاه منقلب شده بودم.

-بههم قول میدی که مراقب خودت باشی و سالم برگردی؟!
پلک باز کردم و نگاهم را به نگاه شفاف و خیس از اشک پادشاه دوختم؛ حسم می‌گفت که این نگاه نمی‌تواند دروغ بگوید یا نقش بازی کند.
-قول میدم.

پادشاه با شنیدن حرفم نفسش را عمیق بیرون داد و شانه‌ام را کمی فشرد.
-ممنونم.

لبخند تلخی زدم؛ سرنوشت چه‌ها که با زندگی‌ها نمی‌کرد. چه کسی فکرش را می‌کرد یک موجود دورمانده از اصل و سرزمین



خودش، کسی که حتی پدرش هم او را قبول نداشت حالا عزیز پادشاه سرزمین دیگری باشد؟! البته که این برای خودم هم تا همین چند وقت قبل غیر قابل باور بود!

پس از خداحافظی با پادشاه به سمت سرزمین گرگ‌ها به راه افتادیم؛ از سرزمین جادوگرها تا سرزمین گرگ‌ها راه طولانی را در پیش داشتیم و با نهایت خوش‌بینی امیدوار بودم که در دسر تازه‌ای پیش نیاید و راه را برای ما طولانی‌تر نکند. -حالت خوبه راموس؟

به لونایی که کنار دستم قدم برمی‌داشت نگاهی انداختم؛ حالا که راه باطل کردن طلسم را فهمیده بودم، حالا که می‌دانستم من در آن‌همه تفاوت‌م با دیگران تقصیری نداشته‌ام باید خوب می‌بودم، اما خوب نبودم. غمگین بودم و چیزی به سنگینی بیست سال

حسرت بر روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. حسرت این‌که من هم می‌توانستم مثل دیگر گرگینه‌ها قوی باشم و سرزمینم را از چنگ



خون آشام‌ها نجات بدهم، اما فقط به خاطر ترس‌های یک پادشاه
ضعیف موفق به انجام این کارها نشده بودم.

-اگه بگم خوبم که دروغ گفتم، ولی بد نیستم.

لونا لحظه‌ای سر پایین انداخت؛ او تنها کسی بود که می‌دانستم
می‌تواند من را درک کند چون از همه چیز خبر داشت و
ضعف‌هایم را به چشم دیده بود.

-بهتره دیگه بهش فکر نکنی، فکر کردن به گذشته تنها برات
حسرت و غم میاره. به جای گذشته‌ها به آینده فکر کن، به نجات
سرزمینمون که به دست تو ممکن میشه.

لبخندی به روی لونا زدم؛ این که این دختر مهربان را در کنار
خود داشتم و این که هنوز هم برای نجات سرزمینم فرصت
داشتم باعث میشد که به آینده امیدوار باشم.

-تو خیلی خوبی لونا، نمی‌دونم اگه تو نبودی می‌تونستم با این
شرایط کنار بیام یا نه!



لونا لبخندی زد و گونه‌های سرخ از خجالتش من را هم به لبخند زدن وادار کرد و الحق که این دختر زیباترین موجود روی زمین بود!

-من کاری نکردم راموس، تو خیلی قوی‌تر از اون چیزی هستی که فکر می‌کنی و برای کنار اومدن با این اتفاقات فقط به یکم زمان نیاز داشتی نه چیز دیگه‌ای.

از شنیدن حرف‌های دخترک حس خوبی گرفته بودم؛ این که او من را مثل دیگران یک موجود ضعیف نمی‌دید، این که مهربانی و دل‌رحمی‌ام را یک نکته‌ی مثبت به شمار می‌آورد حالم را خیلی خوب می‌کرد.

-شما دو ساعته چی دارین می‌گین به هم؟!
با شنیدن صدای جفری که باز مثل خرمگس معرکه میان حرف‌های ما و حال خوش من پریده بود اخم درهم کشیدم؛ این پسر استاد خراب کردن حال من بود.



-من گرسنه، میشه یه جایی بشینیم تا هم استراحت کنیم و هم یه چیزی بخوریم؟

سرم را با تأسف تکان دادم، هنوز سه ساعت هم از زمانی که به راه افتاده بودیم نمی‌گذشت و جفری خسته و گرسنه شده بود و من به این فکر می‌کردم که آوردن او با خودمان در این سفر حماقت محض بود.

در میان راه بر روی تپه‌ای چند دقیقه ایستادیم تا هم نفسی تازه کنیم و هم جفری و ولیعهد که گرسنه بودند چیزی بخورند؛ هنوز سه ساعت هم از زمانی که راه افتاده بودیم نمی‌گذشت و آن‌ها خسته و گرسنه شده بودند و من با خود فکر می‌کردم که اگر بخواهیم با همین شیوه پیش برویم رسیدنمان به سرزمین گرگ‌ها حداقل یک هفته طول می‌کشد و این فکر درحالی که من برای رسیدن به سرزمین گرگ‌ها و نجات شاهدخت عجله داشتم بسیار برایم عذاب‌آور بود.



-تو چرا چیزی نمی‌خوری راموس؟!

سر بلند کرده و به دیانا که بالای سرم ایستاده و تکه نانی را به سمتم گرفته بود نگاهی انداختم؛ در این چند ساعت هیچ حرفی را از او نشنیده بودم و حالا این که این دخترک سرسخت و بداخم به من توجه نشان داده بود در نظرم عجیب می‌آمد.

-گرسنه نیستم، ممنون.

دخترک دستش را جمع کرد، اما هنوز بالای سرم ایستاده بود.

-پس میشه اینجا بشینم؟

ابروهایم را با تعجب بالا پراندم؛ یا من امروز مشکلی پیدا کرده بودم که رفتارهای او در نظرم عجیب می‌آمد و یا او یک چیزی‌اش شده بود که اینطور عجیب رفتار می‌کرد. شانه‌ای بالا انداخته و در جوابش بی تفاوت گفتم:

-هرطور راحتی.

دیانا سری تکان داد و با کمی فاصله از من بر روی زمین نشست



و نگاهش را مثل من به آسمان و خط افق دوخت؛ با این که رفتار عجیب او من را مات و متعجب کرده بود، اما سعی کردم دیگر نگاهش نکنم و حواسم را به افکارم بسپارم.

-میشه ازت یه چیزی بپرسم؟!

سری در جوابش تکان دادم؛ خودم هم بدم نمیامد که هرچه زودتر دلیل رفتارهای عجیب و غریب او را بفهمم.

-بپرس.

-تو از لونا خوشت میاد؛ درست میگم؟

با اخم محوی به او نگاه دوختم؛ چرا این را می پرسیدی؟! برایش چه فرقی می کرد که از احساسات من نسبت به او سر در بیاورد؟!!

-آممم خب من نمی فهمم منظور تو از این سؤال ها چیه؟

دیانا لبخند محوی زد؛ چیزی که تابحال از او ندیده بودم.

-تو اون رو دوست داری؛ مگه نه؟!



متفکر دستی به صورتم کشیدم؛ فکر می کردم اگر جوابش را ندهم دست از سرم برنخواهد داشت و اصلاً چه اشکالی داشت اگر راجع به احساساتم نسبت به لونا با او صحبت می کردم؟! من که راجع به احساسم نسبت به او مطمئن بودم.

-خب آره، دوستش دارم.

با لحظه‌ای مکث ادامه دادم:

-چرا این رو می پرسی؟!

دیانا سری تکان داد؛ انگار می خواست چیزی بگوید و از گفتنش مطمئن نبود و من هم دم به دم از تردید و تعلل او بیش از پیش گیج می شدم.

-خب تو... یعنی تو تابحال دقت کردی که ولیعهد رفتارش با

لونا یجور دیگه‌اس؟

از شنیدن حرفش اخم درهم کشیدم؛ رفتار ولیعهد با لونا چگونه بود که من متوجه نشده بودم؟!



-یجور دیگه؟ مثلاً چجوری؟!

دیانا شانه‌ای بالا انداخت.

-خب... خب من یجورایی با ولیعهد بزرگ شدم و باید بگم که ولیعهد یکم... یعنی یه خورده مغرور و سرده مخصوصاً با زن‌ها، ولی انگار با لونا اینطوری نیست.

کلافه دستم را میان موهایم کشیدم؛ از حرف‌های او سر در نمی‌آوردم و در آن شرایط واقعاً توان فکر کردن به معماهای مطرح شده توسط دیانا را نداشتم.

-میشه دقیق‌تر توضیح بدی؟!

دیانا سرش را تکانی داد؛ انگار او هم حالا داشت از گفتن این حرف‌ها پشیمان میشد، اما حالا برای پشیمانی خیلی دیر بود. حالایی که من را با این افکار درگیر کرده بود نمی‌توانست صحبتش را نصفه و نیمه رها کند.

-خب من... من حس می‌کنم که ولیعهد داره به لونا علاقمند



میشه؛ یعنی... مطمئن نیستم، ولی از رفتارهای اینطور حس می‌کنم که لونا برایش مثل بقیه‌ی دخترها نیست.

نفسم را کلافه بیرون دادم و نگاه پراخمی سمت ولیعهد که گوشه‌ای نشسته و مشغول خوردن غذا بود انداختم؛ در این وضعیت مزخرف فقط این را کم داشتم که رقیب پیدا کنم و بخواهم مدام مراقب این باشم که لونا از دستم نرود.

-تو مطمئنی؟!

دیانا سر تکان داد.

-گفتم که مطمئن نیستم، ولی ولیعهد رو خوب می‌شناسم.

سرم را میان دستانم گرفته و دم عمیقی گرفتم؛ احساس ولیعهد که مهم نبود، من باید از احساس لونا نسبت به خودم مطمئن می‌شدم و آنوقت که مطمئن می‌شدم دوستم دارد هیچ فکری درباره‌ی ولیعهد نمی‌توانست نگرانم کند.



-ببینم تو چرا داری این‌ها رو به من میگی؟! منظورم اینه که تو محافظ ولیعهد هستی و باید طرفدار اون باشی پس...
دیانا میان حرفم پرید:

-شاید چون نمی‌خوام تو هم به سرنوشت من دچار بشی...
متعجب و گیج نگاهش کردم؛ منظورش چه بود؟!
-سرنوشت تو؟!

پیش از آن که فرصت کند جوابی بدهد صدای ولیعهد بلند شد:
-بچه‌ها بیاین، می‌خواهیم راه بیوفتیم.
نفس کلافه‌ای کشیدم و از جایم برخاستم؛ باید فکری برای این وضعیت می‌کردم، نمی‌توانستم اجازه بدهم دختری که دوستش داشتم به همین راحتی از دست برود. البته که ولیعهد رقیب قدری به حساب می‌آمد، اما من باید می‌توانستم که از احساس لونا نسبت به خودم مطمئن شوم و اضطراب از دست دادنش را کنار بزنم چون با شرایطی که داشتیم نباید فکرم درگیر چیز



دیگری جز نجات شاهدخت می بود و من باید هرچه سریع تر به این وضعیت سروسامانی می دادم.

لونا

با اخم به راموس و دیانایی که در کنارش قدم برمی داشت خیره شده بودم و در دلم از این رفتار آن ها حرص می خوردم؛ نمی فهمیدم این دخترک بداخلاق چطور ناگهانی با راموس صمیمی شد؟ آنقدر که راحت در کنارش بنشیند و او را به حرف بگیرد؟! اصلاً راموس چرا به این دختر اهمیت می داد و آنطور با دقت به حرف هایش گوش می کرد؟! چطور او که تا همین چند ساعت قبل تمام حواسش به من بود حالا به کل من را از یاد برده و تمام حواس و دقتش به دیانا بود؟! -چی شده؟ چرا اینقدر گرفته ای بانو؟! سر برگرداندم و نگاهی به ولیعهد که در کنارم قدم برمی داشت



انداختم و برای حفظ ظاهر هم که شده سعی کردم لبخند بزنم.
-هیچی، چیزی نیست.

ولیعهد نیم نگاهی سمت راموس و دیانا انداخت و باز سر به سمت
من برگرداند.

-انگاری دیانا با راموس خیلی صمیمی شدن؛ اینطور نیست؟
شانه‌ای بالا انداختم و درحالی که خون خونم را می‌خورد تلاش
می‌کردم که آرام و خونسرد بمانم.
-شاید.

ولیعهد لبخندی به رویم زد و من هم به ناچار جوابش را با لبخند
دادم؛ حوصله‌ی صحبت کردن با او را نداشتم، ولی مقام و مرتبه‌ی
او و رفتار مؤدبانه‌اش دست و پایم را برای هرگونه رفتار تندی
بسته بود.

-فکر می‌کنم که تو و راموس خیلی خوب همدیگره رو
می‌شناسید؛ اینطور نیست؟!



لبخند دستپاچه‌ای زدم و سر تکان دادم؛ اگر می‌خواستم منطقی فکر کنم من هم تا همین چند وقت قبل او را خوب نمی‌شناختم. -تا حدودی.

ولیعهد با تردید و کمی تعلل ادامه داد:

-پس باید بدونی که چطوری میشه اون رو آروم کرد.

با ابروهای بالا رفته از تعجب نگاهش کردم؛ از چه چیزی داشت حرف میزد؟!

-چطور میشه اون رو آروم کرد؟! منظور تون چیه؟!

ولیعهد سرش را تکانی داد.

-آره، خب من می‌خواستم با اون راجع به پدرم صحبت کنم؛ می‌خواستم بهش بگم که پدرم توی طلسم شدن اون تقصیری نداشته و بعد از مرگ پدر بزرگ و مادر بزرگم برای شکستن اون طلسم تمام تلاشش رو کرده، ولی فکر می‌کنم که اون هنوز هم از دست ما... یعنی از دست پدرم عصبانیه و من نمی‌تونم باهاش



صحبت کنم.

لبخند محوی زده و سر تکان دادم؛ تا آنجایی که می دانستم راموس موجود کینه‌ای نبود و راحت می توانست همه را ببخشد پس این ترس ولیعهد بی مورد بود.

- فکر نمی کنم، راموس خیلی مهربون و بخشنده‌اس؛ مطمئناً اگه منطقی باهاش صحبت کنید اون هم می پذیره.

ولیعهد لحظه‌ای در سکوت سر به زیر انداخت؛ انگار که باور حرف‌هایم برایش آسان نبود.

- تو واقعاً اینطور فکر می کنی؟!

سرم را در تأیید حرفش تکان دادم؛ از بخشنده و مهربان بودن راموس مطمئن بودم و می دانستم که نمی تواند از پادشاه کینه‌ای به دل بگیرد.

- بله.

ولیعهد لبخندی زد و شانه‌ای بالا انداخت.



-پس فکر می‌کنم اگه راموس هم مثل تو مهربون باشه صحبت کردن باهاش نباید زیاد سخت باشه.

لبخندی زدم و دستپاچه سر پایین انداختم؛ گاهی ولیعهد با رفتار و حرف‌های مهربانانه و پر محبتش من را خجالت‌زده می‌کرد.

-شما لطف دارین جناب ولیعهد، ولی باید بگم که راموس از من هم مهربون‌تره.

ولیعهد ابرویی بالا انداخت.

-از تو مهربون‌تره؟ پس من بی‌خودی این‌همه مدت از حرف زدن باهاش طفره رفتم!

از شنیدن حرف او به خنده افتادم و ولیعهد هم با دیدن خنده‌ی من خندید؛ گرچه که او ولیعهد و پسر پادشاه بود، اما مهربانی و شوخ‌طبعی‌اش از او موجودی دوست‌داشتنی ساخته بود و حتی مقام بالایش باعث نمی‌شد که با او احساس راحتی نداشته باشم.



با تاریک شدن هوا از ادامه دادن مسیر باز ایستادیم و برای استراحت چادری را برپا کردیم؛ به گفته‌ی جفری راه رفتن در شب هم خطر حمله‌ی حیوانات وحشی را به دنبال داشت و هم خطر گم کردن راه را و مسلماً همه‌ی ما ترجیح می‌دادیم تا روشن شدن هوا صبر کنیم و خودمان را به خطر نی‌اندازیم. جلوی چادری که برای خواب مهیا شده بود هم آتشی برپای کرده بودیم تا هم پرنده‌هایی که جفری شکار کرده بود را برای شام کباب کنیم و هم از حمله‌ی حیوانات به چادرمان جلوگیری کنیم.

-جناب دیگه جفری؛ چرا اینقدر طولش میدی؟! -

جفری همانطور که تکه گوشت‌ها را روی آتش گرفته بود در جواب غرغره‌ای ولیعهد گفت:

-جناب ولیعهد گوشت این پرنده‌ها سفته، باید کامل بپزه تا قابل خوردن باشه.

دست پیش بردم و از داخل کوله‌ام که کنار پایم قرار داشت تکه



نانی بیرون کشیدم و آن را به سمت ولیعهد که سمت راستم روی تکه سنگی نشسته بود گرفتم.

-بفرمایید، یکم از این بخورید تا اون‌ها آماده میشه.

ولیعهد سر به سمتم چرخاند و لبخندی به رویم زد.

-خودت نمی‌خوری؟

سرم را تکانی دادم.

-نه، من گرسنه نیستم.

در همان حال راموس که آن طرف آتش در کنار دیانا نشسته بود گفت:

-لطفاً یکم مراعات کنید جناب ولیعهد، ما نیومدیم پیکنیک. این راه طولانیه و معلوم نیست کی به سرزمین گرگ‌ها می‌رسیم؛ باید برای چند روز آذوقه داشته باشیم.

از لحن تند و تیز راموس متعجب ماندم؛ چرا اینطور با خشم

ولیعهد را نگاه می‌کرد؟! یعنی به خاطر دلخوری‌اش از پادشاه با



ولیعهد اینطور رفتار می کرد؟! اما این که خیلی بی رحمانه بود!
ولیعهد که انگار مثل من از حرف راموس جا خورده بود لبخند
لرزانی زد و با لکنت گفت:
-من... من سوخت و ساز بدنم بالاست، برای همین زود به زود
گرسنه میشم.

-ولی من فکر نمی کنم آذوقه کم بیاریم؛ بعلاوه اگر هم غذا کم
بیاد می تونیم مثل امشب شکار کنیم.
راموس نگاه پراخمی به سمتم انداخت؛ نگاهی که انگار حرف و
گله ای در خود داشت، اما من نمی توانستم دلیل این نگاه را
بفهمم.

-اگه توی این کوهستان جونوری برای شکار پیدا نکنیم چی؟
باید وایسیم و از گشنگی بمیریم؟!
نگاه مغمومم را از راموس گرفتم و سر به زیر انداختم؛ چرا اینطور
تلخ و بداخلاق شده بود؟! چرا طوری رفتار می کرد که انگار بسیار



از ما عصبانی و ناراحت است؟ آن‌هم درحالی که من باید برای

صمیمی شدن او با دیانا از او دلخور و ناراحت می‌بودم؟!

-دیدي گفتم راموس هنوز از دست ما عصبانيه!

نیم نگاهی سمت ولیعهد انداختم؛ اگر از او و پدرش عصبانی بود

پس چرا با من بداخلاقی می‌کرد؟!

-اگه دست از شما عصبانيه پس چرا با من بدرفتاری می‌کنه؟!

ولیعهد لحظه‌ای سکوت کرد و بعد شانه‌ای بالا انداخت.

-خب شاید خوشش نیاد تو با من حرف بزنی.

تک‌خنده‌ی تمسخرآمیزی کردم؛ نه ماجرا این نبود؛ چنین چیز

مسخره‌ای امکان نداشت راموس را اینطور عصبانی و ناراحت کرده

باشد.

-اوه نه؛ راموس اینقدرها هم بی‌منطق نیست.

لحظه‌ای متفکرانه به شعله‌های آتش خیره شده و ادامه دادم:

-شاید من کاری کردم که ناراحت شده.



ولیعهد سرش را به طرفین تکان داد.

-چیزی که من از شما دیدم بانوی جوان، ممکن نیست که کسی رو ناراحت کنید.

در جواب حرفش لبخند تلخی زدم؛ پس نمی‌دانست که من آن روزهای اول چقدر راموس را ناراحت کرده و آزار داده بودم.

-اینطور که شما می‌گین نیست، من اونقدرها هم خوش اخلاق نیستم جناب ولیعهد.

ولیعهد لبخند محوی زد و مثل من به شعله‌های‌های زرد و قرمز آتش خیره شد.

-من شما رو مثل خواهرم می‌دونم بانو لونا، کلاریس هم همینقدر مهربون، باهوش و باگذشته و حالایی که ازش دورم با دیدن شما به یادش می‌وفتم و این دلتنگیم رو کم می‌کنه.

از شنیدن حرف‌های ولیعهد به یاد خانواده‌ی خودم افتادم؛ به ولیعهد حق می‌دادم که دلتنگ باشد و خودم هم در دلتنگی



دست کمی از او نداشتم. سر که بلند کردم نگاهم در نگاه اخم‌آلود راموس گره خورد و ناخواسته آهی کشیدم؛ در این شرایط ناراحتی و بدخلقی او هم من را بیش از پیش می‌آزرد.

-نگران راموس نباش بانو؛ من بعداً باهاش صحبت می‌کنم.

سر برگرداندم و به ولیعهد نگاهی انداختم؛ انگار حالا نوبت او بود که به جای راموس نگران من باشد.

-ممنونم ولیعهد.

موقعی خواب شده بود و همه در چادر جمع شده بودند تا جای خواب خود را در آن چادر نه چندان بزرگ مشخص کنند و فقط راموس بیرون مانده بود تا به قول خودش نگهبانی بدهد و ولیعهد هم چند لحظه‌ی قبل به بهانه‌ای بیرون رفته بود و می‌دانستم که می‌خواهد با راموس صحبت کند و امیدوار بودم راموس چیزی نگوید که بیش از این ولیعهد را برنجاند.

-حالت خوبه لونا؟



سر بلند کردم و به دیانایی که روبه‌رویم ایستاده بود نگاهی انداختم و ناخودآگاه اخم درهم کشیدم؛ او را که می‌دیدم به یاد صمیمیت بیش از حدش با راموس می‌افتادم و ناراحت می‌شدم. -خوبم.

-مطمئنی؟! خیلی خوب به نظر نمی‌ای.

نفسم را کلافه بیرون دادم؛ اگر خوب بودم هم با صحبت‌های این دختر خوب نمی‌ماندم. سری تکان دادم و همانطور که برای فرار از صحبت با دیانا از چادر بیرون می‌زدم گفتم: -آره مطمئنم.

از چادر که بیرون زدم نگاهم به راموس و ولیعهد که کنار یکدیگر در کنار آتش نشسته و صحبت می‌کردند افتاد و ناخواسته همانجا ایستادم؛ نمی‌خواستم صحبت‌هایشان را گوش کنم، اما کنجکاو بودم که دلیل ناراحتی راموس را بدانم و نمی‌توانستم جلوی کنجکاویم را بگیرم.



-ببین راموس من می‌دونم که تو از من و پدرم به خاطر اون
طلسم ناراحتی، ولی...

راموس میان حرف ولیعهد پرید:

-من فقط از پادشاه دلخورم، نمی‌دونم شما چرا خودت رو قاطی
این مسئله می‌کنی؟!

با دهان باز و چشمان گشاد شده به راموس خیره ماندم؛ واقعاً این
خود راموس بود که با ولیعهد اینگونه صحبت می‌کرد؟! آخر امکان
نداشت آن راموس مهربان اینطور تند و تیز با کسی که در این
ماجرای هیچ تقصیری نداشت صحبت کند.

-پس چرا اینقدر از من متنفری؟!

راموس نگاهی سمت ولیعهد انداخت و در آن تاریکی با وجود
بینایی قوی‌ام متوجه نگاه تمسخرآمیزش شدم.

-من از شما متنفرم؟! اشتباه می‌کنید، من حتی لحظه‌ای به شما
فکر هم نمی‌کنم چه برسه به تنفر!



دست روی دهان باز مانده‌ام گذاشتم و با چشمانی مغموم به ولیعهدی که از جایش برخاسته و از راموس دور میشد نگاه می‌کردم؛ واقعاً نمی‌توانستم دلیل این رفتارهای تند و زننده‌ی راموس را بفهمم.

-تو که اینقدر نگرانشی چرا نمیری دنبالش؟! -

با شنیدن صدای راموس در کنار گوشم از جای پریدم و نگاه غمگینم را به او دوختم؛ آنقدر محو رفتن ولیعهد بودم که متوجه راموس نشده بودم.

-تو چرا باهаш اینجوری حرف زدی؟! -

راموس یکی از ابروهایش را بالا پراند و گفت:

-آخی! ناراحت شدی باهаш اینجوری حرف زدم؟! -

لب به دندان گرفتم و سعی کردم بغضی که از رفتار تند راموس به گلویم نشسته بود را قورت بدهم.

-تو چرا اینجوری شدی راموس؟! چرا اینقدر تلخ شدی؟! از چی



ناراحتی که اینجوری رفتار می کنی؟!!

راموس پوزخند تلخی زد.

-چیه؟! مثلاً می خواهی بگی نگرانی؟!!

با ناراحتی نگاهش کردم؛ منظورش از این حرف ها چه بود؟!!

-این چه حرفیه؟ معلومه که نگرانتم!

راموس سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-نیستی عزیزم، اگه نگرانم بودی دلم رو نمی شکستی!

و پس از گفتن حرفش بی آنکه مهلت گفتن حرفی را به من بدهد دور شد؛ مات و مبهوت به رفتنش خیره ماندم. نمی دانستم از

عزیزمی که گفته بود ذوق زده باشم یا از حرف دیگرش گیج!

نمی فهمیدم از چه حرف میزد! چرا می گفت دلش را شکسته ام؟!!

مگر من چه کار کرده بودم؟! نفسم را عمیق بیرون دادم و پشت

دستانم را به چشمان خیسم کشیدم؛ لعنتی! من نمی خواستم

گریه کنم؛ من حتی برای اسیر شدن خانواده ام هم گریه نکرده



بودم، ولی حالا... احساس می‌کردم گوشه‌ای از قلبم بابت حرف‌های راموس به درد آمده و همین اشکم را در آورده بود. کلافه و ناراحت به سمت قسمتی که ولیعهد رفته بود به راه افتادم؛ قصد داشتم بابت رفتار راموس از او عذرخواهی کنم. گرچه که خودم هم کم از او ناراحت نبودم، اما نمی‌خواستم کینه‌ای بین او و راموس که پسرعمه‌اش هم به حساب می‌آمد باشد. کمی جلوتر او را دیدم که بر روی تخته سنگی نشسته و بی‌حواس به پیش رویش خیره شده بود؛ سرفه‌ی مصنوعی کردم تا او را به خودش بیاورم و او با دیدن ناگهانی‌ام نترسد.

-ولیعهد؟

ولیعهد سر برگرداند و با دیدنم از جایش برخاست و به سمتم آمد.

-بانو لونا تو اینجا چی کار می‌کنی؟!
لحظه‌ای نگاهم را به زیر انداختم.



-من... من حرف‌های شما و راموس رو شنیدم؛ ازتون به خاطر اون حرف‌ها خیلی معذرت می‌خوام. می‌دونید اون بداخلاق نیست، اما نمی‌دونم از چی ناراحته که داره ناراحتیش رو سر شما خالی می‌کنه.

ولیعهد لبخند محو و لرزانی بر لب نشاند.

-شما چرا عذرخواهی می‌کنی؟! اگر هم کسی قرار باشه عذرخواهی کنه راموسه نه شما؛ گرچه که من از اون هم ناراحت نیستم.

با تردید نگاهش کردم؛ واقعاً می‌گفت یا به خاطر من ناراحتی‌اش را پنهان می‌کرد؟!

-واقعاً؟!

ولیعهد سرش را تکانی داد.

-آره واقعاً؛ اون داره به خاطر نجات خواهر من خودش رو به خطر میندازه و من اگر هم بخوام نمی‌تونم ازش ناراحت باشم، حالا بیا



برگردیم تا جفری و دیانا جای ما رو توی چادر نگرفتن.
 با کمی تعلل پشت سر او به راه افتادم؛ برایم سخت بود که بپذیرم
 ولیعهد از راموس ناراحت نشده است، اما وقتی که خودش این را
 می گفت کار دیگری نمی توانستم بکنم و فقط امیدوار بودم که
 راست بگوید و از راموس کینه نگرفته باشد.

راموس

همچنان گوشه‌ای نشسته و به شعله‌های سرخ آتش خیره بودم؛
 مدتی بود که لونا، ولیعهد، دیانا و جفری توی چادر به خواب رفته
 بودند و من هنوز به رفتاری که با ولیعهد و لونا داشتم فکر
 می کردم. می دانستم که رفتار و حرف‌هایم با آنها اصلاً خوب
 نبود، اما دست خودم هم نبود. وقتی لونا را دیدم که آنطور با
 لبخند با ولیعهد صحبت می کرد و به او توجه نشان می داد
 ناخودآگاه عصبانی شدم و حرف‌هایی را گفتم که نباید می گفتم و



آن‌ها را ناراحت کردم. من موجودی مهربان و منطقی بودم، ولی ترس از دست دادن لونا با من کاری کرده بود که عصبانی شوم و ولیعهد را برنجانم؛ درست برعکس چیزی که همیشه بودم و این خودم را هم آزرده کرده بود.

-حالت خوبه راموس؟

با شنیدن صدای دیانا متعجب سر چرخاندم و او را دیدم که پشت سرم ایستاده و نگاهم می‌کرد.

-چرا نخوابیدی؟

دیانا همانطور که با فاصله کنارم می‌نشست جواب داد:

-من به شب بیداری عادت دارم، واسه‌ی همین خوابم نمی‌بره. در تأییدش سری تکان دادم و باز نگاه مغموم و متفکرم را به آتش دوختم؛ من از این چیزی که بودم اصلاً راضی نبودم و از دست خودم بابت رنجاندن لونا و ولیعهد عصبانی و پشیمان بودم.

-حالت خوبه راموس؟ چرا اینقدر توی فکری؟!



نفسم را آه مانند بیرون دادم؛ تنها چیزی که به حال آن لحظه‌ام نمی‌آمد خوب بودن، بود.

-نه، اصلاً خوب نیستم!

دیانا کمی خودش را جلو کشید و با کنجکاوی به نیمرخ گرفته‌ام خیره شد.

-ببینم این قضیه‌ی ناراحتی تو به ولیعهد و بانو لونا مربوط

میشه؟ آخه اون‌ها هم مثل تو ناراحت به نظر می‌رسیدن.

کلافه دستی میان موهایم کشیدم؛ من تابحال با هیچ‌کس انقدر تند صحبت نکرده بودم و حالا بسیار عذاب وجدان داشتم.

-آره؛ من باهاشون بد حرف زدم و حالا...

دیانا میان حرفم پرید:

-و حالا عذاب وجدان داری؛ درسته؟!

سرم را آرام تکانی دادم؛ از خودم عصبانی بودم، از رفتارم پشیمان

بودم و بیشتر از همه عذاب وجدان داشتم. دیانا شانه‌ای بالا



انداخت و ادامه داد:

-خب نمیگم که کارت خوب بوده، اما هنوز هم برای جبران
کردنش وقت داری.

سؤالی و منتظر نگاهش کردم.

-جبران؟!!

دیانا به تأیید سری تکان داد.

-آره جبران؛ می‌تونی فردا صبح از لونا عذرخواهی کنی و دلیل
رفتارت رو براش توضیح بدی.

کلافه پوفی کشیدم؛ حق با او بود ولی فکر نمی‌کردم که لونا با
آن همه دلخوری‌اش اصلاً به من مهلت حرف زدن بدهد.

-باشه، اما فکر نمی‌کنم که لونا به حرف‌هام گوش کنه.

-خب بالاخره که باید تلاشت رو بکنی؛ اینطور فکر نمی‌کنی؟!!

در تأیید حرفش سر تکان دادم و برای عوض کردن حال و هوایم
پرسیدم:



-تو نمی خواهی بگی منظورت از این که نمی خواستی من به سرنوشت تو دچار بشم چیه؟!
 دیانا لبخند تلخی زد و سر به زیر انداخت؛ انگار که فکرش داشت به گذشته هایش می رفت و من هم در سکوت نگاهش می کردم.
 -من و مادر و خواهر و برادرهای کوچیکم توی یه دهکده زندگی می کردیم، پدرم به خاطر یه بیماری مرده بود و تموم کارهای کشاورزی و مراقبت از دام ها با من بود. یکی از برادرهای کوچیکم عاشق اسب سواری بود و یه روز که مشغول اسب سواری توی جنگل بود از روی اسب افتاد. پاش زخمی شده بود و نمی تونست از جاش بلند شه، میشه گفت خیلی شانس آوردیم که یکی از افراد دهکده از اون جنگل رد میشد و برادرم رو با خودش به خونه آورده بود.

نفسش را آه مانند بیرون داد و با صدایی مغموم ادامه داد:
 -پای برادرم بدجوری زخمی شده بود و من و مادرم نمی تونستیم



خونریزش رو بند بیاریم، توی دهکده هم کسی رو نداشتیم که بتونه کمکمون کنه. برای همین مجبور شدم چند تا سکه بردارم و به سمت شهر برم تا یه طبیب پیدا کنم، ولی توی راه چند نفر جلوم رو گرفتن و ازم خواستن که سکه‌هام رو بهشون بدم .

دیانا سرش را تکانی داد و نفسش را عمیق بیرون داد.

-نمی‌تونستم این کار رو بکنم، اون سکه‌ها رو برای آوردن طبیب نیاز داشتم. اون چند نفر بهم حمله کردن و خواستن با زور سکه‌ها رو ازم بگیرن؛ من هم اون موقع‌ها مثل الان جنگاوری و مبارزه رو بلد نبودم و زورم به اون‌ها نمی‌رسید، ولی با تمام قدرتم سعی می‌کردم جلوشون وایسم. هنوز درحال کشمکش بودیم و من داشتم خسته می‌شدم که سر و کله‌ی یه مردِ جنگاور پیدا شد و با شمشیرش اون دزدها رو تهدید کرد و فراری داد .

سؤالی و منتظر نگاهش کردم.



-جبران؟!!

دیانا به تأیید سری تکان داد.

-آره جبران؛ می‌تونی فردا صبح از لونا عذرخواهی کنی و دلیل رفتارت رو براش توضیح بدی.

کلافه پوفی کشیدم؛ حق با او بود ولی فکر نمی‌کردم که لونا با آن‌همه دلخوری‌اش اصلاً به من مهلت حرف زدن بدهد.

-باشه، اما فکر نمی‌کنم که لونا به حرف‌هام گوش کنه.

-خب بالاخره که باید تلاشت رو بکنی؛ اینطور فکر نمی‌کنی؟!!

در تأیید حرفش سر تکان دادم و برای عوض کردن حال و هوایم پرسیدم:

-تو نمی‌خواهی بگی منظورت از این که نمی‌خواستی من به

سرنوشت تو دچار بشم چیه؟!!

دیانا لبخند تلخی زد و سر به زیر انداخت؛ انگار که فکرش داشت

به گذشته‌هایش می‌رفت و من هم در سکوت نگاهش می‌کردم.



-من و مادر و خواهر و برادرهای کوچیکم توی یه دهکده زندگی می کردیم، پدرم به خاطر یه بیماری مرده بود و تموم کارهای کشاورزی و مراقبت از دام ها با من بود. یکی از برادرهای کوچیکم عاشق اسب سواری بود و یه روز که مشغول اسب سواری توی جنگل بود از روی اسب افتاد. پاش زخمی شده بود و نمی تونست از جاش بلند شه، میشه گفت خیلی شانس آوردیم که یکی از افراد دهکده از اون جنگل رد میشد و برادرم رو با خودش به خونه آورده بود.

نفسش را آه مانند بیرون داد و با صدایی مغموم ادامه داد:

-پای برادرم بدجوری زخمی شده بود و من و مادرم نمی تونستیم خونریزش رو بند بیاریم، توی دهکده هم کسی رو نداشتیم که بتونه کمکمون کنه. برای همین مجبور شدم چند تا سکه بردارم و به سمت شهر برم تا یه طبیب پیدا کنم، ولی توی راه چند نفر جلوم رو گرفتن و ازم خواستن که سکه هام رو بهشون بدم .



دیانا سرش را تکانی داد و نفسش را عمیق بیرون داد.

-نمی‌تونستم این کار رو بکنم، اون سکه‌ها رو برای آوردن طبیب نیاز داشتم. اون چند نفر بهم حمله کردن و خواستن با زور سکه‌ها رو ازم بگیرن؛ من هم اون موقع‌ها مثل الان جنگاوری و مبارزه رو بلد نبودم و زورم به اون‌ها نمی‌رسید، ولی با تمام قدرتم سعی می‌کردم جلوشون وایسم. هنوز در حال کشمکش بودیم و من داشتم خسته می‌شدم که سر و کله‌ی یه مردِ جنگاور پیدا شد و با شمشیرش اون دزدها رو تهدید کرد و فراری داد.

به اینجای حرفش که رسید لبخند محوی به لب‌هایش نشست.

-بعدش از من پرسید که کی‌ام و کجا دارم میرم؛ وقتی بهش گفتم که برای برادرم دنبال یه طبیب می‌گردم تا زخم پاش رو پانسمان کنه اون گفت که طبیب نیست، اما بلده که چجوری باید زخم رو پانسمان کرد. اون من رو با اسبش به دهکده برگردوند و زخم پای برادرم رو بست؛ مرد مهربون و خوش قیافه‌ای بود و من



از رفتارش خیلی خوشم اومده بود .

دیانا آهی کشید و من به این فکر می کردم که پایان این دلدادگی حتماً به جای خوبی نمی رسید که او را این چنین غمگین کرده بود.

-اون شب بِرَد آممم... اسم اون مرد بِرَد بود؛ اون شب بِرَد خونه ی ما موند و برای ما تعریف کرد که از سربازان لشکر پادشاهه و برای سرکشی مرزها به این سمت اومده بود. اون شب تموم شد، اما بِرَد توی ذهن من تموم نمی شد؛ همون یکبار کمک کردن و محبت کردنش باعث شد منی که تشنه ی محبت بودم بهش جذب بشم و نتونم فراموشش کنم. بعد از اون بِرَد چند بار دیگه هم به روستای ما اومد و باز هم به من سر زد؛ هر موقع که میومد برای من و خواهر و برادرهام وسیله و خوراکی میورد و من کم کم بهش علاقمند شدم، جوری که اگه چند روز نمی دیدمش دلتنگش می شدم .



باز هم نگاهش را به آتش دوخت و تند و تند پلک زد؛ می‌توانستم برق اشک را در چشمانش ببینم و انگار دوست نداشت پیش روی من گریه کند.

-یک روز برد اومد و بهم گفت که قراره بره جنگ، اونوقت‌ها سرزمین ما با اشباح جنگ داشت و اون‌ها سربازهای زیادی از سرزمین ما رو کشته بودن. اون روزها تموم زندگیم شده بود نشستن و دعا کردن تا اون زنده و سالم از جنگ برگرده، با خودم عهد بستم که اگه از جنگ برگشت و زنده و سالم بود بهش میگم که دوستش دارم و اون رو برای همیشه کنار خودم نگه می‌دارم. همانطور خیره به آتش تک‌خنده‌ی تلخی زد و ادامه داد:

-بعد از یه مدتی برد برگشت؛ زنده و سالم هم برگشت، اما درست توی لحظه‌ای که من می‌خواستم بهش بگم دوستش دارم اون پیش دستی کرد و گفت که می‌خواد ازدواج کنه .



دیانا آب دهانش را همراه با بغضی که معلوم بود گلویش را گرفته قورت داد.

-بههم گفت که به خاطر عملکرد خوبش توی جنگ ترفیع درجه گرفته و یکی از وزیرها بهش پیشنهاد داده که دامادش بشه؛ گفت اون دختر رو دوست نداره، ولی براش موقعیت خوبیه تا به فرماندهی لشکر... همون چیزی که از بچگی آرزوش بوده برسه. ازم خواست برای خوشبختیش دعا کنم و من این کار رو کردم، اما بعد از یه مدت تصمیم گرفتم تا مبارزه رو یاد بگیرم و مثل اون یه سرباز بشم.

دیانا شانه‌ای بالا انداخت؛ گفتن خاطراتش من را به فکر فرو برده بود و حالا این خودم بودم که نمی‌خواستم به سرنوشت تلخ این دختر دچار شوم.

-یه نفر رو پیدا کردم تا بههم آموزش بده و با تمرین‌های شبانه روزی تونستم توی مبارزه پیشرفت کنم.



متعجب و شگفت زده به او خیره شدم؛ در سرزمین من هم که
 گرگینه‌های ماده دارای قدرت بدنی زیادی بودند توانایی سرباز
 شدن را نداشتند و حالا در شگفت بودم که این دختر چطور
 موفق به انجام چنین کاری شده بود!

-ببینم تو چطوری به دربار پادشاه راه پیدا کردی؟! مگه سرباز
 شدن برای زن‌ها ممنوع نیست؟!

دیانا آرام سری تکان داد.

-چرا هست، اما من شانس این رو داشتم تا توی روز امتحان
 سربازها مهارتم توی مبارزه رو به پادشاه و ولیعهد نشون بدم و
 اون‌ها من رو به عنوان محافظ انتخاب کردن. البته خیلی طول
 کشید تا اعتمادشون رو به دست آوردم، ولی ارزشش رو داشت.
 دیانا نگاهی به صورت همچنان مبهوت من انداخت و با
 تک‌خنده‌ای پرسید:

-چی شد؟! تعجب کردی؟!



من هم مثل او خندیدم و سعی کردم به چهره‌ی مبهوتم
سروسامانی بدهم.

-آره... یکم تعجب برانگیزه، اما این نشون میده که تو دختر
سرسختی هستی و من واقعاً برای اون مرد که تو رو اینقدر راحت
از دست داد متأسفم!

دیانا لبخند مهربانی به رویم پاشید؛ حالا که سرگذشتش را
شنیده بودم بیشتر با او احساس راحتی و صمیمیت داشتم و
می‌توانستم تا حدی ضربه‌ای که خورده بود را درک کنم.
-حالا فهمیدی که چرا نمی‌خوام تو هم مثل من بشی؟! -

سرم را تکانی دادم و دیانا ادامه داد:

-به نظرم حیفه که این احساس قشنگ به خاطر یه تردید و ترسِ
از سمت تو نابود بشه.

باز در تأیید او سر تکان دادم؛ ای کاش می‌توانستم احساسم را با



لونا در میان بگذارم و از احساس او نسبت به خودم مطمئن شوم؛ البته اگر به من مهلت حرف زدن و عذرخواهی کردن را می‌داد.

-بههم گفت که به خاطر عملکرد خوبش توی جنگ ترفیع درجه گرفته و یکی از وزیرها بهش پیشنهاد داده که دامادش بشه؛ گفت اون دختر رو دوست نداره، ولی براش موقعیت خوبیه تا به فرماندهی لشکر... همون چیزی که از بچگی آرزوش بوده برسه. ازم خواست برای خوشبختیش دعا کنم و من این کار رو کردم، اما بعد از یه مدت تصمیم گرفتم تا مبارزه رو یاد بگیرم و مثل اون یه سرباز بشم.

دیانا شانه‌ای بالا انداخت؛ گفتن خاطراتش من را به فکر فرو برده بود و حالا این خودم بودم که نمی‌خواستم به سرنوشت تلخ این دختر دچار شوم.

-یه نفر رو پیدا کردم تا بههم آموزش بده و با تمرین‌های شبانه روزی تونستم توی مبارزه پیشرفت کنم.



متعجب و شگفت زده به او خیره شدم؛ در سرزمین من هم که
 گرگینه‌های ماده دارای قدرت بدنی زیادی بودند توانایی سرباز
 شدن را نداشتند و حالا در شگفت بودم که این دختر چطور
 موفق به انجام چنین کاری شده بود!

-ببینم تو چطوری به دربار پادشاه راه پیدا کردی؟! مگه سرباز
 شدن برای زن‌ها ممنوع نیست؟!

دیانا آرام سری تکان داد.

-چرا هست، اما من شانس این رو داشتم تا توی روز امتحان
 سربازها مهارتم توی مبارزه رو به پادشاه و ولیعهد نشون بدم و
 اون‌ها من رو به عنوان محافظ انتخاب کردن. البته خیلی طول
 کشید تا اعتمادشون رو به دست آوردم، ولی ارزشش رو داشت.
 دیانا نگاهی به صورت همچنان مبهوت من انداخت و با
 تک‌خنده‌ای پرسید:

-چی شد؟! تعجب کردی؟!



من هم مثل او خندیدم و سعی کردم به چهره‌ی مبهوتم
سروسامانی بدهم.

-آره... یکم تعجب برانگیزه، اما این نشون میده که تو دختر
سرسختی هستی و من واقعاً برای اون مرد که تو رو اینقدر راحت
از دست داد متأسفم!

دیانا لبخند مهربانی به رویم پاشید؛ حالا که سرگذشتش را
شنیده بودم بیشتر با او احساس راحتی و صمیمیت داشتم و
می‌توانستم تا حدی ضربه‌ای که خورده بود را درک کنم.
-حالا فهمیدی که چرا نمی‌خوام تو هم مثل من بشی؟! -

سرم را تکانی دادم و دیانا ادامه داد:

-به نظرم حیفه که این احساس قشنگ به خاطر یه تردید و ترسِ
از سمت تو نابود بشه.

باز در تأیید او سر تکان دادم؛ ای کاش می‌توانستم احساسم را با



لونا در میان بگذارم و از احساس او نسبت به خودم مطمئن شوم؛ البته اگر به من مهلت حرف زدن و عذرخواهی کردن را می‌داد.

من جلوتر از همه در میان کوهستان راه می‌رفتم، لونا و ولیعهد در پشتم سرم و آخر از همه هم جفری که دیانا را به حرف گرفته بود راه می‌آمدند. از صبح قصد کرده بودم تا از لونا عذرخواهی کنم و دلیل کارم را برایش توضیح دهم، اما دخترک چنان از من کناره گرفته بود که حتی فرصت یک صحبت دوفره را هم به من نمی‌داد و این که احتمالاً از لج من با ولیعهد بیشتر از قبل صمیمی شده بود کار را برایم سخت‌تر می‌کرد.

پشمان بودم، عذاب وجدان داشتم و از رفتار لونا بیش از هر چیز کلافه و عصبی بودم و همین باعث شده بود که از ابتدای به راه افتادنمان اخم درهم بکشم و با فاصله از دیگران قدم بردارم و خودم را در افکار پریشانم غرق کنم .

-راموس چقدر دیگه مونده که برسیم؟! -



به جای من ولیعهد بود که با شوخی و خنده رو به جفری گفت:

-چیه؟ نکنه به همین زودی خسته شدی؟!

جفری هم با ادعا و غرور جواب داد:

-من و خستگی؟! من همه‌ی عمرم رو توی کوهستان‌ها و

جنگل‌ها دنبال حیوون‌ها می‌دویدم.

-پس این سؤال رو هم واسه‌ی بالا رفتن اطلاعات عمومیت

پرسیدی؛ آره؟!

برای پایان یافتن این بحث جواب دادم:

-راه زیادی نمونده، از یه دهکده که رد بشیم از سرزمین

جادوگرها خارج...

همچنان مشغول توضیح دادن بودم که با دیدن ورودی آن

دهکده‌ی زیادی آشنا حرف در دهانم ماند و سرجایم خشکم زد.

-اوه، نه!

ولیعهد قدمی به سمتم برداشت و با دیدن من که مات و مبهوت



به دهکده خیره مانده بودم پرسید:

-چی شده راموس؟!!

سرم را کلافه تکانی دادم؛ خاطرات آن شب شوم و پر اضطراب در ذهنم مرور میشد و امکان نداشت این دهکده‌ی نحس را از یاد ببرم. لونا هم قدمی برداشت و کنارم ایستاد و همانطور که مثل من از بالای تپه به ورودی دهکده خیره بود گفت:

-این همون دهکده ای نیست که قبل رفتن به قصر پادشاه یه شب رو توش اطراق کرده بودیم؟!!

در جواب لونا سری تکان دادم و لونا «وایی!» زیر لب گفت؛

می‌توانستم بفهمم که او هم مثل من از دیدن این دهکده و یادآوری آن شب بهم ریخته و کلافه شده بود.

-حالا چی کار کنیم؟!!

ولیعهد که انگار از رفتار ما کلافه و گیج شده بود غر زد:

-میشه به ما هم بگین چی شده؟!!



لونا دستی میان موهای مواجش کشید و گفت:

-ما قبل از این که به قصر پادشاه برسیم باید از این دهکده رد می شدیم و از شانس بدمون به شب خوردیم. توی این دهکده با یه پیرمرد آشنا شدیم که بهمون پیشنهاد داد شب رو توی خونه اش بمونیم.

لونا سر و شانه هایش را کلافه تکانی داد.

-خب ما مجبور بودیم که قبول کنیم چون نمی تونستیم توی تاریکی به راهمون ادامه بدیم، ولی نیمه شب که اتفاقی از خواب بیدار شدیم متوجه شدیم که اون پیرمرد ما رو توی خونه اش زندانی کرده و به خون آشام ها خبر داده بود تا ما رو اسیر کنن. خیلی شانس آوردیم که تونستیم از دستش خلاص بشیم وگرنه تا الان به دست خون آشام ها کشته شده بودیم.

ولیعهد با تعجب و ناراحتی سری به تأسف تکان داد.

-خب... خب حالا ماها چجوری قراره از این دهکده رد بشیم؟!



اگه اون پیرمرد هنوز اونجا باشه یا بقیه‌ی مردم دهکده به

خون‌آشام‌ها خبر بدن چی؟!

متفکر دستی به صورتم کشیدم؛ این دقیقاً چیزی بود که در فکر

خودم هم می‌گذشت. این بار دیانا بود که پرسید:

-یعنی هیچ راه دیگه‌ای جز این دهکده برای رسیدن به سرزمین

گرگ‌ها نیست؟!

نفسم را عمیق بیرون دادم؛ اگر راه دیگری بود که خوب بود،

آنوقت دیگه نیازی نبود که بنشینیم و چند ساعت فکر کنیم و

راهی برای عبور از این دهکده پیدا کنیم.

-نه؛ سریع‌ترین راه عبور از این دهکده‌اس. اگه بخواهیم این

دهکده رو دور بزنیم راهمون خیلی دور میشه.

دیانا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-خب چی کار میشه کرد؟! اگه این بار به دست خون‌آشام‌ها

بیوفتین که نمیتونین نجات پیدا کنین.



کلافه همانجا بر روی سنگی نشستم؛ حتی فکر به این که بخواهیم این دهکده را دور بزنییم و حداقل یک هفته دیرتر از حد موعد به مقصد برسیم هم اعصابم را داغان می کرد.

-اینجوری نمیشه؛ باید یه راه دیگه پیدا کنیم.

لونا هم در کنارم روی تخته سنگی نشست و به فکر فرو رفت؛ این بار نمی شد به تنهایی تصمیم بگیریم. حالا چندین نفر بودیم و به همفکری یکدیگر نیاز داشتیم.

-ببینم شما فقط می ترسید که مردم دهکده شما رو بشناسن؟! در جواب جفری سری تکان داده و گفتم:

-و البته اون پیرمرد که چهره مون رو دیده.

جفری با خونسردی شانه ای بالا انداخت.

-خب این که اینقدر نگرانی نداره.

لونا نیم نگاه متعجبی سمت جفری انداخت؛ من هم بسیار کنجکاو بودم که بدانم چه چیزی در سر جفری می گذرد. آخرین



باری که او در نقشه کشیدن به ما کمک کرده بود به نتیجه‌ی خوبی رسیده بودیم و بدم نمیاد یکبار دیگر هم به او اعتماد کنم.
 -منظورت چیه جف؟! تو نقشه‌ای داری؟!
 جفری سر تکان داد و با اطمینان پلک روی هم گذاشت.
 -بیاین تا نقشه‌ام رو بهتون بگم.

کلافه با پنجه روی شانه‌ام کشیدم؛ احساس می‌کردم این لباس‌های ساخته شده از پشم گوسفند که بر تن داشتم تمام بدنم را می‌خورد، آن بوی تند و وحشتناک گوسفند حالم را بهم میزد و آن موهای مسخره‌ی گراز که جفری به عنوان ریش با صمغ درخت کوهی به صورتم چسبانده بود داشت پوست صورتم را می‌سوزاند. در آن شرایط تمایل زیادی داشتم تا با آن چهره‌ی مضحکی که جفری برایم ساخته بود بر سرش فریاد بکشم و تمام حرصم را بر سر او خالی کنم، اما حیف که در دهکده و جلوی مردمش که همانطور هم با بهت و تعجب نگاهمان می‌کردند



دست و پایم بسته بود .

-وای؛ این لباس‌های پشیمی داره تموم تنم رو می‌خوره!
نیم نگاهی سمت لونا که مثل من به خودش می‌پیچید و تن و
بدنش را می‌خاراند انداختم.

-منم همینطور!

لونا نگاهی سمت من انداخت و از دیدن قیافه‌ام به خنده افتاد.
-ولی این ریش‌ها خیلی بهت میاد!
از خنده‌اش من هم لبخندی زدم؛ این حرف یعنی می‌خواست
دست از قهر و دوری از من بردارد؟!
-آره؛ می‌دونم.

ناگهان انگار به یاد چیزی افتاد که خنده‌اش جای خود را به اخم
داد.

-چی شد؟! چرا اخمو شدی یهو؟!

لونا با همان اخم‌های درهم شده شانه‌ای بالا انداخت.



- فکر نکن حرف‌هایی که زدی رو یادم رفته.

کلافه پلک روی هم فشردم؛ پس فکرم غلط بود و او فقط

لحظه‌ای دلخوری‌اش را از یاد برده بود.

-ببین لونا من... من واقعاً متأسفم؛ نمی‌خواستم اون حرف‌ها رو

بهت بزنم و ناراحت کنم، اما...

لونا میان حرفم آمد:

-من از حرف‌هایی که به خودم زدی ناراحت نیستم راموس؛ من از این ناراحت‌م که تو تغییر کردی و این تغییرات اصلاً خوب نیستن.

سرم را در تأیید حرفش تکان دادم؛ حق با او بود، من تغییر کرده بودم و حتی خودم هم از این تغییرات خوشم نمی‌آمد.

اما این تغییرات دست من نبود؛ ترس از دست دادن لونا و رفتار صمیمانه‌ی او با ولیعهد من را دچار این تغییرات کرده بود.

-بهت حق میدم لونا؛ من خودم هم از این وضعیت راضی نیستم،



اما رفتار تو با ولیعهد...

-دقیقاً همین رفتار تو با ولیعهد بود که من رو ناراحت کرد.

لونا نیم نگاهی سمت ولیعهد و دیانا که جلوتر از ما قدم

برمی داشتند انداخت و ادامه داد:

-من نمی فهمم تو چرا با ولیعهد اینجوری رفتار می کنی؟ اون

فقط می خواد دلخوری و ناراحتی تو از پدرش رو از بین ببره.

لحظه ای در سکوت نگاهش کردم؛ قبول داشتم که رفتارم با

ولیعهد بد بود، اما لونا چرا باید اینطور از او دفاع می کرد؟!

-منم نمی فهمم که تو چرا اینقدر به اون اهمیت میدی؟!

لونا با بهت نگاهم کرد؛ انگار که دلیل پرسیدن این سؤال را از

سمت من نمی فهمید.

-راموس تو می فهمی چی داری میگی؟! مگه اون چی کار کرده

که بخوام نادیده اش بگیرم و به ناراحتیش اهمیت ندم؟!

پیش از آن که بتوانم دهان باز کنم و از دلیل ناراحتی ام برای او



بگویم به مرد نسبتاً جوانی که سرراهمان ایستاده بود رسیدیم و ما به ناچار سکوت کرده و پس از کشیدن کلاه شل‌ها بر سرمان سر به زیر انداختیم تا مرد چهره‌هایمان را نبیند؛ گرچه که با آن تغییر قیافه شناختنمان آسان نبود، اما ترجیح می‌دادیم که در این مورد ریسک نکنیم.

-سلام آقایون و خانوم‌ها، من می‌تونم کمکتون کنم؟!

زودتر از همه ولیعهد بود که رو به مرد پرسید:

-ما مسافریم و دنبال جایی می‌گردیم که بتونیم شب رو اونجا بگذرونیم؛ شما همچین جایی رو می‌شناسید؟!

مرد با غرور نگاهی سمت ولیعهد انداخت و گفت:

-سراغ خوب کسی اومدین؛ باید بهتون بگم که من صاحب تنها مسافرخونه‌ی این دهکده هستم.

-نمی‌دونستم یه دهکده‌ی فسقلی هم می‌تونه مسافرخونه داشته باشه!



مرد در جواب دیانا خنده‌ی مصنوعی کرد.

-اوه بانوی جوان کم لطفی نکنید؛ درسته که این دهکده کوچیکه، ولی مسافره‌ای زیادی از شهرهای مختلف به اینجا میان.

قدمی جلوتر رفتم و کنار گوش دیانا و ولیعهد پیچ زدم:

-ما نمی‌تونیم به همین راحتی به این مرد اعتماد کنیم.

ولیعهد نگاهی سمت من انداخت و مثل خودم با لحنی آرام لب زد:

-چاره‌ای نداریم؛ چند دقیقه‌ی دیگه هوا تاریک میشه و دیگه

نمی‌تونیم به راهمون ادامه بدیم باید قبل از تاریکی هوا یه جایی رو برای موندن پیدا کنیم.

این بار دیانا در تأیید ولیعهد سری تکان داد و گفت:

-حق با ولیعده ما باید امشب رو خوب استراحت کنیم تا بتونیم



فردا دوباره به راهمون ادامه بدیم؛ بعلاوه اون مرد که شماها رو نمی‌شناسه پس دلیلی برای نگرانی نیست.

به ناچار پشت سر مرد به راه افتادیم؛ برایم مهم نبود که ما را به کدام جهنم‌دره‌ای می‌برد فقط امیدوار بودم که باز مثل آن شب گیر یک موجود پلید نیفتیم و در این شرایط که مطمئن بودم برای نجات شاهدخت دردسرهای بسیاری را باید به جان بخریم حضورمان در این دهکده هم با دردسر و مشقت همراه نباشد.
-بفرمایید؛ این‌هم مسافر‌خونه‌ی من.

به ساختمان سه طبقه و قدیمی پیش رویم نگاهی انداختم؛ این ساختمان قدیمی بیشتر از مسافر‌خانه شبیه به یک خانه‌ی قدیمی و متروکه بود.

-اوه مسافر‌خونه این شکلیه؟! این که شبیه یه خونه‌اس!
نگاه بی‌حوصله‌ای سمت جفری انداختم؛ در بزرگترین شهر سرزمینش زندگی می‌کرد و تابحال مسافر‌خانه ندیده بود؟!!



-خب میشه دو تا اتاق به ما بدین تا بتونیم یه استراحتی بکنیم؟

مرد که حالا پشت میز چوبی‌ای جای گرفته بود رو به ولیعهد

لبخند مضحکی زد و با تکان سرش گفت:

-البته؛ فقط به ازای هر اتاق باید سه سکه بپردازید.

ولیعهد دست داخل جیب لباسش برد و من نفسم را پوف مانند

بیرون دادم؛ مردک رسماً داشت سرمان را کلاه می‌گذاشت و ما

چاره‌ای جز قبول خواسته‌اش نداشتیم.

ولیعهد شش سکه به مرد پرداخت کرد و در عوض کلید دو اتاق

طبقه‌ی بالا را گرفت.

-وای که من دارم میمیرم از خستگی!

به جلوی اتاق‌ها که رسیدیم دیانا با انداختن نگاهی رو به لونا

گفت:

-بهتره که من و بانو لونا بریم توی اتاق و شما آقایون هم برید

توی یه اتاق.



کلاه شنل را از روی سرم پس زدم و نفسم را کلافه بیرون دادم؛ به خودم وعده داده بودم که امشب بتوانم با لونا صحبت کنم و حالا این حرف برنامه‌های من را بهم ریخته بود.

-من که موافقم.

با موافقت کردن لونا و ولیعهد دیگر جایی برای مخالفت من نمانده بود و من کلافه و بی‌حوصله وارد اتاق مشترکم با ولیعهد و جفری شدم.

کلافه غلتی در رختخوابم زدم؛ خسته بودم، اما فکر و خیالات جولان دهنده در سرم حتی لحظه‌ای هم به من مهلت استراحت کردن نمی‌داد. عصبی توی رختخوابم نشستم و به جفری و ولیعهد که در خواب ناز بودند نگاهی انداختم؛ چقدر به این حال و هوا و راحتی خیالشان غبطه می‌خوردم. از جایم برخاستم، کلافه بودم و فضای این اتاق نم‌گرفته داشت اعصابم را بهم می‌ریخت و



دیگر نمی‌توانستم در این اتاق بمانم. آرام و پاورچین از اتاق بیرون زدم و بی‌توجه به این که در آن ساعت از شب چقدر هوا می‌تواند سرد باشد از کنار مرد صاحب مسافرخانه که به خواب رفته بود به سمت در خروجی ساختمان قدیمی قدم برداشتم. به ناچار پشت سر مرد به راه افتادیم؛ برایم مهم نبود که ما را به کدام جهنم‌دره‌ای می‌برد فقط امیدوار بودم که باز مثل آن شب گیر یک موجود پلید نیفتیم و در این شرایط که مطمئن بودم برای نجات شاهدخت دردسرهای بسیاری را باید به جان بخریم حضورمان در این دهکده هم با دردسر و مشقت همراه نباشد.

-بفرمایید؛ این هم مسافرخانه‌ی من.

به ساختمان سه طبقه و قدیمی پیش رویم نگاهی انداختم؛ این ساختمان قدیمی بیشتر از مسافرخانه شبیه به یک خانه‌ی قدیمی و متروکه بود.

-اوه مسافرخانه این شکلیه؟! این که شبیه یه خونه‌اس!



نگاه بی‌حوصله‌ای سمت جفری انداختم؛ در بزرگترین شهر
 سرزمینش زندگی می‌کرد و تابحال مسافرخانه ندیده بود؟!
 -خب میشه دو تا اتاق به ما بدین تا بتونیم یه استراحتی بکنیم؟
 مرد که حالا پشت میز چوبی‌ای جای گرفته بود رو به ولیعهد
 لبخند مضحکی زد و با تکان سرش گفت:
 -البته؛ فقط به ازای هر اتاق باید سه سکه بپردازید.
 ولیعهد دست داخل جیب لباسش برد و من نفسم را پوف مانند
 بیرون دادم؛ مردک رسماً داشت سرمان را کلاه می‌گذاشت و ما
 چاره‌ای جز قبول خواسته‌اش نداشتیم.
 ولیعهد شش سکه به مرد پرداخت کرد و در عوض کلید دو اتاق
 طبقه‌ی بالا را گرفت.
 -وای که من دارم میمیرم از خستگی!
 به جلوی اتاق‌ها که رسیدیم دیانا با انداختن نگاهی رو به لونا
 گفت:



-بهتره که من و بانو لونا بریم توی اتاق و شما آقایون هم برید توی یه اتاق.

کلاه شنل را از روی سرم پس زدم و نفسم را کلافه بیرون دادم؛ به خودم وعده داده بودم که امشب بتوانم با لونا صحبت کنم و حالا این حرف برنامه‌های من را بهم ریخته بود.

-من که موافقم.

با موافقت کردن لونا و ولیعهد دیگر جایی برای مخالفت من نمانده بود و من کلافه و بی‌حوصله وارد اتاق مشترکم با ولیعهد و جفری شدم.

کلافه غلتی در رختخوابم زدم؛ خسته بودم، اما فکر و خیالات جولان دهنده در سرم حتی لحظه‌ای هم به من مهلت استراحت کردن نمی‌داد. عصبی توی رختخوابم نشستم و به جفری و ولیعهد که در خواب ناز بودند نگاهی انداختم؛ چقدر به این حال و



هوا و راحتی خیالشان غبطه می‌خورد. از جایم برخاستم، کلافه بودم و فضای این اتاق نم‌گرفته داشت اعصابم را به هم می‌ریخت و دیگر نمی‌توانستم در این اتاق بمانم. آرام و پاورچین از اتاق بیرون زدم و بی‌توجه به این که در آن ساعت از شب چقدر هوا می‌تواند سرد باشد از کنار مرد صاحب مسافرخانه که به خواب رفته بود به سمت در خروجی ساختمان قدیمی قدم برداشتم .

روی پله‌های ورودی مسافرخانه نشستم و دم عمیقی از هوای خنک بیرون گرفتم؛ در آن ساعت از شب دهکده خلوت و بی‌هیچ عبور و مروری بود و این سکوت و خلوت چیزی بود که حال من را در آن شرایط بهتر می‌کرد .

-راموس؟ تو چرا اینجا نشستی؟!

سر برگرداندم و نگاهم را به لونایی که از در مسافرخانه بیرون زده بود دوختم؛ تمام روز را منتظر فرصتی برای صحبت با او بودم و حالا انگار این فرصت پیش آمده بود .



-خوابم نمی‌برد اومدم هوا بخورم؛ تو چرا اومدی بیرون؟!

لونا همانطور که کنارم بر روی پله‌ها می‌نشست گفت:

-من هم بی‌خواب شده بودم؛ مثل تو اومدم هواخوری.

لبخند محوی به رویش پاشیدم و گفتم:

-راستش من می‌خواستم یه چیزی...

-من می‌خواستم یه چیزی بهت...

از حرفی که هر دو هم‌زمان به زبان آورده بودیم سکوت کردیم و

هر دو به خنده افتادیم؛ لونا هم لبخندی به رویم زد و گفت:

-تو اول بگو.

سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم.

-نه؛ تو اول بگو.

لونا لبخند محوی زد و سر پایین انداخت.

-خب من... راستش من نیومدم هواخوری؛ بیدار بودم و از

پنجره دیدم که اومدی بیرون و من هم اومدم تا باهات حرف



بزخم.

از شنیدن حرفش لبخندی بر لبم نشست؛ این که حاضر شده بود
با من صحبت کند بسیار عالی بود!

-راستش من هم منتظر یه فرصت بودم تا باهات صحبت کنم.
لونا شانه‌ای بالا انداخت.

-خب حالا که فرصتش پیش اومده، بگو. چی باعث شده که

اینطوری با ولیعهد صحبت کنی؟

نفسم را کلافه بیرون دادم و نگاهم را به زیر دوختم؛ از این که
ولیعهد اینقدر برای او مهم بود ناراحت می‌شدم، اما بهتر بود که
حرف دلم را می‌گفتم و خودم را از شر این وضعیت پا در هوا
خلاص می‌کردم.

-خب می‌دونی من ... من ...

نفسم را پوف مانند بیرون دادم و با سرعت گفتم:

-من از این که تو با ولیعهد صمیمی هستی خوشم نمیاد!



پس از کمی مکث چشم باز کردم و نگاهم به چهره‌ی مبهوت لونا دوختم.

-چ... چرا این رو میگی؟! ولیعهد که خیلی خوبه!

کلافه از طرفداری او با عصبانیت پرسیدم:

-ببینم تو ولیعهد رو دوست داری؟!

لونا با چشمانی گرد شده و دهانی باز به من خیره شده بود، گویی که نفس کشیدن را از یاد برده و ذهنش توان تحلیل حرفم را نداشت.

-تو... تو دیوونه شدی؟! من... من با ولیعهد... اوه خدا این

خیلی مسخره‌اس! ولیعهد من رو مثل خواهرش می‌بینه و تو

همچین فکرهایی...

حرفش را ادامه نداد و در عوض با کلافگی سرش را تکان داد و

این بار من بودم که با بهت نگاهش می‌کردم. واقعاً او به ولیعهد

علاقه نداشت؟! یعنی... یعنی ولیعهد او را مثل خواهرش



می‌دید؟ !

-وا... واقعاً میگی؟!!

لونا چشم غره‌ای به من رفت.

-مگه من با تو شوخی دارم؟!!

نفسم را آسوده بیرون دادم و این پس از مدت‌ها بود که

می‌توانستم نفس راحتی بکشم.

-این عالیه !

لونا متعجب نگاهم کرد.

-چرا این رو میگی؟! اصلاً... اصلاً چرا این رو پرسیدی؟!!

دستی به صورتم و آن ریش مسخره کشیدم؛ راحتی خیالم از یک

طرف و اعتراف به علاقه‌ام نسبت به او از طرف دیگر فکرم را

مشغول کرده بود.

-من... راستش من...

دستم را مشت کرده و فشردم؛ دوست داشتن او چیزی نبود که



بتوانم راحت آن را به زبان بیاورم، اما نمی‌توانستم حالا که تا یک قدمی این بحث پیش رفته بودم چیزی نگویم.

-من دوست دارم لونا!

نیم نگاهی به او که سر به زیر انداخته و لپ‌هایش از شرم سرخ شده بود انداختم و این بار راحت‌تر از قبل ادامه دادم:

-من واقعاً بهت علاقه دارم و می‌خوام باهات ازدواج کنم!

لحظه‌ای سکوت کردم و نگاه منتظرم را به او دوختم؛ نمی‌خواست واکنشی نشان دهد؟!

-تو نمی‌خواهی جوابم رو بدی؟!

لونا نیم نگاهی یه سمتم انداخت و گفت:

-جواب چی رو بدم؟! تو که سؤالی نپرسیدی.

لحظه‌ای از حواس‌پرتی خودم خنده‌ام گرفت.

-آره حق با توه؛ خب حالا می‌پرسم.

تک‌خنده‌ای کردم، کمی چرخیدم و نگاه مستقیمم را به چشمان



زیبای لونا دوختم.

-تو هم به من علاقه داری؟! می‌دونم که من مثل خیلی از
گرگینه‌ها نیستم؛ قدرتی ندارم و پر از ضعفم ولی...
با قرار گرفتن انگشتان لونا بر روی لب‌هایم سکوت کردم و این بار
او بود که سکوت را شکست:

-تو ضعیف نیستی راموس؛ قبول دارم که مثل بقیه‌ی گرگینه‌ها
نیستی، اما همین تفاوت‌هاست که تو رو خاص و جذاب کرده. لونا
با چشمانی گرد شده و دهانی باز به من خیره شده بود، گویی که
نفس کشیدن را از یاد برده و ذهنش توان تحلیل حرفم را
نداشت.

-تو... تو دیوونه شدی؟! من... من با ولیعهد... اوه خدا این
خیلی مسخره‌اس! ولیعهد من رو مثل خواهرش می‌بینه و تو
همچین فکرهایی...

حرفش را ادامه نداد و در عوض با کلافگی سرش را تکان داد و



این بار من بودم که با بهت نگاهش می کردم. واقعاً او به ولیعهد
علاقه نداشت؟! یعنی... یعنی ولیعهد او را مثل خواهرش
می دید؟! !

-وا... واقعاً میگی؟! !

لونا چشم غره‌ای به من رفت.

-مگه من با تو شوخی دارم؟! !

نفسم را آسوده بیرون دادم و این پس از مدت‌ها بود که
می توانستم نفس راحتی بکشم.

-این عالیه !

لونا متعجب نگاهم کرد.

-چرا این رو میگی؟! اصلاً... اصلاً چرا این رو پرسیدی؟! !

دستی به صورتم و آن ریش مسخره کشیدم؛ راحتی خیالم از یک
طرف و اعتراف به علاقه‌ام نسبت به او از طرف دیگر فکرم را
مشغول کرده بود.



-من... راستش من...

دستم را مشت کرده و فشردم؛ دوست داشتن او چیزی نبود که بتوانم راحت آن را به زبان بیاورم، اما نمی‌توانستم حالا که تا یک قدمی این بحث پیش رفته بودم چیزی نگویم.

-من دوستت دارم لونا!

نیم نگاهی به او که سر به زیر انداخته و لپ‌هایش از شرم سرخ شده بود انداختم و این بار راحت‌تر از قبل ادامه دادم:

-من واقعاً بهت علاقه دارم و می‌خوام باهات ازدواج کنم!
لحظه‌ای سکوت کردم و نگاه منتظرم را به او دوختم؛ نمی‌خواست واکنشی نشان دهد؟!

-تو نمی‌خواهی جوابم رو بدی؟!

لونا نیم نگاهی یه سمتم انداخت و گفت:

-جواب چی رو بدم؟! تو که سؤالی نپرسیدی.
لحظه‌ای از حواس‌پرتی خودم خنده‌ام گرفت.



-آره حق با توئه؛ خب حالا می‌پرسم.

تک‌خنده‌ای کردم، کمی چرخیدم و نگاه مستقیمم را به چشمان زیبای لونا دوختم.

-تو هم به من علاقه داری؟! می‌دونم که من مثل خیلی از

گرگینه‌ها نیستم؛ قدرتی ندارم و پر از ضعفم ولی...

با قرار گرفتن انگشتان لونا بر روی لب‌هایم سکوت کردم و این‌بار او بود که سکوت را شکست:

-تو ضعیف نیستی راموس؛ قبول دارم که مثل بقیه‌ی گرگینه‌ها نیستی، اما همین تفاوت‌هاست که تو رو خاص و جذاب کرده.

لونا لحظه‌ای سکوت کرد، انگشتانش را از روی لب‌هایم برداشت و با خجالت ادامه داد:

-و من... من هم تو رو دوست دارم!

با دهانی باز و چشمانی لبریز از شوق به چشمان لونا خیره شدم؛ باورم نمی‌شد که بالاخره به او ابراز عشق کرده بودم و او پسم



نزده بود، باورم نمی‌شد که او هم من را دوست داشت! با ذوق و هیجان دست پیش بردم و تن ظریفش را به آغوش کشیدم و او را به خودم فشردم؛ با این که خیال می‌کردم امشب برایم بسیار سخت باشد، اما با اتفاقاتی که افتاده بود حالا امشب یکی از بهترین شب‌های عمرم شده بود. به خودم که آمدم لونا را رها کردم و به او که خجالت‌زده سر به زیر انداخته بود نگاهی انداختم.

-ب... ببخشید، من... من خیلی هیجان‌زده شدم!
لونا لبخند محوی زد و سر تکان داد.
-عیبی نداره.

نیم نگاهی به پشت سرش که در ورودی مسافرخانه بود انداخت و با همان شرمی که همچنان در نگاهش پیدا بود ادامه داد:
-بهتره بریم توی اتاق‌هامون تا هم‌اتاقی‌هامون بیدار نشدن و نگرانمون نشدن.



در تأیید حرفش سر تکان دادم و هر دو از جای برخاستیم؛
مطمئناً این بار هم از شدت شوق و هیجان به خواب نمی‌رفتم، اما
حالا خیالم راحت بود که لونا را برای خودم دارم و هیچ کس
دیگری نمی‌تواند او را از من دور کند.

بالاخره پس از چندین روز راه رفتن پیایی به سرزمین گرگ‌ها
رسیدیم، با کلک و گول زدن نگهبانان از مرز رد شدیم و حالا وارد
سرزمین گرگ‌ها شده بودیم .
-من خیلی خسته شدم؛ اینجا جایی هست که بتونیم یکم
استراحت کنیم؟!

با هم‌دردی نگاهی به جفری انداختم؛ خودم هم بسیار خسته بودم
و دلم می‌خواست استراحت کنم، اما سرتاسر این سرزمین برایمان
پر از خطرات نهفته بود و ما باید بسیار مراقب می‌بودیم.
-من هم خسته شدم، اما این سرزمین حالا برای ما پر از خطر و



نمی‌تونیم هرجایی استراحت کنیم.

دیانا نگاهی به جنگل و تپه‌های سرسبز دور و اطرافمان انداخت و گفت:

-ولی اینجوری هم که نمیشه؛ ما برای نجات شاهدخت احتیاج به برنامه‌ریزی و نقشه داریم، نمی‌تونیم که همینطوری توی کوه و جنگل پرسه بزنیم.

لونا در تأیید حرف دیانا سری تکان داد و گفت:

-حق با دیاناس، ما نمی‌تونیم همینطوری اینجا پرسه بزنیم این کار خطرناکه.

بعد انگار چیزی را به یاد آورده باشد با شوق گفت:

-من میگم بریم خونه‌ی ما.

با تعجب نگاهی سمت او انداختم.

-خونه‌ی شما؟!!

لونا سری به تأیید تکان داد.



-آره؛ کلبه‌ای که من و خانواده‌ام قبل از اسیر شدن اونجا زندگی می‌کردیم. اونجا می‌تونیم هم استراحت کنیم و هم یه فکری برای نجات شاهدخت بکنیم.

لونا لحظه‌ای سکوت کرد، انگشتانش را از روی لب‌هایم برداشت و با خجالت ادامه داد:

-و من... من هم تو رو دوست دارم!
با دهانی باز و چشمانی لبریز از شوق به چشمان لونا خیره شدم؛
باورم نمی‌شد که بالاخره به او ابراز عشق کرده بودم و او پسم
نزده بود، باورم نمی‌شد که او هم من را دوست داشت! با ذوق و
هیجان دست پیش بردم و تن ظریفش را به آغوش کشیدم و او را
به خودم فشردم؛ با این که خیال می‌کردم امشب برایم بسیار
سخت باشد، اما با اتفاقاتی که افتاده بود حالا امشب یکی از
بهترین شب‌های عمرم شده بود. به خودم که آمدم لونا را رها
کردم و به او که خجالت‌زده سر به زیر انداخته بود نگاهی



انداختم.

-ب... ببخشید، من... من خیلی هیجان زده شدم!

لونا لبخند محوی زد و سر تکان داد.

-عیبی نداره.

نیم نگاهی به پشت سرش که در ورودی مسافرخانه بود انداخت و

با همان شرمی که همچنان در نگاهش پیدا بود ادامه داد:

-بهتره بریم توی اتاق هامون تا هم اتاقی هامون بیدار نشدن و

نگرانمون نشدن.

در تأیید حرفش سر تکان دادم و هر دو از جای برخاستیم؛

مطمئناً این بار هم از شدت شوق و هیجان به خواب نمی رفتم، اما

حالا خیالم راحت بود که لونا را برای خودم دارم و هیچ کس

دیگری نمی تواند او را از من دور کند.

بالاخره پس از چندین روز راه رفتن پیایی به سرزمین گرگ ها



رسیدیم، با کلک و گول زدن نگهبانان از مرز رد شدیم و حالا وارد سرزمین گرگ‌ها شده بودیم .

-من خیلی خسته شدم؛ اینجا جایی هست که بتونیم یکم استراحت کنیم؟!

با هم‌دردی نگاهی به جفری انداختم؛ خودم هم بسیار خسته بودم و دلم می‌خواست استراحت کنم، اما سرتاسر این سرزمین برایمان پر از خطرات نهفته بود و ما باید بسیار مراقب می‌بودیم.
-من هم خسته شدم، اما این سرزمین حالا برای ما پر از خطر و نمی‌تونیم هرجایی استراحت کنیم.

دیانا نگاهی به جنگل و تپه‌های سرسبز دور و اطرافمان انداخت و گفت:

-ولی اینجوری هم که نمیشه؛ ما برای نجات شاهدخت احتیاج به برنامه‌ریزی و نقشه داریم، نمی‌تونیم که همینطوری توی کوه و جنگل پرسه بزنیم.



لونا در تأیید حرف دیانا سری تکان داد و گفت:

-حق با دیاناس، ما نمی‌تونیم همینطوری اینجا پرسه بزنیم این کار خطرناکه.

بعد انگار چیزی را به یاد آورده باشد با شوق گفت:

-من میگم بریم خونه‌ی ما.

با تعجب نگاهی سمت او انداختم.

-خونه‌ی شما؟!

لونا سری به تأیید تکان داد.

-آره؛ کلبه‌ای که من و خانواده‌ام قبل از اسیر شدن اونجا زندگی

می‌کردیم. اونجا می‌تونیم هم استراحت کنیم و هم یه فکری برای

نجات شاهدخت بکنیم.

خانه‌ی لونا و خانواده‌اش کلبه‌ی چوبی و دو طبقه‌ای بود

که بسیار بهم ریخته بود و تمام وسایل و لوازم داخل کلبه



شکسته یا در گوشه‌ای افتاده بودند و لایه‌ای خاک بر روی آنها نشسته بود. ولیعهد قدمی پیش گذاشت و همانطور که از دیدن وضعیت کلبه مبهوت مانده بود گفت:

-وای اینجا چرا اینقدر بهم ریخته‌اس؟!-

لونا نگاه دلتنگش را در دور و اطراف کلبه گرداند و لبخند تلخی زد.

-چند سال پیش که خون‌آشام‌ها به اینجا حمله کردن تموم خونه‌ها رو یا سوزوندن و یا بهم ریختن و تموم مردم دهکده رو با خودشون بردن.

قدمی به او که انگار از یادآوری خانواده‌اش غمگین شده بود نزدیک‌تر شدم و دستم را بر روی شانه‌اش گذاشتم.

-ناراحت نباش لونا؛ ما خانواده‌ات رو نجات میدیم.

لونا در جوابم لبخند قدردانی زد و من هم حواب لبخندش را با لبخندی مهربان دادم.



-خب باز هم جای شکرش باقیه که اینجا رو اتیش نزدن، وگرنه دیگه حایی برای موندن نداشتیم.

نگاه چپ‌چپی به جفری که گوشه‌ای ولو شده بود انداختم.
-تو راحتی اونجا؟

جفری شانه‌ای بالا انداخت و بی‌حال جواب داد:

-من اینقدر خسته‌ام که فقط می‌خوام بخوابم، برام مهم نیست کجا.

در این میان لونا اشاره‌ای به پله‌های چوبی که به طبقه‌ی بالا می‌رسید کرد و گفت:

-طبقه‌ی بالا چند تا اتاق هست؛ می‌تونین اونجا استراحت کنین. ولیعهد و دیانا که انگار زیادی خسته بودند تشکری کرده و به سمت پله‌ها قدم برداشتند و جفری هم با بی‌حالی از جای برخاست.

-خب دیگه من هم میرم استراحت کنم؛ تو نمی‌خواهی استراحت



کنی راموس؟!

در جواب لونا سری تکان داده و همراه با او از پله‌ها بالا رفتم.

...

پس از چندین ساعت خواب، رفع خستگی و خوردن مقداری خوراکی برای جذب انرژی همه در سالن کوچک کلبه جمع شدیم تا برای نجات شاهدخت برنامه‌ریزی کنیم؛ این کار برایمان خطر و ریسک زیادی داشت و ما باید بسیار حساب شده جلو می‌رفتیم و خودمان را بیهوده به خطر نمی‌انداختیم. جفری نگاهش را میان همه‌مان گرداند و پرسید:

-کسی نمی‌خواد حرفی بزنه؟

من که آماده بودم سؤالی بپرسم و حرفم جفری باعث سکوت‌م شده بود چشم غره‌ای نثارش کردم؛ این بشر یک لحظه هم صبر نداشت؟! رو سمت لونا کردم و گفتم:

-لونا میشه که یکم از اون قلعه برامون بگی؟! این که چطور جاییه



و تو چطوری از اونجا فرار کردی؟!

لونا با لبخند سر در تأیید حرفم تکان داد.

-اونجا یه قلعه‌ی خیلی بلنده که پر از زندانه و توی هر زندانش

یک یا چند نفر زندانی‌ان؛ من و شاهدخت هم توی طبقه‌ی

سومش توی یه اتاقک که ورودیش با چند تا میله‌ی فلزی بسته

شده زندانی بودیم. اون روز که من تصمیم به فرار گرفتم و این رو

با شاهدخت در میون گذاشتم اون بهم گفت که می‌تونم خودم رو

به مریضی بزنم و آخ و ناله راه بندازم.

لونا پوزخند تلخی زد و ادامه داد:

-منم اونقدر آخ و ناله کردم که دست آخر نگهبان پشت در اتاق

عصبانی شد و اومد توی اتاق تا ببینه من چم شده؛ شاهدخت هم

با یه ضربه اون نگهبان رو از پا در آورد و من از اون قلعه فرار

کردم.

ولیعهد نگاه گیجش را به لونا دوخت و پرسید:

<http://www.98ia-shop.ir>



-اگه شماها توی یه اتاق بودین پس... پس چرا کلاریس از اون قلعه فرار نکرد؟!

لونا نفسش را آه مانند بیرون داد و مغموم جواب داد:
 -شاهدخت می گفت که خون آشام ها اون رو توی یه حصار جادویی زندانی کردن و اون نمی تونه از اتاق خارج بشه.
 دم عمیقی گرفتم و کلافه دست به داخل موهایم فرو بردم؛ حالا که آن خون آشام های لعنتی از جادو استفاده کرده بودند کار ما سخت تر میشد.
 -پس باید یه فکری هم برای شکستن اون حصار جادویی بکنیم.
 نگاهی سمت ولیعهد انداخته و پرسیدم:

-راهی برای شکستن اون حصار جادویی هست؟!
 ولیعهد در جوابم سری تکان داد.

-آره؛ اگه یه قدرت جادویی زیادی به اون حصار وارد بشه شکسته میشه.



لونا نگاه مرددش را لحظه‌ای میان ولیعهد و دیانا گرداند و پرسید:
 - شما قدرت لازم برای شکستن اون حصار رو دارید؟ چون خود
 شاهدخت تا الان نتونسته اون حصار رو بشکنه.
 ولیعهد لبخند محوی به روی لونا زد.

-نگران نباش بانو لونا؛ ما از پس هرکاری برمیایم. اگر هم دیدی
 که کلاریس تا الان نتونسته اون حصار رو بشکنه برای اینکه اون
 حصار جادویی قدرت فردی که درونش اسیر شده رو محدود
 می‌کنه و فقط یه قدرت خارجی می‌تونه اون حصار رو بشکنه.
 لونا با شنیدن این حرف لبخندی زد و گفت:

-خب این عالیه؛ پس ما الان فقط نیاز داریم که نگهبان‌ها رو
 یجوری از سر خودمون باز کنیم و وارد قلعه بشیم و شاهدخت رو
 نجات بدیم.

دستی به صورتم کشیدم و در ادامه‌ی حرف لونا گفتم:
 -فقط مسئله‌ای که چطوری باید این کار رو بکنیم.



-کاری نداره که؛ می‌تونیم یکم از این به خوردشون بدیم و خوابشون کنیم.

متعجب به ظرف کوچک در دستان جفری که شبیه به یک شیشه‌ی عطر بود نگاه کردم و پرسیدم:
-این دیگه چیه؟!

جفری اشاره‌ای به ظرف درون دستش کرد و گفت:
-این عصاره‌ی یه گیاه خواب‌آوره که اگه کسی حتی دو قطره ازش بخوره واسه‌ی چندین ساعت به خواب میره؛ ما می‌تونیم یکم از این به خورد اون نگهبان‌ها بدیم و وقتی که خوابیدن بریم توی قلعه.

این‌بار ولیعهد پرسید:

-ولی چطوری باید از این به خوردشون بدیم؟!
با شنیدن این سؤال همگی به فکر فرو رفتیم؛ اصلاً راهی داشتیم که بتوانیم خودمان از شر نگهبانان خلاص کنیم؟!



-فهمیدم!

نگاه متعجب همه‌ی ما به سمت لونایی که این حرف را گفته بود
چرخید و لونا با هیجان ادامه داد:

-ما می‌تونیم غذا درست کنیم، از این عصاره توی اون غذا بریزیم
و برای نگهبان‌ها ببریمش؛ من توی اون مدتی که اونجا زندانی
بودم زیاد دیدم که مردم خون‌آشام برای نگهبان‌ها نون و کلوچه
میاوردن.

نگاهم را لحظه‌ای میان دیانا، ولیعهد و جفری چرخاندم و رضایت
چهره‌شان را که دیدم من هم لبخند زدم؛ اگر موفق به این کار
می‌شدیم خیلی خوب میشد.

...

با بیرون کشیدن آخرین دانه‌ی کلوچه از فر لونا کمر راست کرد و
گفت:

-خب، حالا کی لطف می‌کنه این‌ها رو برای نگهبان‌ها ببره؟!



ولیعهد، جفری و دیانا نگاهی بین یکدیگر رد و بدل کردند و جفری گفت:

-به نظر من بهتره که یکی از دخترها لباس روستایی‌ها رو بپوشه و کلوچه‌ها رو برای نگهبان‌ها ببره تا کمتر باعث شک و تردید اون‌ها بشه.

ولیعهد هم این حرف را تأیید کرد و این‌بار نوبت لونا و دیانا بود که به یکدیگر نگاه کنند. لونا شانه‌ای بالا انداخت و با لبخند گفت:

-پس فکر می‌کنم تو باید این کار رو بکنی دیانا.

دیانا با بهت و ناراحتی لب زد:

-چرا من؟!

لونا شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

-من چند سال توی اون قلعه زندانی بودم و تموم نگهبان‌ها من رو می‌شناسن، یادت رفته؟!



دیانا با ناراحتی دست به پیشانی کوبید.

-اوه نه!

در کنار لونا، جفری و ولیعهد پشت دیوار بلند قلعه ایستاده و منتظر دیانا بودیم؛ اضطراب داشتم و امیدوار بودم که دیانا موفق شود این کلوچه‌ها را به تمامی نگهبان‌ها بخوراند.

-پس چرا نمیاد؟!

لونا در جواب ولیعهد شانه‌ای بالا انداخت و مثل او آرام و پیچ‌وار گفت:

-تعداد نگهبان‌ها زیاده، برای همین اینقدر طول کشیده.

لحظه‌ای مکث کرد و با هیجان ادامه داد:

-اِه اومد.

سر برگرداندم و به دیانایی که سبد به دست آرام و بدون جلب توجه به سمت ما می‌آمد نگاهی انداختم؛ چهره‌اش در آن



لباس‌های ساده و کهنه زیادی بانمک شده بود و من لب روی هم می‌فشردم تا از دیدن چهره‌اش به خنده نیفتم و باعث عصبانیتش نشوم.

-چی شد دیانا؟ همه‌شون کلوچه خوردن؟!!

دیانا نگاه چپ‌چپی به لونا و جفری انداخت، انگار هنوز هم بابت پوشیدن این لباس‌ها از آن‌ها دلخور بود.

-معلومه؛ فکر کن جرأت کنن به من نه بگن؟
نیم نگاهی به پشت سرش و جایی که در ورودی قلعه بود انداخت و ادامه داد:

-فقط باید یکم صبر کنیم تا بخوابن.

از به خواب رفتن نگهبانان که مطمئن شدیم آرام و پاورچین به سمت در قلعه به راه افتادیم؛ طوری که از لونا شنیده بودم دو نگهبان جلوی در ورودی بودند و در هر طبقه پنج یا شش نگهبان حضور داشته و مراقب زندانی‌ها بودند .



با رسیدن به در قلعه لحظه‌ای ایستادیم هر دو نگهبان جلوی در تکیه زده به یک‌دیگر گوشه‌ی دیوار و در حالت نشسته به خواب رفته بودند و من ترس این را داشتم که هر آن از خواب بپرند و به سمت ما هجوم بیاورند .

-بیاید بریم، فقط یواش.

همه‌مان به آرام‌ترین شکل ممکن از کنار نگهبان‌ها رد شدیم؛ ورودی قلعه یک راهروی طویل و ساخته شده از سنگ‌های سیاه بود که به یک سالن بزرگ منتهی میشد و در آن سالن اتاق‌هایی وجود داشت که ورودیشان با میله‌های فلزی پوشیده شده و هر کدام چندین گرگینه را در خود جای داده بودند. با دیدن گرگینه‌ها در آن وضعیت قلبم به درد آمده بود؛ این چیزی نبود که پدر من برای مردم سرزمینش می‌خواست و حالا...
-بیاید از این طرف.

بی‌توجه به حرف لونا سرجایم ایستادم؛ من نمی‌توانستم نسبت به



وضعیت مردم سرزمینم بی تفاوت باشم.
-وایسید.

لونا، جفری، دیانا و ولیعهد با شنیدن حرفم ایستادند و لونا به منی
که چند قدم با آنها فاصله داشتم نزدیک شد و پرسید:
-چی شده راموس؟!

نگاهم را به چهره‌های ملتمس گرگینه‌های زندانی شده دوختم و
گفتم:

-باید این‌ها رو هم آزاد کنیم.
ولیعهد هم قدمی پیش گذاشت.

-اما این کار خیلی زمان می‌بره!

لونا نیم نگاهی به گرگینه‌های زندانی انداخت و لب زد:

-حق با راموسه، ما نمی‌تونیم اون‌ها رو اینجا رها کنیم!

رو سمت ولیعهد، جفری و دیانا کرد و ادامه داد:

-شما برید و شاهدخت رو نجات بدید، ما هم بعداً بهتون ملحق



میشیم.

با رفتن آن‌ها ما نگاهی به یکدیگر انداختیم؛ از این‌که او در هر شرایطی با من همراه بود واقعاً برایم ارزشمند بود .

-حالا این قفل‌ها رو چطوری باید بشکنیم؟!

نگاهم را برای پیدا کردن وسیله‌ای به درد بخور به دور و اطراف گرداندم؛ باید یک چیزی در این میان پیدا می‌کردیم،

نمی‌توانستیم از خیر نجات دادن مردم سرزمینمان بگذریم. چشمم به میله‌ی فلزی گوشه‌ی سالن که افتاد با عجله به سمتش رفتم و آن را برداشتم؛ این وسیله می‌توانست به ما در شکستن قفل‌ها کمک کند.

-فکر کنم این به دردمون بخوره.

لونا لبخندی به رویم زد و با دستش به من اشاره کرد تا به سمت اولین اتاقک زندانی‌ها بروم .

-پس بیا شروع کنیم.



کنار لونا ایستادم و میله‌ی فلزی را از داخل سوراخ قفل رد کردم؛
یک سمت میله را من گرفتم و سمت دیگرش را به دست لونا
دادم.

-تو این رو به سمت مخالف من فشار بده.

رو به چهره‌های نگران چند زن و مرد زندانی لبخندی زدم.

-نگران نباشید؛ ما شما رو از اینجا نجات میدیم.

زن و مردان به نشانه‌ی احترام برایمان سری خم کردند.

-ازتون ممنونیم.

در جوابشان چیزی نگفتم، اما در دلم خوب می‌دانستم که این کار
را زودتر از این حرف‌ها باید انجام می‌دادم.

همراه با لونا شروع به هُل دادن میله کردیم و خیلی زود موفق به

شکستن اولین قفل شدیم؛ پس از آن با کمک آن زن و مردان

زندانی قفل‌های بعدی را شکستیم و من بیش از پیش از آزادی

مردم سرزمینم خوشحال بودم.



پس از آزاد کردن تمام زندانی‌های طبقه‌ی اول و دوم و خانواده‌ی لونا که متشکل از پدر، مادر سه برادر نوجوان و دو خواهر کوچکش بودند به طبقه‌ی سوم رسیدیم و با جفری، دیانا و ولیعهدی روبه‌رو شدیم که همچنان در تلاش برای شکستن حصار جادویی بودند.

-هنوز موفق نشدین حصار رو بشکنین؟!
 ولیعهد نگاه کلافه‌ای به سمت ما انداخت و لب زد:
 -این حصار جادویی خیلی قوییه، با جادوی من و دیانا از بین نمیره.

لحظه‌ای نگاهم را به شاهدخت که با کمی فاصله از ولیعهد ایستاده بود دوختم؛ دختر ظریف و زیبایی با چشمانی مشکی درشت و لب و دهانی کوچک که صورتش با آن موهای مشکی بلند قاب گرفته شده بود و در فکرم تکرار میشد که نجات من از این طلسم لعنتی به دست این دختر امکان پذیر بود و بس.



همچنان که ولیعهد و دیانا مشغول کلنجر رفتن با حصار جادویی غیر قابل رؤیت بود دخترکی ریز نقش از میان جمعیت گرگینه‌ها قدمی پیش آمد و گفت:

-من یه یار از یه خون‌آشام شنیدم که این حصار فقط با جادوی پاک می‌شکنه.

جفری متعجب از دخترک پرسید:

-جادوی پاک دیگه چیه؟!

پیش از آن که دخترک حرفی بزند شاهدخت قدمی پیش گذاشت و گفت:

-جادوی پاک یعنی جادویی که از اون توی راه درست استفاده شده و صاحب اون جادو از قدرتش سوءاستفاده نکرده باشه. با این حرف شاهدخت چهره‌های دیانا و ولیعهد درهم رفت. -حالا باید چی کار کنیم؟!

جفری نگاهش را به دور و اطرافش و نگهبان‌ها که همچنان در



خواب بودند انداخت و با غصه لب زد:

-زمان زیادی تا از بین رفتن اثر داروی خواب‌آور نگهبان‌ها
نمونده.

شاهدخت که حالا با شنیدن حرف‌های جفری نگاهش معطوف به
او شده بود گفت:

-این بار تو امتحان کن.

جفری با چشمانی از حدقه بیرون زده به شاهدخت نگاه کرد و با
دست به خودش اشاره کرد.
-من؟!

شاهدخت سری تکان داد و جفری با بهت ادامه داد:
-ولی من نمی‌تونم.

شاهدخت به روی جفری مبهوت شده لبخندی زد.
-تو می‌تونی؛ جادوی تو پاکه من حسش می‌کنم!

جفری که انگار از حرف شاهدخت متعجب شده و در عین حال



خوشحال و ذوق زده هم شده بود دوباره پرسید:

-واقعاً؟!

شاهدخت سری تکان داد و جفری با تردید قدمی به سمت شاهدخت برداشت؛ دستان لرزانش را بالا برد، آن‌ها را بر روی حصار جادویی گذاشت و چشمانش را بست به طوری که انگار قرار بود تمام قدرت و انرژی‌اش را به دستانش منتقل کند .

با این کار جفری فضایی شیشه‌ای شکل و گروی به دور شاهدخت نمایان شد، نوری متشکل از رنگ‌های زرد و قرمز درست مثل شعله‌های آتش شروع به چرخیدن به دور آن فضای گروی کرد؛ در یک لحظه انگار فشار مضاعفی به شیشه وارد و صدای درهم شکستن آن فضای شیشه‌ای شکل در تمام قلعه پیچید.

-انگار واقعاً حصار جادویی از بین رفت!

جفری با شنیدن این حرف از زبان ولیعهد چشمانش را باز کرد و با بهت به شاهدختی که روبه‌رویش ایستاده بود خیره شد.



-م... من، من تونستم؛ من واقعاً تونستم!

از شنیدن لحن پر از شوق و هیجان جفری لبخندی بر لبم نشست؛ جفری اعتماد بنفس پایینی داشت و انگار با این کار بالاخره خودش را باور کرده بود! شاهدخت هم در جوابش لبخندی زد.

-ازت ممنونم مرد جوان!

جفری با احترام برای شاهدخت سری خم کرد و گفت:

-جفری هستم بانوی من!

پیش از آن که شاهدخت چیزی بگوید صدای هیجان زده‌ی دیانا بلند شد:

-نگهبان‌ها دارن بیدار میشن؛ باید فوراً از اینجا بریم!

با شنیدن صدای دیانا همه به هول و ولا افتادند و به سمت پله‌های سنگی رفتند و ما هم پشت سر دیگر گرگینه‌ها به راه افتادیم؛ خوشحال بودم از این که توانسته بودیم شاهدخت و



گرگینه‌های زندانی را نجات دهیم و این برایمان موفقیت بزرگی به حساب می‌آید.

-از این طرف بیاید.

سه طبقه را با بیشترین سرعت پایین آمدیم و به ورودی قلعه که رسیدیم با دو نگهبانی که بیدار شده و گیج و منگ نگاهمان می‌کردند مواجه شدیم.

-هی شماها کجا دارید میرید؟!

-لعنتی الان موقعی بیدار شدن بود؟!

پوزخندی به حرف ولیعهد که در کنارم قدم برمی‌داشت زدم؛

واقعاً خیال می‌کرد این دو نگهبان که گیج و حیران بودند

می‌توانند جلوی این همه گرگینه را بگیرند؟! پیش از آن که ولیعهد

و دیانا بخواهند دست به شمشیر ببرند گرگینه‌هایی که جلوتر از

همه قدم برمی‌داشتند با چند ضربه توانستند نگهبانان را از پای

در آورند و همه با هم از قلعه بیرون زدیم. کمی که از قلعه فاصله



گرفتیم ایستادیم تا با هم هماهنگ کنیم و بدانیم به کجا باید برویم چون احتمالاً نگهبانان مدت زیادی خواب نمی‌ماندند و پس از بیدار شدنشان به دنبال ما می‌آمدند و ما با این جمعیت نمی‌توانستیم خودمان را مدت طولانی از دید آن‌ها پنهان کنیم.

-حالا باید کجا برویم؟!

نگاهی به دور و اطرافمان که پر از کوه و تپه بود انداختم؛ تنها راهی که می‌توانستیم خودمان را پنهان کنیم این بود که از این تپه‌ها بگذریم و پشت آن کوه بزرگ پنهان شویم، اما پیش از آن باید می‌دانستیم که این مردم هم با ما همراه خواهند شد یا نه؟!

-به نظرت اون‌ها همراه ما میان؟

لونا همانطور که مثل من نگاهش به جمعیت بسیار گرگینه‌ها خیره بود آرام لب زد:

-باید همه چیز رو براشون توضیح بدیم، شاید حاضر شدن همراه با ما به جنگ خون‌آشام‌ها برن.



در تأیید حرف لونا سری تکان دادم؛ ما به تنهایی و بدون لشکر
 قادر به جنگیدن با خون آشام‌ها نبودیم و اگر آن‌ها حاضر به
 همکاری با ما می‌شدند عالی میشد!

-باشه، پس لطفاً تو براشون توضیح بده چون مشخصه که تو رو
 بهتر از من می‌شناسن.

لونا «باشه‌ای» زیر لب گفت و چند قدم به سمت گرگینه‌ها
 برداشت.

-گرگینه‌های عزیز من خیلی از آزادی شما خوشحالم.
 یکی از گرگینه‌ها در جواب لونا گفت:

-شماها ما رو نجات دادین؛ ما آزادیمون رو مدیون شما و اون مرد
 جوان هستیم.

این بار من قدمی به سمت آن‌ها برداشتم؛ من انقدر خودم را به
 این مردم مدیون می‌دانستم که حتی دلم نمی‌خواست آن‌ها برای
 آزادیشان از من متشکر باشند.



-این حرف رو ننزید؛ من فقط وظیفهام رو انجام دادم.

لونا به روی من لبخندی زد و رو به مردم گفت:

-من اومدم تا بهتون یه خبر خوب بدم.

اشاره‌ای به من کرد و ادامه داد:

-این مرد جوان ولیعهد سرزمین ماست؛ اون آلفاست و برگشته تا

سرزمین گرگ‌ها رو از خون‌آشام‌ها پس بگیره .

با شنیدن این حرف در بین گرگینه‌ها همه‌های رخ داد و من در

آن بین می‌توانستم صدای آن‌هایی که از من بد می‌گفتند را

بشنوم.

-یعنی این همون پسر ناقص‌الخلقه‌ی پادشاهه؟!!

-آره میگن اون باعث مرگ پادشاه و همسرش شده!

-اون لعنتی با چه رویی برگشته اینجا؟!!

با ناراحتی سر به زیر انداختم؛ زمانی که قصد برگشتن به سرزمین



گرگ‌ها را کردم انتظار شنیدن این حرف‌ها را هم داشتم، اما حالا در پیش روی لونا از خودم خجالت می‌کشیدم.

-بس کنید؛ شما دارید اشتباه می‌کنید!

یکی دیگر از گرگینه‌ها که مردی میانسال بود در جواب لونا فریاد زد:

-چی رو داریم اشتباه می‌کنیم؟! این پسر همونیه که باعث شد این بلا سر سرزمینمون بیاد، همونیه که باعث شد ما این همه سال از عمرمون رو توی زندان سر کنیم. حالا می‌گید ما اشتباه می‌کنیم؟!

کلافه دستم را مشت کرده و فشردم؛ حق با این مردم بود من باعث تمام این اتفاقات شده بودم، اما آن‌ها هم نمی‌دانستند که من درگیر چه طلسمی شده بودم.

-آره دارید اشتباه می‌کنید؛ راموس هیچ نقشی توی اون اتفاقات نداشت. اون یه بچه‌ی کوچیک بود و حتی نمی‌تونست از خودش



محافظت کنه چه برسه به یه سرزمین.

آن مرد گرگینه پوزخندی زد و گفت:

-باشه تموم حرفات قبوله، اما تو گفتی که اون اومده تا

سرزمینمون رو نجات بده؛ میشه بگی کسی که نمی‌تونه حتی از

خودش محافظت کنه چطوری قراره یه سرزمین رو از اون

خون‌آشام‌های شرور پس بگیره؟!

نفسم را با کلافگی بیرون دادم؛ کاش کسی هم بود که در آن شرایط کمی من را درک کند. لونا که سکوت کرد همان مرد ادامه داد:

-دیدنی گفتم، اون یه پسر ناقص‌الخلقه‌اس که حتی خود پادشاه

هم از داشتنش خجالت می‌کشید حالا تو از ما می‌خواهی که به

اون کمک کنیم تا سرزمین گرگ‌ها رو پس بگیره؟!

باز در میان گرگینه‌ها همه‌م‌های به راه افتاد و من همچنان با

سری به زیر افتاده ایستاده بودم و به حرف‌های تلخ گرگینه‌ها



گوش می کردم که حضور کسی را در کنارم احساس کردم؛ کمی سر برگرداندم و نگاهم که به ولیعهد خورد اخم درهم کشیدم. لابد او هم آمده بود تا حرف های گرگینه ها را گوش کند و از شکستن من لذت ببرد.

-میشه چند لحظه به حرف های من گوش کنید؟!

گرگینه ها با شنیدن این حرف لحظه ای سکوت کردند و نگاه متعجبشان را به ولیعهد دوختند. ولیعهد با دیدن سکوت و توجه گرگینه ها نفسی گرفت و ادامه داد:
-راموس یه ناقص الخلقه ی ضعیف نیست، برعکس اون یه آلفای قدرتمنده که به یه طلسم دچار شده.

این بار یکی دیگر از گرگینه ها که مردی نسبتاً جوان بود پرسید:
-تو از کدوم طلسم حرف میزنی؟! چرا یه نفر باید اون رو طلسم کرده باشه؟!



و لونا هم انگار منظورم را فهمیده بود که گفت:

-ناراحت نباش راموس؛ تو که می‌دونی حرف‌های اون‌ها حقیقت نداره، تو که می‌دونی توی اتفاقات گذشته هیچ تقصیری نداشتی! لبخند تلخی به حرف لونا زدم؛ من می‌دانستم اما مشکل اینجا بود که این مردم نمی‌دانستند و من در نظرشان باعث سقوط سرزمینمان بودم.

-من می‌دونم، اما اون‌ها که نمی‌دونن.
لونا به رویم لبخندی زد و دستش را سر شانه‌ام گذاشت.
-اون‌ها هم به زودی می‌فهمن راموس؛ این طلسم که بشکنه همه آلفای واقعی رو می‌بینن، فقط کافیه که یکم صبر داشته باشی.
سر چرخاندم و به چهره‌ی مهربان لونا و آن لبخند خاصش خیره شدم.

-ببینم اگه تو... یعنی اگه من نتونم به یه آلفای واقعی تبدیل بشم یا... اصلاً تغییری نکنم بازم باهام می‌مونی؟!



لونا اخم محوی به رویم پاشید.

-اولاً اینقدر ناامید نباش، من مطمئنم که همه چیز درست
میشه؛ دوماً مگه من این همه مدت با تو همراه نبودم که حالا
بخوام به خاطر تغییر نکردن رهات کنم؟! ولی به خاطر راحت
بودن خیالت میگویم...

دستش را از روی شانه به سمت دستم سوق داد و دست مشت
شده ام را میان دستان ظریفش گرفت و ادامه داد:
-هر چی هم که بشه من کنارت میمونم!
لبخندی به رویش زدم؛ جوابش عجیب دلم را گرم کرده بود!
-جناب راموس آماده‌اید تا فرایند شکسته شدن طلسم رو اجرا
کنیم؟

سر برگرداندم و نگاهم را به شاهدختی که از زمان رسیدنمان به
کوهستان غیبتش زده و بساط حرف‌های بیشتر گرگینه‌ها را فراهم
کرده بود دوختم. حالا وقت شکستن طلسم بود و من عجیب ته



دلم ترس داشتم؛ ترس از این که من پس از شکسته شدن طلسم هم نتوانم آلفای قدرتمندی باشم و در پیش روی مردم سرافکنده شوم.

-آروم باش راموس؛ من مطمئنم که این بار همه چیز درست میشه.

لحن قاطع لونا باعث شد تا به ترس و تردیدم غلبه کنم و از جایم برخیزم؛ دیگر نمی خواستم به موضوعات منفی فکر کنم، این طلسم شکسته میشد و من می توانستم سرزمینم را باز پس بگیرم و این تنها چیزی بود که در فکرم نکرارش می کردم. پیش روی شاهدخت ایستادم و نگاهم را به چشمان قاطع و مصمم او دوختم؛ در همان شرایط هم می توانستم سنگینی نگاه گرگینه ها را بر روی خودم حس کنم و این موضوع کمی باعث بهم ریختن تمرکزم میشد، اما نباید اهمیتی میدادم. باید به خودم مساط



می‌بودم و با شکستن این طلسم به آن‌ها ثابت می‌کردم که در گذشته و اتفاقاتی که بر سرشان آمده مقصر نبوده‌ام.

-آماده‌اید جناب راموس؟!

به تأیید حرفش سری تکان دادم و شاهدخت قدمی جلوتر آمد و با فاصله‌ی کمی از من ایستاد.

-لطفاً چشم‌هاتون رو ببندید و روی قدرت درونیتون تمرکز کنید. دم عمیقی گرفته، آرام پلک بر روی هم گذاشتم و سعی کردم اضطرابم را پس بزنم و ذهنم را متمرکز نگه دارم. پس از چند لحظه گرمای دستان ظریف شاهدخت را بر روی قفسه‌ی سینه‌ام احساس کردم؛ نمی‌دانستم می‌خواهد چه کار کند، اما نسبت به او حس بدی نداشتم و رفتارهایش من را نمی‌ترساند.

-آروم باشید و نفس‌های عمیق بکشید.

طبق گفته‌ی شاهدخت نفس‌های عمیق می‌کشیدم؛ احساس می‌کردم که دستان شاهدخت گرم و گرم‌تر می‌شوند و فشار وارد



شده به قفسه‌ی سینه‌ام دم به دم بیشتر می‌شود به حدی که
 حتی نفس کشیدن هم برایم سخت‌تر میشد. در تنم احساس
 داغی می‌کردم و ضربان قلبم بالا و بالاتر می‌رفت؛ احساس
 می‌کردم نیروی عجیبی دارد به سرتاسر بدنم وارد می‌شود و تمام
 تنم را حس داغی در برمی‌گرفت. از آن فشار مضاعف به
 نفس‌نفس افتاده بودم و ضربان قلبم را در سرم می‌شنیدم؛ صدای
 ضربان قلبم به حدی زیاد شده بود که دیگر صدای هیچ چیزی را
 نمی‌شنیدم و تنها حواسم به نیرویی بود که به تنم وارد میشد.
 حس عجیبی بود، انگار که قلبم خونی داغ و پر از انرژی را به
 رگ‌هایم سرازیر می‌کرد و تک تک ماهیچه‌های بدنم از آن خون
 انرژی می‌گرفت و رشد می‌کرد. در یک لحظه درد و انرژی
 وحشتناکی در تمام بدنم پیچید؛ به طوری که انگار تک تک
 استخوان‌های بدنم شکسته و باز جوش می‌خورد و بند بند وجودم
 به طرز وحشتناکی کشیده میشد. از شدت درد نعره‌ای سر دادم؛



نعره‌ای که حتی خودم هم بلند و بم بودنش را متوجه شدم و انگار در وجودم تحولی عظیم رخ داده بود.
-می‌تونید چشم‌هاتون رو باز کنید.

پس از چند لحظه درد به پایان رسید و انرژی ماند و من درحالی که با همان چشمان بسته هم تغییر شکل دادن تنم را متوجه شده بودم به آرامی چشم گشودم. اولین چیزی که دیدم لبخند محو شاهدخت، چشمان خیس از شوق و اشک لونایی که پشت سر شاهدخت ایستاده بود و پس از آن چهره‌های مات و مبهوت مانده‌ی دیگر گرگینه‌ها بود. سر پایین انداختم و این بار به خودم نگاه کردم؛ هیبت گرگ‌مانندی که داشتم برایم آشنا نبود، اما به شکل و شیوه‌ای عجیب از آن هیبت بزرگ و پر قدرت خوشم آمده بود .

-وای! احساس قدرت عجیبی می‌کنم؛ انگار می‌تونم همه چیز رو توی چشم بهم زدن نابود کنم!



در همین حین جفری با ترس کمی به من نزدیک شد و گفت:

-وای خدایا تو چقدر بزرگ و خفن شدی؟!!

خواستم به این حرف جفری بخندم، اما تنها صدایی که از گلویم بیرون آمد صدای خرخر و خرناس ماندی بود که دندان‌های بزرگ و بُرنده‌ام را به نمایش گذاشت.

-ب... بینم تو حالت خوبه راموس؟!... احساس گیجی نداری؟! متعجب به چهره‌ی نگران لونا خیره ماندم؛ چرا باید احساس گیجی می‌کردم؟! آن‌همه درحالی که داشتم از آن قدرت بدنی و انرژی نهفته در تنم لذت می‌بردم؟! پیش از آن که من بخواهم حرفی بزنم شاهدخت گفت:

-نگران نباشید، ایشون هم قدرت‌های گرگینه‌ها رو دارن و هم قدرت جادوگرها رو؛ به همین خاطر تسلط و کنترل زیادی روی قدرت و رفتارهاشون دارن.

لونا همچنان که اشک شوق در چشمانش برق انداخته بود



لبخندی زد و با سر انگشتانش بازوی عضلانی و قدرتمندم را نوازش کرد.

-این... این خیلی خوبه!

سر چرخاندم و این بار نگاهم را به مردم سرزمینم دوختم؛ از این که می‌دیدم طرز نگاهشان با قبل متفاوت شده حالم را خوب می‌کرد. لونا که متوجه‌ی نگاهم به گرگینه‌ها شده بود قدمی به سمت آنها برداشت و گفت:

-چی شد؟! حالا قبول کردین که ایشون آلفای سرزمین ماست؟! مردم نگاهشان را لحظه‌ای به من دوختند و باز به سمت لونا که منظر نگاهشان می‌کرد برگشتند.

-ی... یعنی می‌گید ایشون می‌تونن سرزمین ما رو نجات بدن؟! من هم قدمی به سمتم گرگینه‌ها برداشتم، با آن جثه‌ی بزرگ و پر از عضله عجیب احساس قدرت می‌کردم و همین باعث شده بود تا مقتدر و محکم قدم بردارم. پیش روی مردم ایستادم و



خیره به چهره‌های مرددشان گفتم:

-هیچ چیزی توی این دنیا اثبات شده نیست، اما من می‌تونم
بهتون قول بدم که تمام تلاشم رو برای نجات سرزمینم از دست
خون‌آشام‌ها بکنم حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه؛ حالا
تصمیمش با شماست که یا بمونید و همراه با من برای نجات
سرزمینمون بجنگید یا برید و جایی امن برای زندگیتون پیدا
کنید.

باز هم همه‌های میان گرگینه‌ها به راه افتاد؛ همه‌های که این بار
بر سر ماندن یا رفتن بود.

-من می‌مونم و همراه با شما می‌جنگم.

نگاه رضایتمندی سمت مرد جوان انداختم.

-من هم می‌مونم.

-من هم می‌خوام برای نجات سرزمینمون بجنگم.

و پس از آن دستان گرگینه‌های دیگر هم به نشانه‌ی موافقت با



من بالا رفت و من خوشحال بودم از این که همه چیز برای جنگیدن با خون آشام‌ها آماده بود.

-اینطور که من توی این مدت از نگهبان‌های زندان شنیدم خون آشام‌ها دو تا لشکر بزرگ دارن که توی هر کدوم از اون لشکرها چندین نفر از اشباح هم وجود دارن. با دقت به مرد میانسالی که داشت این اطلاعات را به ما می‌داد نگاه می‌کردم؛ با این که پس از شکسته شدن طلسم به حالت عادی برگشته بودم، ولی هنوز هم انرژی و قدرت بدنی فراوانی داشتم. مرد همچنان توضیح می‌داد و من می‌دانستم که کار آسانی در مقابله با خون آشام‌ها و اشباح نداریم، اما به خودمان بسیار امیدوار بودم. تمام ما انگیزه‌ی بالایی برای نجات سرزمینمان داشتیم و این انگیزه پشتوانه‌ای بود تا تمام تلاشمان را برای نجات سرزمین گرگ‌ها به کار ببریم.



-پس با این حساب باید یه فکری هم برای مقابله با اشباح داشته باشیم، اگه نتونیم متوجهی حضور اون‌ها بشیم باز هم شکست می‌خوریم .

ولیعهد که سمت راستم نشسته بود گفت:

-نگران اون‌ها نباشید، ما با جادوی سیاه خیلی راحت میتونیم جلوی اون‌ها رو بگیریم.

سرم را در رد حرف او تکان دادم؛ این جنگ، جنگ ما بود و نمی‌خواستم آن‌ها را در این جنگ دخالت بدهم.

-نه جناب ولیعهد، شما و شاهدخت بهتره از همین جا به سرزمینتون برگردین.

ولیعهد با ناراحتی نالید:

-اما من می‌خوام کمک کنم!

این بار لونا بود که جواب داد:

-حق با راموسه؛ شما پادشاه آینده‌ی سرزمینتون هستین و نباید



خودتون رو به خطر بندازین.

ولیعهد با غصه سر پایین انداخت؛ می‌توانستم بفهمم که او هنوز

هم در آن طلسم خودش را مقصر می‌دانست و با این کار

می‌خواست کمی از بار عذاب وجدانش را کم کند.

-باشه، پس من می‌مونم و کمکتون می‌کنم.

با تعجب به شاهدخت که این حرف را گفته بود نگاه کردم؛ یعنی

پس از آن‌همه مدت اسیر بودن حالا می‌خواست باز هم خودش را

به خطر بی‌اندازد؟!

-اما...

شاهدخت میان حرفم پرید:

-اما نداره جناب الف؛ درسته که شما حالا بسیار قدرتمند

هستین، ولی برای شکستن دادن اشباح به کمک جادوی ما نیاز

دارید.

نفسم را کلافه بیرون دادم؛ دلم نمی‌خواست شاهدخت به خاطر ما



خودش را به خطر بی‌اندازد، اما انگار چاره‌ای جز این نبود.

-پس من می‌تونم وقتی به سرزمینمون برگشتم از پدرم بخوام که برای شما نیرو بفرسته تا کارتون راحت‌تر باشه.

با لبخندی محو به ولیعهد نگاه کردم؛ حالا دیگر داشت کم‌کم باورم میشد که این پسر یک موجود خوب بود و از اتفاقات گذشته بسیار پشیمان بود.

-نه جناب ولیعهد؛ ممنونم از کمک‌هاتون، اما ما نمی‌تونیم این‌همه مدت صبر کنیم. حالا نگهبان‌ها حواسشون سر جاشون اومده و احتمالاً دارن دنبال ما می‌گردن پس باید تا قبل از این که اون‌ها پیدامون کنن ما به اون‌ها حمله کنیم.

ولیعهد مغموم سری تکان داد.

-پس من و جفری و دیانا فردا صبح به سرزمینمون برمی‌گردیم.

این‌بار جفری بود که گفت:

-نه، منم می‌خوام بمونم.



با تعجب به جفری نگاه دوختم؛ با خودش چه فکر کرده بود که در این شرایط خطرناک می‌خواست کنار ما بماند؟! -چی داری میگی جف؟! جنگه شوخی که نیست!

جفری با لحنی قاطع و جدی که تابحال از او ندیده بودم جواب داد:

-خودم می‌دونم که جنگه و خطرناکه، اما من می‌خوام بمونم و از شاهدخت سرزمینم محافظت کنم.

شاهدخت به روی جفری لبخندی زد؛ برایم این همه خوش‌رویی شاهدخت با جفری کمی عجیب می‌آمد.

-ممنونم جفری، اما لازم نیست به خاطر من خودت رو به خطر بندازی.

جفری سرش را به طرفین تکان داد.

-خواهش می‌کنم بذارید کنارتون بمونم بانو، من تنها در کنار شماست که احساس مفید بودن می‌کنم.



شاهدخت پلک روی هم گذاشت.

-باشه، هر طور میلته.

خسته و کلافه از جای برخاستم، وقتی خودش می‌خواست بماند
من کار دیگری از دستم برنمی‌آمد.

-بهتره دیگه بریم و استراحت کنیم، فردا روز سختی در پیش
داریم.

بالاخره روز حمله فرا رسید من و تمام گرگینه‌ها برای حمله به
لشکر خون‌آشام‌ها آماده شده بودیم و درحالی که جمعیتمان یک
پنجم لشکر خون‌آشام‌ها هم نمی‌شد و تمام شمشیرها، کمان‌ها و
زره‌هایمان ساخته‌ی دست خودمان بود از این جنگ هیچ هراسی
نداشتیم و برای باز پس گرفتن سرزمینمان مُصر بودیم.
-بریم جناب آلفا؟ تموم مردم منتظرن تا صحبت‌های شما رو
بشنون.



کلافه نفس عمیقی کشیدم؛ هر چه می کردم لونا نه قبول می کرد که از این جنگ کنار بکشد و نه قبول می کرد تا من را مثل سابق صدا کند و این من را عصبی کرده بود.

-بریم.

چند قدمی برداشتیم و پیش روی گرگینه‌های زره‌پوش ایستادیم. از بعد از آن شب که آن‌ها شکسته شدن طلسم را با چشمان خود دیدند رفتارشان با من طور دیگری شده بود و اعتمادشان به من بیشتر از قبل شده بود انگار.

-ما امروز قراره به جنگ اون لشکر عظیم بریم؛ می‌دونیم که لشکر اون‌ها چندین برابر ماست، اما ما قوی‌تر از اون‌ها هستیم. ما قوی‌تر از اون‌ها هستیم چون هدف داریم، چون پای سرزمینمون ایستادیم و حاضریم تا آخرین قطره‌ی خونمون رو پای سرزمینمون بریزیم .



دست مشت شده‌ام را بالا بردم و فریاد زدم:

-پس میریم و سرزمینمون رو نجات میدیم؛ حتی اگر به قیمت
جونمون تموم بشه.

با پایان یافتن حرفم فریاد و هیاهوی گرگینه‌ها در تأیید من بلند
شد.

-پس پیش به سوی پیروزی!

گرگینه‌ها هم این حرف را با فریاد تکرار کردند و پشت سر من به
راه افتادند. همه‌مان استوار و محکم قدم برمی‌داشتیم. با این که
این راه خطرناک بود؛ با این که در این جنگ احتمال هر اتفاقی
بود، اما ما از همیشه مصمم‌تر بودیم. مصمم برای پس گرفتن
سرزمین و بیرون راندن خون‌آشام‌های شوم و منفور.
پس از مدتی راه رفتن به قلعه‌ی محافظ مرز رسیدیم، اولین
جنگمان با خون‌آشام‌های نگهبان قلعه بود.

-حواستون باشه، باید سریع عمل کنیم تا اون‌ها فرصت نکنن



پیک به پایتخت بفرستن.

پس از این حرف با نهایت سرعت در همان حال که شمشیر
 بُرنده‌ام را به یک دست و یک تکه از چوب‌های مخصوص را به
 دست دیگر داشتم به سمت قلعه شروع به دویدن کردم.
 اولین نگهبان را با یک ضربه از پای در آوردم و چوب مخصوص را
 درون قلبش فرو بردم و نگهبان دیگری را جفری که پشت سر من
 و در کنار شاهدخت می‌دوید گشت. و همه با هم وارد قلعه شدیم،
 در راهرو و راه‌پله‌های سنگی کسی نبود و همه در پشت بام قلعه
 که مکان دیدزنی و نگهبانی بود ایستاده بودند. لحظه‌ای پشت
 دربی که به پشت‌بام می‌رسید ایستادیم و با اشاره از گرگینه‌ها
 خواستم که چند نفرشان همراه با من آرام وارد پشت‌بام شوند و
 بقیه همان پشت در بمانند. آرام و پاورچین وارد پشت‌بام شدیم،
 جمعاً چهار سرباز پشت به ما و رو به بیرون ایستاده بودند و
 حواسشان به ما نبود. خودم به سمت یکی از سربازها رفتم و به



آن سه نفر که همراه با من به بالا آمده بودند اشاره کردم تا به سراغ دیگر سربازها بروند. پشت سر مرد نگهبان ایستادم شمشیرم را درون غلاف زده و در یک حرکت سر مرد نگهبان را به سمتی چرخاندم و پس از شنیدن صدای لذتبخش شکستن استخوان‌های گردنش چوب مخصوص را وارد قلبش کردم. سر که برگرداندم با جسم بی‌جان دیگر سربازها روبه‌رو شدم و از این پیروزی لبخندی بر لبم نشست؛ همانطور که حدس زده بودم کارمان در این قلعه زیاد سخت نبود، اما نبردهای بعدی مسلماً بسیار سخت‌تر از این می‌بود.

به داخل قلعه که برگشتم با چهره‌های شاد و خوشحال گرگینه‌ها روبه‌رو شدم؛ این خوشحالی جای خودش خوب بود، اما آنها باید می‌دانستند که این آسان‌ترین نبرد ما بود و همیشه همه چیز آنقدر ساده پیش نمی‌رفت .



-امروز ما موفق به فتح این قلعه شدیم!

گرگینه‌ها با خوشحالی شمشیرهایشان را بالا بردند و هو کشیدند؛

من نمی‌خواستم خوشحالی‌شان را زائل کنم، اما باید به آن‌ها

یادآوری می‌کردم که هنوز سختی‌های زیادی را در پیش داریم.

-اما باید بدونید که این اولین نبرد و ساده‌ترین نبرد ما بود و

هنوز دو قلعه‌ی دیگه رو پیش رو داریم تا به پایتخت که

اصلی‌ترین نبردمونه برسیم؛ ما اینجا داریم که سرزمینمون رو پس

بگیریم و برای این کار لازمه که حساب شده عمل کنیم نباید

دشمن رو دست کم بگیریم و به خودمون مغرور بشیم.

گرگینه‌ها در تأیید حرف من سر تکان دادند؛ شاهدخت که جاوتر

از تمام گرگینه‌ها در کنار جفری ایستاده بود چند قدمی پیش

آمد و روبه‌روی من ایستاد.

-بهتون تبریک میگم جناب راموس؛ شما فرماندهی مقتدر و

لایقی هستین.



از تعریفش لبخند محوی به لبم نشست؛ اگر به قبل‌ترها بر

می‌گشتم مطمئناً هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که

بتوانم گرگینه‌ای قوی، جدی و مقتدر باشم.

-من این رو مدیون شما هستم شاهدخت.

شاهدخت سرش را به طرفین تکان داد.

-شما دینی به من ندارید؛ من فقط مسئولیتی که به عهده داشتم

رو انجام دادم.

لحظه‌ای سکوت کرد و با لحنی به مراتب ملایم‌تر ادامه داد:

-میشه از شما یه خواهشی بکنم؟!

متعجب و با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم؛ از او سراغ نداشتم

که از من خواهشی داشته باشد. شاهدخت سکوت‌م را که دید

پرسید:

-میشه ازتون خواهش کنم که پدرم رو ببخشین؟! از کریستین

شنیدم که شما هنوز از اون دلخورین و پدر هم از دلخوری شما



ناراحته.

لب روی هم فشرده و تنها نگاهش کردم؛ من پادشاه را در اتفاقاتی که افتاده بود مقصر نمی دانستم، شاید قبلاً از او کمی دلخور بودم اما حالا نه. حالا که پسر و دخترش این همه به من کمک کرده بودند دیگر دلخوری از او نداشتم.

-من از جناب پادشاه دلخور نیستم؛ قبلاً یکم عصبانی بودم، اما حالا که خوب بهش فکر می کنم ایشون رو توی اتفاقات افتاده مقصر نمی دونم.
شاهدخت لبخندی زد و من ادامه دادم:

-شما هرچی نباشه تنها فامیل های من هستین و من نمی تونم ازتون ناراحت باشم.



-حالت خوبه راموس؟! -

چشم گشودم و به لونایی که مشغول بستن زخم بازویم بود
نگاهی انداختم و لبخند زدم.

-واقعاً فکر می کنی که یه زخم کوچیک می تونه من رو از پا در
بیاره؟

لونا سرش را به طرفین تکان داد.

-نه، اما یکم مضطرب به نظر میرسی برای همین پرسیدم.
در تأیید حرفش سر تکان دادم؛ ما سه قلعه را فتح کرده بودیم و
حالا در دو قدمی جنگ اصلی با خون آشام ها بودیم و فکر کنم
عادی بود که کمی مضطرب باشم.

-آره خب یکم مضطربم؛ توی جنگ قبلی زخمی های زیادی
داشتیم و نگرانم که توی این جنگ شکست بخوریم.

لونا آخرین گره را به پارچه ی سفید بسته شده به بازویم بست و
روی زمین در کنارم نشست.



-به این چیزها فکر نکن راموس؛ این آخرین مرحله‌اس برای رسیدن به سرزمینمون. درسته که تعداد ما کمتره و خیلی از گرگینه‌ها زخمی‌ان، اما اون‌ها مصمم و امیدوار هستن تا سرزمینشون رو پس بگیرن.

لبخندی از حرف‌های لونا بر لبم نشست، دخترک با همیشه خوب بلد بود که با حرف‌هایش حالم را خوب کند.

-ازت ممنونم لونا؛ از این که توی هر شرایطی کنارمی و حالم رو با حرف‌ها خوب می‌کنی.
لونا سری در رد حرفم تکان داد.

-نه؛ این منم که باید از تو تشکر کنم. تو آلفای این سرزمینی، اما من که یه گرگینه‌ی عادی هستم رو در کنار خودت پذیرفتی.
لبخندی زده و دست پیش بردم و دست ظریف دخترک را گرفتم؛
من تا دنیا دنیا بود به این دختر بابت بودنش مدیون بودم.

-من هم از همون اول آلفا نبودم؛ من یه موجود ضعیف بودم که



حتی نمی‌اونستم از خودم دفاع کنم، اما حالا به لطف کمک‌های تو و شاهدخت به اینجا رسیدم.

لونا خواست حرفی بزند که یکی از گرگینه‌ها که بر روی قلعه نگهبانی می‌داد خودش را به ما رساند و با نفس نفس گفت:

-ج... جناب آلفا... خون آشام‌ها... اون‌ها دارن میان.

با آرامش و خونسردی به گرگینه‌ی جوان نگاه کردم؛ انتظارش را داشتم که آن‌ها زودتر از این به جنگ با ما برخیزند و زیاد جا نخورده بودم.

-باشه، برو و تموم افراد رو خبر کن.

مرد جوان سری تکان داد و از اتاق ما بیرون رفت.

-حالا می‌خواهی چی کار کنی راموس؟!

در جواب لونا شانه‌ای بالا انداختم.

-معلومه دیگه؛ باید باهاشون مقابله کنیم.

لونا با ترس و هیجان گفت:



-اما اون‌ها خیلی زیاده، تموم سربازهای ما هنوز خسته‌ان و تو هم زخمی هستی! نمیشه که یکم برای تجدید نیروی سربازها وقت بخریم؟! حداقل تا زمانی که هوا روشن بشه؟

می‌دانستم که گرگینه‌ها خسته‌اند، اما ما چاره‌ای جز مقابله نداشتیم. اگر پا پس می‌کشیدیم همه‌مان کشته می‌شدیم و این بدترین اتفاق ممکن بود.

-نمی‌تونیم صبر کنیم، اون‌ها به نور خورشید حساسیت دارن و مطمئناً تا فردا به ما برای استراحت وقت نمیدن .

پلک روی هم گذاشتم و ادامه دادم:

-نگران نباش لونا ما قوی هستیم؛ بعلاوه جفری و شاهدخت هم هستن و با جادوشون کمکمون می‌کنن .

لبخند اطمینان‌بخشی زدم و ادامه دادم:

-ما پیروز میشیم!

لونا هم با وجود نگرانی‌اش لبخند زد و حرفم را تکرار کرد.



-آره، پیروز میشیم.

همراه با هم از اتاق و سپس از قلعه خارج شدیم و سوار بر اسب‌هایی که پس از فتح قلعه‌ها به غرامت گرفته بودیم جلوی لشکر بزرگ خون‌آشام‌ها صف کشیدیم. این نبرد آخر بود؛ یا باید پیروز می‌شدیم و سرزمینمان را پس می‌گرفتیم و یا شکست خورده و کشته می‌شدیم.

-حالا باید با اشباحی که نمی‌بینمشون چی کار کنیم؟! پیش از آن که من در جواب لونا که کنارم بر روی اسبش نشسته بود چیزی بگویم شاهدخت که با آن اسب و لباس‌های یک دست سیاهش آن سمت من ایستاده بود جواب داد:

-نگران نباشید، اون‌ها تحت تسلط جادوی سیاه ما هستن و هیچ کاری ازشون برنمیاد.

نگاهم را به لشکر بزرگی که در تاریکی شب و زیر نور ماه در حال نزدیک شدن به ما بودند دوختم؛ از همان فاصله هم می‌توانستم



آلفرد را جلودار لشکریانش ببینم و تمام وجودم از شدت خشم و نفرت می‌لرزید. حالا جدا از این که برای نجات سرزمینم قصد از پای در آوردن آن لشکر را داشتم واقعاً دلم می‌خواست که خودم حساب آن آلفرد لعنتی را برسم و انتقام پدرم را از آن مردک عوضی بگیرم. لشکر خون‌آشام‌ها کمی مانده به قلعه ایستادند و آلفردی که سوار بر اسب بزرگ و تنومندش درست مثل دوره‌ی جوانی‌اش خودنمایی می‌کرد شروع به حرف زدن کرد.

-پس اون آلفای قدرتمند تویی.

در جوابش پوزخند پر حرصی زدم؛ آخ که دلم می‌خواست همین حالا گلایش را با دندان‌هایم پاره کنم!

-چیه؟! دلت می‌خواست کسی دیگه‌ای باشه؟!!

آلفرد نیشخندی زد؛ تمام لحظاتی که با پدرم درگیر بود در یادم می‌آمد و خیلی جلوی خودم را گرفته بودم تا نروم و او را با دستانم خفه نکنم.



-اوه نه؛ فقط... فکرش رو نمی کردم که اون پسر کوچولوی ترسو و ضعیف که پدر و مادرش رو قربانی کرد تا خودش زنده بمونه یه آلفا باشه.

لب روی هم فشردم و دستم را مشت کردم؛ مردک عوضی چرا چرت و پرت می گفت؟! من پدر و مادرم را رها کرده بودم؟! منی که به پدر و مادرم التماس می کردم تا بگذارند کنارشان بمانم؟! -آروم باش راموس، اون فقط می خواد اعصابت رو بهم بریزه. سرم را در تأیید حرف لونا تکان دادم؛ حق با او بود مردک فقط قصدش عذاب دادن من بود.

-واسه ی گفتن این چرندیات تا اینجا اومدی؟! آلفرد سرش را به طرفین تکان داد.
-نه، اومدم بهت یه پیشنهاد بدم.
متعجب از حرفش ابرویی بالا انداختم.
-پیشنهاد؟! بگو می شنوم.



-بهت پیشنهاد می‌کنم که همین حالا با لشکرت از اینجا بری؛
اینطوری می‌تونی جون و خودت و این مردم رو نجات بدی.
پوزخندی زدم و با تمسخر نگاهش کردم؛ باید باور می‌کردم که او
دلش برای من و این مردم می‌سوزد؟!!

-جالبه! تویی که پدر و مادر من رو به بدترین شکل ممکن
گشتی و این مردم رو چندین سال توی قلعه زندانی کردی داری
تظاهر می‌کنی که جون من و این مردم برات مهمه؟!
آلفرد سرش را با تأسف تکان داد.
-به حرفم گوش کن پسر جون، این جنگ باعث مرگ همه‌تون
میشه.

سر برگرداندم و به لشکریانم خیره شدم، آن‌ها هم مثل من از
شنیدن حرف‌های چرند این مردک عصبانی و کلافه شده بودند
انگار.

-لازم نکرده تو برای ما دل بسوزونی! ما امروز اومدیم که



سرزمینمون رو پس بگیریم و برای این کار حتی از جونمون هم می‌گذریم؛ پس فکر این که ما رو پشیمون کنی از سرت بیرون کن!

آلفرد نیشخندی زد و گفت:

-باشه، پس بدون که خودت مرگ رو انتخاب کردی!
و پس از گفتن این حرف با دستش به لشکریانش اشاره کرد تا حمله را شروع کنند؛ من هم به گرگینه‌ها علامت دادم تا به سمت لشکر خون‌آشام‌ها روانه شوند. من بی‌رحم نشده بودم و هنوز هم برای جان مردم سرزمینم نگران بودم، اما نجات سرزمینم برایم از هر چیزی مهم‌تر بود و می‌دانستم که در سر دیگر گرگینه‌ها هم همین فکر می‌گذرد.

جنگ هولناکی میان ما و لشکر خون‌آشام‌ها در گرفته بود و از هر سمت و سویی جنازه بود که بر زمین می‌افتاد؛ تعداد ما کمتر از خون‌آشام‌ها بود، اما نسبت به آن‌ها قدرت بدنی خیلی بیشتری



داشتیم و همین باعث شده بود که هر کدام از ما چندین خون آشام را حریف باشیم. یک به یک خون آشام‌ها را از سر راهم کنار میزدیم؛ در آن میان نگاهم به دنبال آلفرد می‌گشت تا آن چوب مخصوص را در قبلش فرو کنم، اما پیدایش نمی‌کردم و این عصبانی‌ام کرده بود .

لحظه‌ای که توانستم از شر خون آشام‌ها راحت شوم نگاهی به دور و اطرافم انداختم تا شرایط را بسنجم، وضعیت برای ما بد نبود و کشته‌ی زیادی نداشتیم و تمام لشکریان با جان و دل برای آزادی سرزمینمان می‌جنگیدند. در همان حین که نگاهم در دور و اطراف می‌چرخید متوجه‌ی لونا شدم که با سه خون آشام همزمان درگیر بود؛ لونا هم قدرتش زیاد بود، اما از پس سه خون آشام بر نمی‌آمد تا یکی را از خودش دور می‌کرد دو خون آشام بعدی به سمتش حمله‌ور می‌شدند. با اسبم به سمتش تاختم و از همانجا با شمشیر گردن یکی از خون آشام‌ها را زدم و لونا چوب مخصوص را



در قلبش فرو کرد؛ خون آشام بعدی را لونا از پای در آورد و من با سومین نفر درگیر شدم .

-راموس پشت سرت!...

با شنیدن صدای وحشت زده‌ی لونا سر برگرداندم و با شمشیرم جلوی نیزه‌ای که می‌رفت تا در بدنم فرو برود را گرفتم. پس از آن به مرد خون آشام سوار بر اسب نگاهی انداختم؛ او را می‌شناختم، همان مردک لعنتی که در آن روز شمشیرش را در شانه‌ی پدرم فرو کرده بود. دندان روی هم ساییدم و در حین نبرد با چشمانی تنگ شده از خشم به او نگاه می‌کردم؛ می‌دانستم که این خشم و نفرت ممکن است من را به دردسر بی‌اندازد، اما نمی‌توانستم آن‌ها را ببخشم. تمام این سال‌ها رویای انتقام را در سرم می‌پروراندم و حالا که به دو قدمی‌اش رسیده بودم نمی‌توانستم بی‌خیالش شوم .

-می‌کشم لعنتی!



مرد در جوابم پوزخندی زد.

-اگه می‌تونی حتماً این کار رو بکن!

شمشیرم را با ضرب بر سرش فرود آوردم و مرد ضربه‌ام را با سپرش دفاع کرد؛ او من را دست کم گرفته بود، اما من باید به اون نشان می‌دادم که دیگر آن پسرک ترسو و ضعیف نیستم. باید نشان می‌دادم که بزرگ شده‌ام و توان مقابله با او و آن آلفرد لعنتی را دارم.

همینطور ضربه‌های محکم را به سر و تن او وارد می‌کردم و منتظر بودم تا لحظه‌ای از دفاع غافل شود و بتوانم با شمشیرم او را از پای در آورم.

همانطور که مشغول نبرد با آن فرمانده بودم در یک لحظه از او غافل شدم و فرمانده با فرو کردن شمشیرش در تن اسبم باعث به زمین افتادنم شد. کلافه و عصبی از روی زمین برخاستم؛ درست بود که خون‌آشام‌ها از نظر بدنی زیاد قوی نبودند، اما هوش و



ذکاوت زیادی داشتند و این کار را برای ما سخت کرده بود. نگاهم را بالا بردم و با خشم به فرمانده که خندان و با غرور خیره‌ام شده بود نگاه کردم، حالا نشانش می‌دادم که با کی طرف است. در یک لحظه پایم را بالا بردم و لگد محکمی به پشت اسبش کوبیدم که باعث شد اسب رَم کند و فرمانده را به زمین بی‌اندازد.

-خب، حالا مساوی شدیم.

فرمانده خودش را کمی عقب کشید و به سختی از جایش برخاست، می‌توانستم بفهمم که افتادن از اسب به آن بدن لاغرش آسیب زده.

-حالت خوب نیست؟!

فرمانده با خشم نگاهم کرد، خم شد و شمشیرش را از روی زمین برداشت و همانطور لنگ‌لنگان باز به سمت من حمله کرد. این بار توانستم با چند ضربه او را مهار کنم و وقتی که حواسش نبود پایم را به ساق پایش کوبیدم و زمینش زدم. حالا او نقش بر زمین



بود و من شمشیر به دست بالای سرش ایستاده بودم؛ باز تصاویر آن روز در سرم تکرار شد، تصویر پدرم که از فرو رفتن شمشیر فرمانده در شانه‌اش درد می‌کشید. اخم درهم کشیدم؛ نمی‌توانستم از این مرد بگذرم. دست پشتم بردم و از داخل تیردان چوب مخصوص را بیرون کشیدم؛ ترس و وحشت را در چشمان فرمانده می‌دیدم و اهمیتی نمی‌دادم. کمی خم شدم؛ فرمانده چشم بست و من چوب را درون سینه‌اش فرو کردم و جسم بی‌جان شده‌اش را لحظه‌ای به تماشا نشستم. انتقامم را از او گرفته بودم و حالا نوبت آلفرد لعنتی بود که مثل فرمانده و سربازانش به یک جسم بی‌جان تبدیل شود.

تا به آنجای کار ما در نبرد بهتر عمل کرده و موفق شده بودیم با کمترین خسارت بیشترین آسیب را به لشکر خون‌آشام‌ها بزنیم و این اتفاق من را به پیروزی در جنگ بسیار امیدوار کرده بود، اما درست در یک لحظه نیرویی نامرئی چندین نفر از گرگینه‌ها را از



اسب به پایین انداخت و تعدادی از آن‌ها را از پای درآورد.

-لعنتی! چی شد یهو؟!

لونا نفس نفس‌زنان گفت:

-ف... فکر کنم اون‌ها اشباح هستن.

شاهدخت که با فاصله‌ی کمی از من در کنار جفری و کمان به دست ایستاده بود با بهت لب زد:

-نه این امکان نداره، من اون‌ها رو طلسم کرده بودم.

-فکر کردی فقط خودت از پس شکستن طلسم برمیای

شاهدخت عزیز؟!

سر چرخاندم و با بهت به فرد پیش رویم نگاه دوختم. او دیگر

اینجا چه می‌کرد؟!

-تو؟!

نگاهم را لحظه‌ای میان شاهدخت و وزیر اعظم سرزمین

جادوگران چرخاندم؛ او چرا به اینجا آمده بود؟! یعنی... یعنی



این پیرمرد یک خائن بود؟!

-پس درست حدس زده بودم، تو یه خائنی جناب وزیر اعظم!
وزیر اعظم از اسبش پایین آمد و به شاهدخت نزدیک شد.
-من اسمش رو خیانت نمی‌ذارم شاهدخت، من فقط طرف
منفعتم هستم. اگر پادشاه منفعت من رو تأمین می‌کرد من دیگه
نیازی به همکاری با خون‌آشام‌ها نداشتم.

با بی‌قیدی شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد:
-ولی متأسفانه پادشاه با من خیلی بد تا کرد و حالا وقتشه که
تاوانش رو پس بده؛ اون هم با کشته شدن دختر عزیزش!
و شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و خواست به سمت
شاهدخت حمله کند که جفری زودتر به سمتش هجوم برد و با او
درگیر شد. کلافه و عصبی به لشکریانم نگاهی انداختم؛ وضعیت
اصلاً خوب نبود و خون‌آشام‌ها با کمک اشباح نامرئی تعداد زیادی
از سربازان ما را از پای در آورده بودند. بلا تکلیف چنگی میان



موهایم زدم؛ باید فکری برای اشباح می‌کردم اگر اینطور پیش می‌رفت ما شکست می‌خوردیم و همه‌مان کشته می‌شدیم.
-آه لعنتی!

ناگهان فکرم به سمت حرف‌های کریستین (ولیعهد سرزمین جادوگرها) رفت، او گفته بود که در گذشته‌ها مردم سرزمینش توانسته بودند اشباح را با پاشیدن رنگ به روی آن‌ها شکست دهند و این ترفند شاید به ما هم کمک می‌کرد. ما رنگ در دسترس نداشتیم، اما می‌توانستیم از گل برای این کار کمک بگیریم. قدمی به سمت لونا که با آشفتگی بر زمین افتادن گرگینه‌های دیگر را تماشا می‌کرد برداشتم.
-لونا؟

به سمتم که برگشت ادامه دادم:
-لطفاً برو و با کمک چند تا از گرگینه‌های دیگه یه ظرف بزرگ گل درست کن و از پشت‌بوم قلعه اون رو روی جاهایی که فکر



می‌کنی اشباح حضور دارن بریز.

لونا همچنان با چشمان مبهوت و گشاد شده خیره نگاهم می‌کرد؛
انگار که یا منظور من از گفتن این حرف را نمی‌فهمید و یا از
فکری که کرده بودم در تعجب بود.

-برو دیگه، چرا وایسادی؟

لونا انگار که تازه به خودش آمده باشد تند و تند سر تکان داد و
به سمت قلعه دوید. من هم باز به سمت دیگر گرگینه‌ها برگشتم
تا یک فکری برای این نبرد درهم و برهم بکنم؛ جفری هنوز با آن
پیرمرد (وزیر اعظم) درگیر بود و گرگینه‌ها با خون‌آشام‌ها و
اشباحی که قدرت نامرئی این جنگ بودند، در نبرد بودند.

با پاشیده شدن گل بر روی اشباح کار ما کمی راحت‌تر شد و
حداقل می‌توانستیم آن موجودات پلید را ببینیم و خودمان را
راحت‌تر از شر آن‌ها خلاص کنیم؛ بار دیگر کفهی قدرت به سمت



ما چرخیده بود و این ما بودیم که خون آشام‌ها و اشباح را نقش زمین می‌کردیم .

-اوه نه! جفری؟!!

سر چرخاندم و با بهت در میان آن شلوغی به دنبال جفری چشم گرداندم؛ آخرین باری که او را دیده بودم همچنان با آن پیرمرد جادوگر درگیر بود. با دیدن او که کمی آن طرف‌تر نقش بر زمین شده بود سرباز خون آشام زیر دستم را کشتم و به سمت او دویدم .

-جفری؟ جفری؟

بالای سر جفری که خنجری در سینه‌اش فرو رفته بود و با شدت خون از دست می‌داد روی زانو نشستم؛ نفس در سینه‌ام حبس شده بود و نمی‌توانستم این تصویر را باور کنم!

-جفری صدام رو می‌شنوی؟!!

جفری به سختی چشمانش را باز کرد و ابتدا نگاهی به من و بعد



به شاهدخت که کنارش نشسته بود انداخت و بریده بریده لب زد:
 -ن... ناراحت من نباشید ش... شاهدخت؛ ب... برای من
 باعث... افتخار بود که... تو...تونستم مدتی رو ک... کنار شما
 باشم!

شاهدخت دست پیش برد و دست جفری را محکم در دست
 گرفت و من در آن میان کم مانده بود که بغض بترکانم و گریه
 کنم، اما به سختی خودم را کنترل می کردم. برایم از دست دادن
 دوستی مثل جفری سخت بود و سخت تر از آن این بود که
 می دانستم او به خاطر کمک به ما به این وضعیت افتاده بود و
 حالا ما هیچ کاری از دستان برای نجات او بر نمی آمد.

-این حرف رو نزن جفری؛ تو... تو باید پیش من بمونی... تو
 حق نداری اینجوری من رو تنها بذاری!
 دستی به چشمانم کشیدم؛ عجیب دلم می سوخت از این که کاری
 برای او از دستم بر نمی آمد و تنها می توانستم مثل پدر و مادرم



مرگ او را به تماشا بنشینم.

-م... من خ... خیلی متأسفم!

و پس از گفتن این حرف چشمانم بسته شد و دستش در دستان شاهدخت بی جان شد.

-جفری؟ چشم‌هات رو باز کن! خواهش می‌کنم! جفری؟!

شاهدخت که جوابی از جفری نشنید به هق‌هق افتاد و من هم وضعیتی بهتر از او نداشتم؛ درست بود که اکثر اوقات از دست جفری حرص می‌خوردم، اما او همیشه برایم دوست بی‌نظیری بود! دوستی که حالا قدر بودنش را می‌دانستم.

شاهدخت در میان گریه سر بلند کرد و نگاهش به آن پیرمرد که جفری را زخمی کرده بود افتاد با حرص از روی زمین برخاست و فریاد زنان به سمت او حمله‌ور شد.

-می‌کشم عوضی خائن!

چشمم را بر روی نبرد شاهدخت و آن پیرمرد بستم؛ نمی‌خواستم



جلوی شاهدخت را بگیرم، هرکسی در زندگی حق داشت انتقام عزیزانی که از دست داده بود را بگیرد و شاهدخت هم از این قضیه مستثنی^۱ نبود.

پلک باز کردم، دست پیش بردم و شنلی که بر تن داشتم را باز کرده و آن را بر روی تن بی جان جفری انداختم؛ ما داشتیم در جنگ پیروز می شدیم و جفری نبود تا پیروزی ما را ببیند و این می توانست تمام خوشحالی ام از پیروزی مان را تحت شعاع قرار دهد. در آخر نبرد شاهدخت توانست سر از تن آن پیرمرد خائن جدا کند و من در آن میان نگاهم به آلفردی افتاد که پس از شکست خوردن لشکریانش با اسب در حال فرار بود. دست بر زمین گرفتم و از جای برخاستم؛ حالا که در جنگ پیروز شده بودیم، حالا که سرزمینمان را از چنگال خون آشام ها بیرون کشیده بودیم وقتش بود تا من هم انتقامم را بگیرم. انتقام پدرم، مادرم و تمام گرگینه هایی که در این جنگ از دست رفته بودند.



افسار اسبی که سوارش از آن افتاده بود را در دست گرفتم و با یک حرکت سوارش شدم و به دنبال آلفردی که داشت به سمت پایتخت می‌رفت تاختم.

فکر به شکستن گردن آن آلفرد لعنتی تنها چیزی بود که می‌توانست در آن شرایط که جفری و چندین تن از مردم سرزمینم را از دست داده بودم اندکی من را آرام کند. همچنان در تعقیب آلفرد بودم و به شهری که تقریباً تمام مردمش پس از حمله‌ی ما به قلعه‌هایشان از آن گریخته بودند رسیدیم، شهری که پایتخت سرزمینم بود و حالا تمام آسمانش با سقف کاذبی پوشانده شده بود تا احتمالاً خون‌آشام‌های لعنتی را از تابیدن اشعه‌های خورشید محافظت کند.

پشت سر آلفرد وارد قصری که سال‌ها پیش متعلق به پدرم بود شدم، از این که به اینجا آمده بود خوشحال بودم چون می‌توانستم در پیشگاه روح مادر و پدرم او را به سزای اعمالش برسانم. در



حیات بزرگ قصر آلفرد از اسبش پایین آمد و خودش را با سرعت به ساختمان قصر رساند، در را هم پشت سرش بست و چفتش را انداخت. پوزخندی از این حرکتش به لبم آمد؛ خیال می‌کرد این قلعه می‌تواند او را از دست من نجات دهد؟ اصلاً او تا کی می‌توانست در این قلعه پنهان شود؟! از اسبم پایین آمدم و پشت در فلزی قلعه ایستادم؛ می‌دانستم که آلفرد تمام سربازانش را برای جنگ با ما فرستاده بود و حالا در این قلعه هیچ‌کسی نبود که از او محافظت کند، پس با این حساب من کار سختی را در پیش نداشتم.

-رفتی و قایم شدی آره؟! حالا تو بگو کی ترسوئه، من یا تو؟!
صدایی که از جانبش نشنیدم خنده‌ی تمسخرآمیزی کردم و ادامه دادم:

-فکر کردی این چفت و بست‌ها می‌تونه تو رو از دست من نجات بده؟!



دستم را بر روی در فلزی و سرد گذاشتم؛ در خودم آنقدر قدرت می‌دیدم که بتوانم درب را از جای در بیاورم، اما بدم هم نمیاد مثل او کمی با اعصاب و روانش بازی کنم.

-فکر کن من حالا این در رو بشکنم و پیام تو، بعد تو چطوری می‌تونی از خودت در برابر من محافظت کنی؟!!

ضربه‌ی نسبتاً محکمی بر در کوبیدم که در چارچوبش لرزید و با خشم و نفرت ادامه دادم:

-اون موقع من هم می‌تونم کار نیمه تموم پدرم رو تموم کنم و اون گردن کثیف رو بشکنم!

دستانم را بند لولای درب کردم و آن را با یک حرکت از چارچوب در آوردم؛ آنقدر عصبانی و پر از نفرت بودم که می‌توانستم چهارستون بدن آلفرد را هم مثل این درب خورد کنم. با قدم‌هایی محکم و شتابانه وارد قلعه شدم، همانطور که انتظارش را داشتم آلفرد در طبقه‌ی اول قلعه نبود و احتمالاً خودش را جایی گم و



گور کرده بود. همانطور که از پله‌های سنگی بالا می‌رفتم فریاد زدم:

-کجایی جناب آلفرد؟! مثل یه موش رفتی توی یه سوراخ و قایم شدی؟!!

شمشیر به دست درب اولین اتاق را با عجله گشودم و درون اتاق را نگاهی انداختم، اتاق به نظر یک اتاق خواب می‌آمد و خبری از آلفرد در آن اتاق نبود .
در اتاق را بهم کوبیدم و سراغ دومین اتاق رفتم؛ تمام این اتاق‌ها روزی متعلق به من و خانواده‌ام بود، اما حالا آن آلفرد لعنتی در آن‌ها جولان می‌داد. همینطور دومین و سومین اتاق را هم گشتم، اما خبری از آلفرد نبود. به چهارمین اتاق رسیده بودم، اتاقی که قبل‌ترها متعلق به من بود و تمام روزهای کودکی‌ام را در آن گذرانده بودم؛ اتاقی که تمام خاطرات خوب و بد کودکی‌ام را یدک می‌کشید. درب اتاق را این‌بار با کمی تردید باز کردم و



سرکی به داخل کشیدم، نه مثل این که در آن اتاق هم نبود. لحظه‌ای وسوسه شدم تا باز پا به آن اتاق بگذارم و به عادت کودکی‌ام از آن پنجره‌ی کوچک اتاق به بیرون نگاه کنم، اما همین که اولین قدم را به داخل برداشتم چیزی درون شانه‌ام فرو رفت. فریاد کوتاهی از سر درد کشیدم و پلک روی هم فشردم، چشم که باز کردم با چهره‌ی رنگ‌پریده و وحشت‌زده‌ی آلفرد که پشت در اتاق پنهان شده بود روبه‌رو شدم؛ مردک لعنتی خنجرش را درون شانه‌ام فرو برده بود. دندان روی هم ساییدم و دست بردم و خنجر را با یک حرکت از شانه‌ام بیرون کشیدم و آن را به گوشه‌ای پرت کردم.

-خب، دوباره بهم رسیدیم پادشاه آلفرد!

عصبانی و کلافه بودم و بالا آمدن گرگ درونم را حس می‌کردم و نمی‌خواستم جلویش را بگیرم؛ برای دریدن گلوی آلفرد به تمام قدرتم نیاز داشتم.



شمشیرم را به گوشه‌ای انداختم و راست ایستادم؛ از شدت نفرت و عصبانیت غرش می‌کردم و دندان‌های تیزم را به رخ وحشت‌زده‌ی آلفرد می‌کشیدم .

آرام آرام به آلفرد نزدیک شدم و آلفرد از ترس قدمی به عقب برداشت؛ بوی آدرنالین بدنش را حس می‌کردم و حالم بهتر میشد از وحشتی که به جانش انداخته بودم .

-دلت می‌خواد چطوری بمیری آلفرد؟! آلفرد آب دهانش را قورت داد و همزمان با من که جلو می‌رفتم قدمی رو به عقب برداشت.

-خ... خواهش می‌کنم آ... آلفا؛ خواهش می‌کنم م... من رو ببخش!

با خونسردیِ ظاهری سری کج کردم.

-بخشمت؟! مگه تو پدر و مادر من رو بخشیدی؟!

آلفرد همانطور که عقب عقب می‌رفت به دیوار پشت سرش



برخورد کرد و باز با لکنت و وحشت لب زد:

-... همه میگویند تو... تو مهربون و ب... بخشنده‌ای!

باز هم قدمی به او نزدیک‌تر شدم آنقدر که نفس‌های کشدار و تند شده‌اش به صورتم برخورد می‌کرد. سر کنار گوشش برده و با تمام نفرت لب زدم:

-من مهربونم، اما نه برای قاتل پدر و مادرم.

کمی عقب کشیده و به چشمان دو دو زننده و صورت رنگ پریده‌اش خیره شدم؛ روزی را به یادم آمد که او دستور مرگ پدر و مادرم را صادر کرد، روزی که آن‌ها را در میدان وسط شهر به آتش کشیدند و این مرد ملعون سوختنشان را به تماشا نشسته بود. دستم را بالا آوردم و گردن لاغرش را به چنگ گرفتم، اگر پای جان من وسط نبود پدرم همان سال‌ها این مرد لعنتی را کشته و همه‌مان را از شرش خلاص کرده بود، اما عیبی نداشت. حالا من آمده بودم تا به خدمتش برسم و انتقام خون پدر و مادرم



را از او بگیرم.

-تو دستور قتل پدر و مادر من رو دادی یادت میاد؟ دستور دادی
تا اون‌ها رو وسط میدون شهر به آتیش بکشن و من اون روز اونجا
بودم و دیدم که داشتی سوختنشون رو تماشا می‌کردی و
می‌خندیدی؛ سوختنشون برات لذت‌بخش بود نه؟!
همانطور با دستم گلویش را می‌فشردم و آلفا از کمبود اکسیژن
کبود شده بود به دستم چنگ می‌انداخت، اما اهمیتی نمی‌دادم.
-پس به من هم حق بده که کشتن تو برام لذت‌بخش باشه.
کمی از فشار دستم را کم کردم تا بتواند نفس بکشد؛ حیفم
می‌آمد اویی را که پدر و مادرم را زنده زنده سوزانده بود به همین
راحتی بکشم!

حقش بود که زجر بکشد؛ به همان اندازه‌ای که پدرم از شدت
شرمساری در مقابل مردمش عذاب کشیده بود، آنقدری که مادرم
از عذاب کشیدن پدرم اذیت شده بود و آنقدری که من در تمام



این سال‌ها از عذاب وجدان و دلتنگی برای پدر و مادرم زجر کشیده بودم. کمی که نفس گرفت باز به گلویش چنگ زدم، این بار دیگر به خس خس افتاده بود و چشمانش از شدت فشار فاصله‌ای تا بیرون پریدن از حدقه نداشت. همانطور که دستم بند به گلوی او بود خم شدم و از روی زمین چوب مخصوص را برداشتم؛ کمر راست کرده و سر پیش آورده و در صورت کبود شده و بی‌نفسش لب زدم:

-حالا نوبت توئه که با زندگیت خداحافظی کنی آلفرد شرور!
و بی‌آنکه به او فرصت انجام کاری را بدهم چوب مخصوص را بالا برده، آن را با ضرب در قلبش فرو کردم و به زندگی ننگینش خاتمه دادم.

برایم حس بسیار عجیبی بود، بودن در قصر پدرم و ایستادن بر روی شاه‌نشینی که بر روی آن تخت پادشاهی‌اش قرار داشت.



نگاهم را لحظه‌ای میان مردم سرزمینم که در قصر جمع شده بودند دوختم؛ این روز حتی در رویاهایم هم نمی‌گنجید، اینطور بودن در قصر پدرم و در کنار مردم سرزمینم آن‌هم درحالی که زندگی و آبادانی باز به گوشه گوشه‌ی سرزمینم برگشته بود.

-این پیروزی رو بهتون تبریک میگم جناب آلفا.

لبخند تلخی به روی شاهدخت که همچنان غمگین و ماتم‌زده به نظر می‌رسید زدم؛ یادم نمی‌رفت که ما این جنگ را به قیمت خون جفری و تعداد زیادی از مردم پیروز شده بودیم. -ممنونم شاهدخت.

اشاره‌ای به کیسه‌ی در دستش کردم و ادامه دادم:

-می‌خواهید به سرزمینتون برگردید؟!

شاهدخت آرام سری تکان داد.

-بله، دیگه اینجا کاری برای انجام دادن ندارم.

لحظه‌ای پلک بر روی هم گذاشتم.



-سلام من رو به پدرتون برسونید و از طرف من از ایشون تشکر کنید!

شاهدخت باز هم سری تکان داد و با قدم‌هایی آرام و خرامان خرامان از در سالن قصر بیرون رفت. نفسم را آه مانند بیرون دادم؛ شیرینی پیروزی در کنار غم از دست دادن آن افراد حس عجیبی را برایم به وجود آورده بود، حسی میان غم و شادی.

سر برگرداندم و این بار به لونا که تاج پادشاهی به دست به سمتم می‌آمد نگاه کردم؛ دخترک آنقدر در آن لباس سرخ رنگ و بلند زیبا شده بود که دلم نمی‌آمد از او چشم بردارم.

-جناب آلفا!

لبخندی به رویش پاشیدم و او برایم به احترام سری خم کرد.
-مردم سرزمین از شما می‌خواهند که پادشاهی سرزمین گرگ‌ها رو به عهده بگیرید؛ این رو قبول می‌کنید؟!



لحظه‌ای به مردمی که با لبخند خیره‌ام شده بودند نگاهی انداختم؛ از این که بالاخره توانسته بودم خودم را به مردم سرزمینم ثابت کنم و کینه و دشمنی‌شان را از ذهنشان پاک کنم خوشحال بودم.

-بله، با کمال میل قبول می‌کنم.

کمی خم شدم و لونا روی پنجه‌ی پاهایش ایستاد، لونا تاج طلایی و مزین شده به سنگ‌های قیمتی را بر سرم گذاشت و مردم برایم «هو» کشیدند. کمر راست کردم و نگاهم را به چشمان خوش‌رنگ لونا دوختم، من او را در کنار خودم می‌خواستم؛ من بدون او از پس هیچ کاری بر نمی‌آمدم. لب گشودم و با لحنی شبیه به لحن او گفتم:

-بانو لونا، پادشاه سرزمین از شما می‌خواهد که ملکه‌ی سرزمینش باشید؛ این رو قبول می‌کنید؟!

لونا از شیطنت کلامم لبخندی زد، لحظه‌ای پلک روی هم



گذاشت و پس از کمی مکث مثل خودم جواب داد:

-بله، با کمال میل قبول می‌کنم.

دست پیش بردم و دست لونا را در دست گرفتم، لونا لبخند زد و

مردم از خوشحالی جشن و پایکوبی به راه انداختند.

پایان

98ia-shop.ir





<http://www.98ia-shop.ir>

